



با کدوم عمر دراز؟

نوح اگر کشتی ساخت، عمر خود را گذراند

با تبر روز و شبش، بر درختان افتاد

سالیان طول کشید، عاقبت اما ساخت

پس بگو ای سہراب ... شعر نو خواہم ساخت

بیخیال قایق....

یا کہ میگفتی....

تا شقایق هست زندگی باید کرد؟

این سخن یعنی چہ؟

با شقایق باشی.... زندگی خواہی کرد

ورنہ این شعرو سخن

یک خیال پوچ است

پس اگر میگفتی...

تا شقایق هست، حسرتی باید خورد

جملہ زیباتر میشد

تو ببخشم سہراب...

کہ اگر در شعرت، نکتہ ای آوردم، انتقادی کردم

بخدا دلگیرم، از تمام دنیا، از خیال و رویا

بخدا دلگیرم، بخدا من سیرم، نوجوانی پیرم

زندگی رویا نیست

زندگی پردرد است

زندگی نامرد است، زندگی نامرد است!

نویسنده : _____رنوش (دنیا)

با افسوس به چهره ی جذاب خود آخرین نگاه رو انداخت . کتش رو از روی تخت برداشت و پوشید و با برداشتن کیف سامسونت از اتاق زد بیرون . در خونه رو قفل کرد و سوار آسانسور شد و دکمه ی P رو فشار داد . بعد از ایستادن آسانسور درش رو باز کرد و وارد پارکینگ شد . سویچ رو زد و ماشین هم چراغ زد . سوار ماشین شد و به سمت شرکت حرکت کرد . تمامی این کار ها رو از حفظ بود ... کار های همیشگی ... زندگی همیشگی ...

در بین راه آهنگ مورد علاقه اش رو هم گذاشت . با گوش دادن به آهنگ به گذشته ها رفت . به زمانی که اینی که الان بود نبود . به زمانی که همیشه یه دختر تک بود و الان همه فکر می کنن وجود خارجی هم نداره . سری تکون داد تا این افکار منحوس از سرش بره بیرون . در همین موقع صدای زنگ گوشی بلند شد . نگاهی به شماره انداخت . با دیدن شماره ی سوزی آهی کشید سعی کرد عادی باشه

—صبح بخیر سوزی . چی شده ؟

سوزی : قربان پس شما کجایید ؟ می دونید چقدر دیر شده ؟

—سوزی من تو راهم .

و قطع کرد . هنوز هم نتونسته بود به آن تایم بوم عادت کنه ... چه قدر باباش به خاطر این اخلاق مزخرفش حرص می خورد ... فکر کرد بابا کجایی دختری که همیشه با پسرت اشتباهش می گرفتی الان یه پسر به تمام معناست . با یادآوری خانواده اش

انگار غم عالم اومد توی دلش . خانواده ای که هیچ وقت جسدشون پیدا نشد . هیچ وقت باور نکرد اونا دیگه نیستن . همیشه فکر می کرد دیگه بابا اینا باید پیداشون بشه و این نقش بازی کردن لعنتی تموم بشه . الان تقریبا چهار ساله شده بود . توی همین فکرا بود که به شرکت رسید . معتبرترین شرکت لوازم برقی در اروپا و شاید به شرکت شناخته شده در تمامی دنیا . از بزرگترین سهامدارا بود ... یه نگاه به ساعت مچی مردونه و شیککی که به دست داشت انداخت . با خودش گفت : آه خدایا . بازم دیر کردم . ساعت نه و نیم بود و نه جلسه داشت . سریع ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و به صورت دو خودش رو به آسانسور رسوند . دستش رو گذاشته بود روی دکمه ی آسانسور و هی فشار می داد . در همین موقع صدای صمیمی جیمز شنید که گفت :

-بازم دیر کردی ؟

در حالی که نفس نفس می زد جواب داد :

-آره .

جیمز : آه پسر تو قرار نیست آدم بشی

-بی خیال جیمز . الان جلسه دارم .

جیمز : باشه برو . ولی ناهار میام دنبالت مهمون تو .

و خودش با خنده رفت سراغ آسانسور بغلی که مثل اینکه توی پارکینگ منتظر بوده . از حواس پرتی خودش پوفی کشید و خواست سوار همون آسانسور بشه که رفت بالا . با خودش زمزمه کرد : به حسابت می رسم جیمز .

و منتظر آسانسور قبلی شد.

بالاخره آسانسور هم رسید ...بعد از این همه سال دیگه کاملا باورش شده بود که یه پسره .

هیچ کس توی این کره ی خاکی ماهیت واقعیش رو نمی دونست . ولی فکر نمی کرد
که ... به دفتر که رسید سریع در رو باز کرد و داخل شد .

دختری بلوند و قد بلند با حالتی طلب کارانه منتظرش ایستاده بود ...

با تمام عصبانیتش سعی داشت با احترام حرف بزند

-سوزی اینا از کی اومدن ؟

سوزی : قربان یه نیم ساعتی میشه .

-چیزی نگفتن ؟

سوزی : من یه جوری سرگرمشون کردم.

-خوبه . مثل همیشه کارت درسته .

و سریع به سمت اتاق کنفرانس حرکت کرد . در اتاق رو باز کرد . به محض ورودش
همه بلند شدن .

-روز به خیر آقایون و خانم ها . به خاطر تاخیرم عذر می خوام . بنشینید.

و همه نشستند . بعضی ها با تعجب بهش نگاه می کردند و این اصلا براش خوشایند
نبود .

بالاخره یه آقا که تقریبا می زد چهل رو داشته باشه گفت:

-من انتظار دیدن شما رو نداشتم .

ابرویی بالا انداخت و گفت :

-چرا ؟

مرد : من الان انتظار ورود یه مرد جا افتاده و با تجربه رو داشتم . نه پسر جوونی مثل
شما .

-الان ناراحتید؟

مرد که معلوم بود با این حرف دستپاچه شده گفت:

-البته که نه .

خانوم دیگری گفت :

-شما چند ساله صاحب شرکت هستید آقای واتسون؟

زیر لب چیزی زمزمه کرد.

کسی نمی شناختش . حق هم داشتند که نشناسنش . آن ها متخصصان و روسای

شعبه ی شهر منچستر بودند و اینجا لندن بود .

-حدود چهار سال .

همون زن دوباره گفت :

-یعنی از زمانی که شرکت شروع کرد به پیشرفت؟

-بله .

کلا به گستاخی و بی پروایی معروف بود و اگر چند کلمه ی دیگه ادامه می دادند

گستاخانه جواب دندان شکنی می داد .

سه ساعت تمام بحث می کردن .

بعد از اتمام جلسه نفسی از روی راحتی کشید بعد از تشریفات همیشگی از اتاق

بیرون آمد .

به محض اینکه پاش رو گذاشت بیرون صدای حیمز رو شنید که گفت :

-به به . جناب الکسی . چی شد؟ مشکلات رفع شد؟

تمام این حرف ها رو با یه لحن مسخره می گفت .

آلیس پوفی از روی بی حوصلگی کشید و گفت :

-صد بار گفتم اسم من الکساندره جیمز .

جیمز : حالا اینا رو ول کن . من که خیلی گشمنه . بیا بریم .

آلیس خودش رو زد به اون راه و گفت :

-کجا ؟

جیمز : هی . اذیت نکن پسر . یادت که نرفته . بچه پولدار تویی و نهار مهمون تویم ،
هان ؟

سری تکون داد و گفت :

-تو همیشه زور میگی .

جیمز : بیا بریم الکسی . من گشمنه .

و خودش بعد از خداحافظی با سوزی رفت بیرون .

آلیس رو به سوزی گفت :

-ناهار رو با ما می خوری سوزی ؟

سوزی : مرسی قربان . فقط دیر نکنید . بادتون که نرفته امروز روز بازدید از کارخانه
ست .

آلیس سری از روی تاسف تکون داد و گفت :

-بله یادمه . با این که بیست و شش سالمه ولی شبیه پیرمرد های هفتاد ساله می
مونم .

اما خودش هم می دانست دشمن اصلی مغزش همان نوشیدنی لعنتی است ... دشنی
که داشت هوش سرشارش را زیر سوال می برد...

لبخندی مصنوعی زد ...

بیچاره عروسک

دلش می خواست زار زار گریه کنه

اما ... لبخند را بر لبانش دوخته بودند

سوزی : قربان ، شما نباید خودتون رو سرزنش کنید . کارها خیلی زیاده و ...

آلیس سری تکون داد و گفت : بسه ، بسه پس نهار رو با ما نمی خوری ؟

سوزی سری تکون داد و گفت :

-از نهارتون لذت ببرید .

آلیس سری به نشونه ی خداحافظی تکون داد و از دفتر زد بیرون .

جیمز : چرا انقدر دیر کردی رفیق ؟

-با سوزی حرف می زدم . بریم که خیلی گشمنه .

جیمز : جناب رئیس ، نشستن پشت میز ریاست که گشنگی نداره .

-آه نگو . از کارگری هم بدتره . حاضرم برم جای کارمندای تو کارخونه ولی با این

پیرمرد پیرزنا که فکر می کنن همه چی حالیشونه بحث نکنم .

همونطور که مشغول حرف زدن بودند به آسانسور رسیدند و جیمز دکمه ی آسانسور

را فشار داد .

جیمز : الکسی یه روز باید وقت بذاریم بریم استخر .

آلیس با خودش گفت : وای خدا . باز شروع شد .

در حالی که سعی می کرد بحث رو عوض کنه رو به جیمز گفت :

-بهت نگفتم به من نگو الکسی ؟ مثلا من ریستم .

در همین موقع آسانسور رسید و با هم وارد آسانسور شدن و بحث استخر به کلی فراموش شد .

بعد از خوردن نهار به شرکت برگشت و من بعد از خداحافظی از جیمز سوار ماشین شد ... به طرف خانه حرکت کرد تا یه لباس رسمی تر بپوشد . کم کسی برای خودش نبود . یکی از جوان ترین میلیاردر های جهان .

توی راه به سوزی زنگ زد . بعد از چند تا بوق برداشت :

سوزی : قربان ؟

-سوزی من رفتم تا لباسام رو عوض کنم . تا یه ساعت دیگه میام . تو هم آماده باش .

سوزی : چشم قربان .

و قطع کرد . جلوی در خونه ماشین رو پارک کرد و از ماشین پیاد شد . وارد آپارتمان شد چند لحظه طول کشید تا اسانسور امد ... درش رو باز کرد و سوار شد و دکمه ی طبقه ی بیست و دو رو فشار داد .

از آسانسور که پیاده شد کلید انداخت و در خونه رو باز کرد و بلافاصله کلید برق رو که کنار در ورودی بود رو زد . تمام خونه رو بوی سیگار برداشته بود . دیشب بازم دیوونه شده بود . مثل هر شب دیگه ای .

سری از روی افسوس برای خودش تکون داد و کیفش رو انداخت روی مبل . اول باید دوش می گرفت . رفتم به سمت حمام و درش رو باز کرد . وارد حمام که شد لباساش رو در آورد و یه راست رفت زیر دوش .

از قصد توی حمام هیچ آینه ای نداشته بود . نمیخواست چشمش به خودش بیفته . به دروغ کثیفش . به بازی کثیفش .

سریع دوش گرفت و اومد بیرون .

ربدو شامبرش رو پوشید و رفت به سمت اتاق .

با خودش فکر کرد : اوه اوه وضعم چه قدر خرابه ها . این جا رو هم بوی سیگار برداشته . رفت به طرف پنجره و بازش کرد .

بعد هم رفت سمت تختش و دولا شد تا از زیرش بانداژ در بیاره ولی به جاش دستش خورد به یه چیزی مثل کتاب . با کنجکاوی درش آورد و با دیدنش برای یه لحظه تمام بدنش سر شد .

یه ذره نگاش کرد و بعد با دستایی لرزون بازش کرد .

صفحه ی اولش عکس یه دختر بود . یه دختر شبیه آلیس . نه ... خود آلیس .

با یک پیراهن رسمی ... همراه با یک مرد ... مرد که نه ... نامرد ... با یک معصومیت و سادگی بچه گانه . ذهنش ناخود آگاه رفت به سمت ده سال پیش . زمانی که شانزده سال بیشتر نداشت .

همیشه فکر می کرد که عاشق دنیله ولی...

-بابا من دنیل رو می خوام .

بابا : آلیس تو تازه شانزده سالته . هنوز بچه ای .

-بابا من این حرفا حالیم نمیشه . شما نباید جلوی من و دنی رو بگیرید . اون دوست پسره منه .

بابا : آلیس من با دوست پسر داشتن تو مشکلی ندارم . من با اون پسره مشکل دارم .

-بابا من عاشق اونم . چرا درک نمی کنید ؟

بابا : این عشق نیست ه*و*سه .

و آلیس با عصبانیت به خاطر اینکه باباش به مثلا عشقش توهین کرده بوده از خونه زده بود بیرون . واقعا چقدر احمق بود که قدر بابا و مامان رو ندونست .

یادش بود که دنیل می گفت باید با من زندگی کنی

آلیس بهش می گفت : دنی خل شدی ؟ من فقط شانزده سالمه ...

و دنیل می گفت : این تنها راهیه که برای همیشه با من می مونی .

و آلیس چه ساده باور کرده بود.

یادش بود بابا بهش گفت برو دیگه نبینمت . تو دیگه دختر من نیستی . مامان با گریه نگاهش کرد و چیزی نگفت و الکساندر ...

اون بهش گفت هر وقت برات مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن .

گذشت...

یک سال ... دو سال ... یه مشکل بزرگ پیش اومد . آلیس حامله نمی شد . رفت پیش دکتر تو شوک بود و به جز یا مسیح چیز دیگری نمی گفت . نازا بود .

وقتی دنیل فهمید مست کرد و انقدر آلیس رو زد تا به رحمش آسیب رسید و ...

چه قدر احمق بود که فرق بین عشق و ه*و*س رو نمی دونست.

گرمای تنت ارزانی همان لاشخورها، من سرمای تنم را ب گرمای ه*و*ست ترجیح میدهم..

طلاق گرفت و دست از پا دراز تر برگشت به خونه ی اول . جلوی بابا زانو زد تا بخشید.

موضوع کتک خوردن رو به هیچ کس جز مامان نگفتم .

آلیس از مادر ایرانی و از بابا انگلیسی بود . مامان به خاطر بابا از خانواده طرد شده بود .

با دستایی لرزون آلبوم رو ورق می زد . این رو ننداخته بود دور تا برایش عبرت بشه که چه غلطی کرده .

همین طور داشت به خاطرات سوزناکش فکر می کرد که صدای زنگ گوشیش از فکر درش آورد . آلبوم رو پرت کرد کنار و رفت گوشی رو برداشت . نگاهی به شماره انداخت و آه از نهادش بر آمد . سوزی بود .

-چیه سوزی ؟

سوزی : قربان بیست دقیقه ی دیگه اینجاید دیگه ؟ باید بریم .

-باشه ، باشه . الان میام

و قبل از این که حرف دیگه ای بزنه قطع کرد . گوشی رو انداخت کنار و رفتم سراغ بانداژ ها . بعد از چند سال دیگه استاد شده بود . سریع بانداژ رو بست و رفت سراغ لباس ها . یه دست کت و شلوار نوک مدادی با یه کراوات برداشت و پوشید .

بعد از پوشیدن لباس ها رفت جلوی آینه و نگاهی به موهاش انداخت . یه ذره زیاد از حد نا مرتب بود . سه شوار رو برداشت و تند تند یه سه شوار زد تا حداقل درست حسابی بایسته . در آخر هم موهاش رو به صورت یه وری ریخت روی صورتش . عاشق این مدل بود . یه وری که روی صورت بریزه و نیمی از صورت پنهان بشه . مرموز بود و آلیس هم همین رو می خواست .

ادکلنش رو زد و رفت سراغ کمد کفش ها . دو کمد بزرگ ر از کفش ...

یه جفت کفش مشکی رنگ که تا به حال نپوشیده بود رو برداشت و له پا کرد . گوشیش رو برداشت و بعد از برداشتن سوییچ و کلید ها و گوشیش از خونه زد بیرون .

سوار زنبوی نقره ای رنگش شد و سریع به طرف شرکت حرکت کرد .

بیچاره سوزی خیلی از دست آلیس حرص می خورد ولی چیزی هم نمی تونست بگه

.

آلیس همونطور که رانندگی می کرد با خودش غر می زد : اگه می تونست چیزی بگه که خرخره ام رو می جوید ولی خب من شاید بیشتر مواقع اذیت کنم ولی اگه عصبانی بشم خشم ازدها من رو می گیره و ول نمی کنه .

با بیشترین کسی که رابطه داشت جیمز و سوزی بودن . جیمز پسر خوبی بود . البته آلیس اونقدر ها هم با کسی صمیمی نبود یعنی ... خب نمی تونست که صمیمی بشه ... اگه لو می رفت ...

سرش رو تکون داد تا این فکرای مزخرف رو از کلهش بکنه بیرون . نگاهی به بیرون انداخت . بازم مثل همیشه داشت بارون میومد . به خودش گفت : آخه ابله خب تو لندن به جز بارون و برف و مه انتظار چی رو داری ؟

بعضی وقتا با خودش فکر می کرد که همین روز هاست منم تبدیل به مه بشم ... محو بشم...

توی همین فکرا بود که رسید به شرکت . ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و پیاده شد .

حسابی عصبانی بود . آخه یعنی چی ؟ چرا حسابا جور در نمیومد .

نشسته بود روی صندلیش و از دماغش دود می زد بیرون . دستاش از زور خشم می لرزید . سوزی خیلی آروم سرش رو انداخته بود پایین و چیزی نمی گفت . آلیس با عصبانیت رو به سوزی گفت :

-مگه تو قرار نبود بشینی تمام حساب کتاب ها رو چک کنی .

سوزی با صدای آرامی گفت :

-چرا قربان ولی ...

-من ازت هیچ دلیلی قبول نمی کنم . یکی از سهامدارا سعی کره زیر آبی بره ... واین یعنی چی ؟ ... این یعنی این که یکی جرئت کرده از من ... بزرگترین سهامدار شرکت (...)

چند لحظه مکث کرد و بعد با داد ادامه داد :

-دزدی کنه.

سوزی باز هم چیزی نگفت . آلیس بعد از چند دقیقه سکوت گفت :

-تمامش رو ... تمامشون رو جمع می کنی و برام میاری ... خودم بررسی می کنم

سوزی : بله قربان

-مرخصی

و سوزی از اتاق رفت بیرون .

آلیس با خودش فکر کرد :لعنتی ... یعنی کی می تونسته چنین جرئتی داشته باشه .

سرش و به صندلی تکیه داد و چشماش رو بست سعی کرد فکر کردن راجع به این چیز ها رو به بعدا موکول کنه و الان فقط به فکر راهی برای بهبود سر درد باشه .

شب بود و تنها همدش و یه گیلاس و مایعی که تو گیلاس جا خوش کرده بود .

دلش هوای خانوادش رو کرده بود . هوای برادر عزیزش رو ...

با فکر کردن به دادشش پوزخندی به روی گیلاس زد . الکساندر ؟ ... مگه خودش چند سال آزرگار نبود که الکساندر بود ؟....

دیگه حتی این همدم همیشگی هم نمی تونست آلیس رو از محیط اطرافش غافل کنه
... بازم نوشید ...

به مادرش فکر کرد . همیشه همراه با هر اشک آلیس اشک می ریخت و با لبخند
آلیس می خندید .

جرئه ی بعدی ... پدر عزیزش ... یه قطره اشک از گوشه ی چشمش سر خورد و اومد
پایین . همیشه می دونست با اینکه به باباش پشت کرده بود بابا همیشه نگرانش بود
...

خواست جرئه ی بعدی رو بره بالا که دید گیلای خالی شده . دوباره پرش کرد و این
دفعه از سر خشم یه جرئه تمامش رو سر کشید ... الکساندر ... کجایی داداش ؟ ...
خودش جواب خودش رو داد ... شده یه کپه خاکستر ... مثل مامان ... مثل بابا ...
و در آخر ... تنفرش از دنیل ... دنیل یه انتقام به آلیس بده کار بود ...

"خدایا "

چه کرد روزگارت با من

که دیگه گریه ام

آرام نمیکند مرا...؟؟

با سردرد بدی چشماش رو باز کرد . دیگه عادت کرده بود . به دیشب فکر کرد و بازم
مثل همیشه چیزی به یاد نیاورد . با خودش زیر لب غرید :

-لعنتی ...

و با یه خیزی از روی مبل بلند شد . بدنش خشک شده بود . کمی به بدنش کش و قوس داد و رف تا بساط دیشبش رو جمع کنه ... بعد از گذاشتن گیلاس و شیشه ی نوشیدنی داخل کابینت پنجره ی آشپزخونه رو باز کرد و خودش هم رفت تو حموم تا یه دوش بگیره و مسواک بزنه تا بوی دهانش از بین بره .

از حموم که اومد بیرون رفت و لباس پوشید .

به خودش توی آینه نگاه کرد ... یه انگلیسی اصیل ... چشم های خاکستری بی فروغش بی فروغ تر از همیشه جلوه می کرد

اصلا به شرقی ها نمی خورد ...

موهایش رو با سه شوار خشک کرد و یه وری ریخت روی صورتش . لباس هاش رو پوشید و از خونه زد بیرون . تو پارکینگ سوار ماشینش شد و به طرف شرکت حرکت کرد . مه همه جا رو گرفته بود . پنجره ی ماشین رو کشید پایین تا یه ذره هوای تازه استنشاق کنه...

در همون حال صدای ملایم زنگ گوشیش بلند شد . در حالی که هندزفریش توی گوشش بود پنجره رو بالا داد و جواب داد :

- بله ؟

- آقای واتسون ؟

صدا صدای یه مرد غریبه بود .

- بله خودم هستم . شما ؟

- استنلی هستم ... وکیل پدر مرحومتون ...

- بله آقای استنلی ... حالتون خوبه ؟

- متشکرم ... راستش برای کاری زنگ زدم...

- بفرمایید

- مادر مرحومتون یه وصیت نامه نوشتن و از من خواسته بودن که توی یه همچین روزی بهتون بدمشون .

آلیس از سر تعجب ابرویی بالا انداخت و با خودش فکر کرد وصیت نامه ی مامان ؟ ...
کاملاً مشخص بود این مرد کار دیگه ای با آلیس داره ... این فقط یه بهانه ست ...

- کی پیام خدمتون ؟

استنلی چند لحظه مکث کرد . انگار تعجب کرده بود از اینکه بدون هیچ کنجکاوی این سوال رو ازش پرسیدم .

- امروز عصر . دفتر خودم .

- و آدرس دفترتون ؟

و استنلی آدرس دفترش رو داد .

- چه ساعتی ؟

استنلی : ساعت هشت وقت دارید ؟

- بله . می بینمتون

استنلی : بی صبرانه منتظر تون هستم

و قطع کرد ... قطع شدن تلفن همانا و هجوم افکار مختلف به مغز آلیس همانا .

تصمیم گرفت فکر کردن در این مورد رو به بعد موکول کنه و فعلاً فقط به پرونده های تلنبار شده توی شرکت فکر کنه .

بعد از پاک کردن ماشین سوار آسانسور شد و دکمه رو زد . مثل همیشه ... حتی می دونست قدم هایی که بر می داره چند اینچه ... یا تعداد قدم هایی که بر می داره چقدره ...

بعد از ایستادن آسانسور از آسانسور اومد بیرون و وارد دفترش شد . رو به سوزی گفت :

- روز به خیر سوزی

سوزی از پشت میز بلند شد و گفت :

- روز به خیر

آلیس داشت وارد اتاق می شد که ایستاد و رو به سوزی گفت :

- سوزی می تونی من رو ساعت شش و نیم صدا کنی .

سوزی : چشم .

آلیس سری به نشونه ی خوبه تکون داد و وارد اتاقش شد . کت چرمش رو انداخت پشت صندلی و نشست پشت میز . عینکش رو زد و شروع کرد به بررسی پرونده ها و دراین بین بعضی مواقع از قهوه ای که سوزی برایش آورده بود مزه می کرد .

با شنیدن صدای در بدون این که سرش رو از تو پرونده ی شعبه ی منچستر بیاره بیرون گفت :

- بیا تو .

سوزی وارد اتاق شد و گفت :

- قربان ساعت شش و بیست دقیقهست .

آلیس سرش رو بلند کرد و گفت :

- باشه . می تونی بری .

و سوزی با گفتن تعطیلات خوبی داشته باشید از اتاق رفت بیرون . یه کاغذ لای پرونده گذاشت و بستش . کش و قوسی به بدنش داد و از جاش بلند شد . کتتش رو پوشید و با برداشتن کیفش از اتاق زد بیرون . در دفتر رو قفل کرد و دکمه ی آسانسور رو زد.

بعد از ایستادن آسانسور وارد پارکینگ شد و سوار ماشین خوشگلش شد . این یکی رو تازه یه هفته بود که خریده بود و حسابی ازش خوشش اومده بود . تصمیم داشت دو ماهی نگهش داره ... ارزشش رو داشت ... حداقل ماشین هاش متفاوت بودن ... مثل لباس هاش ، کفش هاش اما ...

ماشین رو روشن کرد و به طرف آدرسی که حفظ کرده بود حرکت کرد . آدرس ، آدرس سرراستی بود ولی ترافیک همیشگی لندن مانع از این شد که سر وقت برسه .

وقتی که ماشین رو جلوی دفتر وکالت شیک آقای استنلی پارک کرد ساعت هفت بیست دقیقه بود . زیر لب زمزمه کرد:

-لعنتی ... اول کاری بیست دقیقه دیر رسیدم ...

وارد که شد با یه دکور قهوه ای خیلی شیک برخورد که البته در برابر ثروت کلانش یه انباری هم محسوب نمی شد .

نگاهی به اطراف انداخت . چند نفر روی صندلی نشسته بودن و منشی که یک دختر قد بلند بود پشت یه میز قهوه ای نشسته و داشت یه چیزایی رو یادداشت می کرد . آلیس به طرف منشی رفت . منشی که انگار حضور آلیس رو حس کرده بود سرش رو بلند کرد و با دیدن آلیس چشماش گشاد شد و مات موند . آلیس با خودش فکر کرد :

-هیچ وقت نباید می داشتم عکسم رو ی اون مجله لعنتی چاپ شه ...

منشی بعد از چند لحظه خودش رو جمع و جور کرد .

-امرتون...-

-واتسون هستم ... می خوام آقای استنلی رو ببینم...-

منشی : وقت قبلی داشتید ؟ ...

-خیر ...-

منشی : متاسفم ... نمی تونم اجازه بدم ... همین طور که می بینید چند تا مراجع
موندن

و با دست به کسایی که رو صندلی ها نشسته بودن اشاره کرد .

-بهشون بگید واتسون اومده ببینتشون...-

ابهت کلامش باعث شد منشی تلفن رو برداره و یه شماره بگیره .

منشی : جناب استنلی آقای به نام واتسون اومدن و می خوان شمارو ببینن .

.... -

منشی : بله ... الان می فرستمشون داخل

و گوشی رو گذاشت و رو به من گفت :

-مراجع که اومد بیرون می تونید تشریف ببرید .

سری تکون داد و چیزی نگفت . چند لحظه بعد یه آقای مسن از دفتر بیرون اومد .

بعد از بیرون اومدن اون مرد آلیس داخل شدم . در و پشت سرش و بست و سرش رو

گرفت بالا . اومد بگه سلام که با دیدن شخص پشت میز قلبش به تپش افتاد ... شاید

از روی ترس ... شاید هم نفرت ... انگار که به قلبش جریان الکتریسیته وصل کرده

باشند ...

از جاش بلند شد و اومد به طرف آلیس .

-خوش حالم که دوباره می بینمت آلیس عزیز .

او از کجا می دانست

عمو : بشین

و با دستش به پشت آلیس فشار داد و به طرف صندلی راهنمایش کرد . آلیس نشست روی صندلی و به عمو که داشت می نشست پشت میزش زل زد .

وقتی که نشست روی صندلی گفت :

-خیلی تعجب کردی درسته ؟

آلیس فقط تونست سری به نشونه ی مثبت تکون بده . لبخند خونسردی زد و گفت :

-قهوه که می خوری ؟

آلیس بی توجه به حرفش گفت :

-تو اینجا چی کار میکنی ؟

عمو سری تکون داد و گفت :

-صبر داشته باش . نگفتی چای یا قهوه ؟

-هیچ کدام

عمو : باشه...

و کاملاً خونسر به صندلیش تکیه داد . آلیس با زبون لب هاش رو تر کرد و گفت :

-تو اینجا چی کار می کنی ؟

عمو بازم یه لبخند حرص در آرز خونسرد زد و گفت :

-به اون هم میرسیم . اول بگو اوضاع شرکت چه طوره ؟

با شناختی که آلیس از آن مرد داشت می دانست تا نخواهد حرفی نمی زند پس گفت :

-بد نیست .

عمو : ولی هنوز نتونستی اون یارو رو پیدا کنی .

آلیس با خودش گفت هنوز هم زرنکه و کار بلد .

-کار شما بود درسته ؟

عمو : خوبه ... خوبه ... همون آدمی هستی که می خوام .

-من متوجه نمی شم . شما توی دفتر استنلی ؟ ... اصلا چرا باید بخواید من رو ببینید

... چرا باید بهم دروغ بگید ؟ ... استنلی کجاست ؟ ... از کجا می دونید من کیم ؟

عمو : آرام دختر جان . آرام . اول اینکه من دارم به عنوان استوارت استنلی زندگی

می کنم ، دلیلش رو هم برات می گم ... دوم اینکه اگر واقعا بهت می گفتم کیم به

خاطر اختلاف های ظاهری بین من و پدرت قبول نمی کردی ... استنلی هم مرده و من

این مدارک رو از زنش خریدم ... و این که از کجا می دونم تو دختره ای ... پدرت من

رو در جریان گذاشته بود .

-اختلاف ظاهری ؟ ...

عمو : اره ... من و پدرت فقط می خواستیم وانمود کنیم که با هم اختلاف داریم .

-چرا ؟ ...

عمو : اونش دیگه به تو مربوط نیست

-با من چی کار دارید ؟

عمو : تو راجع به مرگ خانواده ات چی میدونی ؟ ... چیا بهت گفتن ؟

سوالش خیلی ناگهانی بود اما آلیس بلافاصله جواب داد :

-هواپیما سقوط کرد و پدر و مادر و الکساندر هم توی اون هواپیما بودن.

عمو : می دونی علت سقوط هواپیما چی بوده

آلیس شانه ای بالا انداخت و گفت :

-نه

عمو : خلبان و کمک خلبان رو بی هوش کرده بودن

آلیس به معنای حقیقی کلمه شوکه شده بود . گیج گفت :

-معنی این حرف چیه ؟

عمو : در چند جمله ... پدرت چهار تا دشمن داشت ... من فقط تونستم یکیشون رو شناسایی کنم ... اون چهار تا که با پدرت دشمنی داشتن اولین فرصت از بین بردن پدرت رو داخل هواپیما دیدن ... اون ها حتی به مسافرای بی گناه هم رحم نکردن ... اون ها باعث شدن که خانوادهت بمیرن ...

سر آلیس داشت منفجر می شد و گنجایش این همه اتفاق در یک روز رو نداشت ... از یک طرف کار در دفتر حسابی خسته اش کرده بود ... فشار زیادی روش بود ...

-منظورت از این حرف هایی که می زنی چیه ؟

عمو : فکر می کنم که دوست داشته باشی انتقام خانواده ات رو بگیری

آلیس رفت توی فکر . نمی توانست به راحتی از خیر این ماجرا بگذرد .

عمو برای تحریک کردنش ادامه داد :

-بالاخره اونا همه ی خانوادهت رو کشتن و باعث شدن تو از دنیای دختر بودننت فرار کنی و جای داداشت رو بگیری ... فکر کن اگه اون لعنتیا خانواده ات رو نمی کشتن تو الان می تونستی به عنوان آلیس واتسون زندگی کنی ... ازدواج کنی ... به درست ادامه بدی

آلیس فکر کرد راست میگه ... اگه خانواده ام زنده بودن الان این مشکلات رو نداشتم
... شب ها کارم مستی نبود ...

بنابراین رو به عمو گفت :

-خب چه طوری می خواید انتقام بگیرید ؟

عمو نیشخندی زد و گفت :

-کار آسونی نیست . اولیثون که آدم کمی نیست . حالا قبول می کنی ؟

-اونا کجان ؟

عمو : اونا لندن نیستن ... اونا تو ایران زندگی می کنن .

-ایران ؟ ...

عمو : آره ... قبول می کنی ؟

-یه شرطی داره .

عمو : شرط ؟ ... دختر جسوری هستی ... چه شرطی ؟

-من می خوام از پنج نفر انتقام بگیرم...

عمو : و پنجمین نفر ؟

-دنیل

اول کمی مکث کرد ... برای او مشکلی نداشت

عمو : باشه ...

دو سال بعد

صدای جیغ های آلیس فضا رو پر کرده بود ...

طوری که همسان آتش شوم...
آدمم تا ویران کنم...
طوری که در شان یک ویرانگر باشد...
گناه کنم...
گناهی که در شان گناهکاران باشد...
رسم روزگار را تباه کنم ...
تباهکاران را تباه تر ...
من ... منم...
نه شاه ترکستانم ، نه شاه پریان...
من فرزند حوایم...
من ... شاگرد شیطانم (...)
(MOJGAN 19)

در همین موقع گوشیش شروع کرد به زنگ خوردن . گوشی رو از جیب مانتوش
درآورد و نگاهی به صفحه ش انداخت .

عمو : رسیدی ؟

-بله...

عمو : الان اونجا ساعت شش و نیم صبحه

-بله

عمو : تو از این به بعد می تونی با نام آوا رادمهر زندگی کنی . اسم آمریکاییت هم ایزابلا وبر هست . شناسنامه ها و مدارک رو در آخرین لحظه دادم اماندا داخل کیفیت گذاشت .

-فهمیدم .

و تماس قطع شد . آلیس با خودش فکر کرد . آوا رادمهر . اسم جالبی به نظر میاد .

راننده تاکسی : خانم همین جاست

انقدر باهوش فارسی کار شده بود که حتی از خود ایرانی ها هم سلیس تر صحبت می کرد و تنها کمی لهجه داشت . نگاهی به خونه انداخت . شبیه اونی بود که تو عکس بود .

-بله آقا . همینه .

و آلیس بعد از حساب کردن پول کرایه تنها ساک کوچیکش رو برداشت و از ماشین پیاده شد . به طرف خونه رفت و درش رو باز کرد . حیاطی در کار نبود . از در که وارد می شدی اول پارکینگ بود . کنار در ورودی یک در بزرگ برای ورود ماشین بود . پارکینگ خیلی بزرگی بود . از سمت راست پله می خورد و می رفت بالا . رفت به سمت پله ها و ازشون رفت بالا . کلید انداخت و در مشکی رنگ رو باز کرد . خونه شبیه قصر بود البته نه برای آلیس که از بدو تولد با پول بزرگ شده بود . ساکش رو انداخت کنار و رفت تا همه جای خونه رو بگرده .

خونه شامل شش تا اتاق حدودا سی متری بود با اساسیه کامل که یکیش که کمتر در دیدرس بود اتاق لوازمش شده بود .

طبقه ی بالای خونه شامل یه استخر و سونای بزرگ بود .

یاد حرف عمو افتاد . زیر پله ها یه در مخفی هست .

دوباره به پارکینگ رفت . رفت به آدرس عمو . عمو واقعا شاهکار کرده بود . در انقدر مثل خود پله ها بود که حتی آلیس که می دونست اونجا دره یه مدت طول کشید تا پیداش کنه . درو با کارتی که عمو بهش داده بود باز کرد و وارد شد . اونجا یه مکان مخفی بود که کسی نمی تونست پیداش کنه و حتما به درد آلیس می خورد . داخلش یه در دیگه بود . اون در رو هم با کارت باز کرد و با کمال تعجب دوباره پله دید . از پله ها بالا رفت و دوباره یه در دیگه دید . اون در رو هم باز کرد و از اتاق لوازمش سر در آورد . این همه سال رنج و سختی غافلگیری آب دیدش کرده بود . حتی توی تنهایی هم بی تفاوت بود . تصمیم گرفت اول حموم رو افتتاح کنه . یه دوش آب گرم سر حالش می کرد . رفت زیر دوش و به تنها چیزی که بهش فکر کرد حامد کرامتی بود . اولین هدفش و تنها کسی که می تونست بگه سه نفر دیگه کی هستن . زیر دوش بود . به کمر زخمیش نگاه کرد . هنوز هم جای ضربه های عمو و کبودی های بر اثر ضربه ها بود روی کمر و شکم و رون پاش خودنمایی می کرد . بعد از دوش یه تاپ و شلوار مشکی پوشید و نشست پشت لب تاپش . اول باید می فهمید که حامد کرامتی کیه . اسم حامد کرامتی رو تایپ کرد ... صفحه پر شد . با کمی نگاه کردن میشد فهمید که یکی از عوامل صدا و سیمائه که یکی دو تا فیلم هم تو زمان جوونیش بازی کرده . خوشتیپ بود . سر و تهش می خورد چهل و پنج و شیش .

لپ تاب رو بست و رفت تا بلکه دو تا تخم مرغ تو یخچال پیدا کنه ولی دریغ از یک تکه نون خشک . آهی کشید و یخچال رو بست . بهتر بود حاضر می شد تا بره دانشگاه . عمو اونجا براش با پارتی یه کار پیدا کرده بود و شده بود استاده یکی از درس ها البته بدون پارتی هم مشکل نبود ... کم نبود دکترای دانشگاه (...) گفته بودم داستان کاملا الکیه شما بگیر بهترین دانشگاه دنیا) ... نگاهی به ساعت انداخت . چهار بعد از ظهر بود و اون پنج قرار داشت . یه پالتوی مشکی چرم برداشت و شال و شلوار سرمه ای . کیف و کفش رو هم با لباسش ست کرد و از خونه زد بیرون . سوار پورشه ی مشکی رنگش شد و به طرف یه رستوران که تو ذهنش مونده بود راه افتاد . حدود نیم ساعت راه بود ولی تنها اونجا رو بلد بود . ماشین رو پارک کرد و وارد

رستوران شد ... رستوران که ... بیشتر فست فود بود . رفت پشت پیشخوان و سفارش
یه پیتزا مخلوط داد و نشست پشت یه میز . پیتزا تنها چیزی بود که می تونست به
طعمش مطمئن باشه . یه بار دیگه دعا کرد که عمو سریع تر آماندا رو بفرسته . همون
طور که منتظر بود با کنجکاوی به دور و برش خیره شد . قیافه ی بعضی ها به خنده
اش می نداخت و برای بعضی هم تاسف می خورد . با خودش فکر کرد خب یا موهاتون
رو بدید داخل روسریتون یا روسری بردارید دیگه . یا مثلا چرا انقدر آرایش می کردن
؟ ... اونم وقتی که اونجا هیچ مهمونی در کار نبود ؟ ... اینا چرا این جورین ؟ ...

موهای خودش کاملا پوشیده بود ... با اینکه برایش سخت بود اما با تمام وجود سعی
کرده بود با فرهنگ کشور مادریش هماهنگ باشد ... حالا ...

توی همین فکر بود که گارسون سفارشش رو آورد . همون موقع صدای پسری رو از
اون رستوران شنید که گفت :

-علی من می رم دانشگاه ... کاری نداری ؟ ...

و یکی از مرد ها که لباس فرم پوشیده بود گفت :

-نه ... برو به سلامت

و پسر رفت بیرون . چیز خاصی در پسر نبود ولی آوا تا سوار شدن به پرایدش با
چشماش تعقیبش کرد . بعد از دور شدن پراید مشکی قدیمی پسر شروع کرد به
خوردن پیتزا . همش رو تنهایی و در عرض ده دقیقه خورد و بعد از تسویه از رستوران
رفت بیرون .

سوار ماشینش شد و با سرعت به طرف ادرس دانشگاه که جی پی اس نشونش می داد
حرکت کرد . تنها بیست دقیقه وقت داشت .

سر بیست دقیقه ماشین رو جلوی دانشگاه پارک کرد . سریع ولی در عین حال
خونسرد وارد ساختمان داشگاه شد . همونطور که دنبال دفتر می گشت پشت سرش
رو هم نگاه می کرد . در همون حال که داشت پشتش رو نگاه می کرد به یه نفر

بر خورد . بر اثر تمرینات زیاد سریع یه جایی رو گرفت ولی پسری که بهش برخورد کرد افتاد زمین . آوا جلوش زانو زد و گفت :

-حالتون خوبه ؟

پسر سرش رو بالا آورد و با دیدن آوا و زیباییش شوکه شد . آوا هم با دیدن همون پسر معمولی داخل رستوران شوکه شد ولی قیافه اش ابداً چنین چیزی رو نشون نمی داد . بعد از چند لحظه چشم در چشم بودن پسر گفت :

-بله .

و از جاش بلند شد . آوا هم بلند شد و مودبانه پرسید :

-عذر می خوام . باید حواسم رو جمع می کردم .

پسر هم در حالی که داشت شلوارش رو می تکوند گفت :

-خواهش می کنم بالاخره پیش میاد .

و دست از تکوندن شلوار برداشت و گفت :

-با اجازه

و داشت می رفت که آوا ازش پرسید :

-ببخشید آقای ... ؟

پسر : افشار هستم .

-بله ، آقای افشار شما می دونید دفتر رئیس دانشگاه کجاست ؟

بردیا افشار با دست به سمت به پله ها اشاره کرد و گفت :

-از پله ها می رید بالا و اولین راهرو سمت چپ رو می پیچید . اونجا دفترشون

معلومه .

آوا : مرسی

و رفت به سمت پله ها از پله ها رفت بالا.

پیچک می شوم

وحشی!!

می پیچم

به پر و پای ثانیه هایت

تا حتی نتوانی

آنی

بی من

"بودن" را

زندگی کنی!!!...

بردیا هم شانه ای بالا انداخت و رفت به سمت کلاسش .

آوا در اتاق رو زد و وارد شد . یه مرد حدود چهل ساله پشت میز نشسته بود که با دیدن آوا از جاش بلند شد . چشمای مرد خاکستری بود . درست مثل چشم های آوا .

آوا با یه لحن مودبانه گفت :

-سلام آقای صالحی (رئیس دانشگاه .)

آقای صالحی : سلام . سلام خانم راد . بفرمایید بنشینید .

و آلیس روی یکی از صندلی های سبز راحتی که نزدیک میز آقای صالحی بود نشست .
صالحی هم نشست پشت میزش .

صالحی : چای یا قهوه ؟

آوا هیچ وقت به هیچ کس اطمینان نمی کرد و ازش چیزی قبول نمی کرد . این یکی از
شرط های برد بود . بنابراین گفت :

-ممنون . چیزی نمی خورم

صالحی : بسیار خب . کی اومدید ؟

-سه چهار ساعتی میشه .

صالحی : من واقعا متاسفم که مجبور شدم شما رو با این همه خستگی بکشونم اینجا
ولی استاد ملکی رفتن و من نمی تونم بیشتر از این کلاس هارو تعطیل کنم .

-متوجهم .

و کیفش رو باز کرد و پوشه ای روی میز صالحی قرار داد .

-این مدارک منه .

صالحی پوشه رو باز کرد . نگاهی تحسین آمیز به مدارک انداخت و گفت :

-حتما پدر مادر تون به وجود دختری مثل شما که توی این سن همچین مدارکی
گرفتیو افتخار می کنند .

آوا با خودش فکر کرد آره منتها از اون دنیا . ولی تنها لبخندی زد و گفت :

-لطف دارید .

صالحی مدارک رو گذاشت کنار و گفت :

-چرا تایلند نمودید ؟

مدارک جعلی و پاسپورت جعلی آوا می گفتن که اون مقیم تایلند بوده.

آوا لبخندی زد و گفت :

-خب من اونجا درس رو تموم کردم و با خودم فکر کردم که چه بهتر که به میهن واقعی خودم خدمت کنم . من به هیچ وجه تایلند رو میهن خودم نمی دونستم.

و توی ذهنش گفت ارواح عمت .

صالحی : چه تاثیر گذار .

-راستی آقای استنلی گفتن که من نمی تونم هفته ای بیش از دو روز بیام ؟

صالحی : بله . اما خب چاره ای نیست . نتونستیم کس دیگری رو پیدا کنیم .

کمی دیگرم حرف زدند و بعد آوا اجازه گرفت و از دفتر رفت بیرون . سوار ماشین شد و به طرف خونه راه افتاد

باید سریع تر از کارهای این حامد کرامتی سر در می آورد تا بتونه به بقیه برسه . فقط می خواست سریع تر این انتقام تموم شه ... قصدش این بود که به تنها آرزوش که یه زندگی راحت و بی دردسر بود برسه . هـ

هر طور که بود باید آدرس خورش رو پیدا می کرد . تنها راهی که به ذهنش رسید نزدیک شدن بهش بود . باید بهش نزدیک می شد .

سریع آماده شد . طوری خودش رو گرم کرد که خودش هم خودش رو نمیشناخت . لنزهای مشکی ، کرم پودر برنزه ، ریمیل که مژه هاش رو پر حجم کرده بود و ... خلاصه هر چیزی که باهاش می تونست از قیافه ی اصلیش فاصله بگیره . به طرف صدا و سیما که باز هم جی پی اس نشونش می داد راه افتاد . ماشین رو کنار ساختمان بزرگ صدا و سیما پارک کرد و منتظر شد . این طور که تحقیقات و هک کردن اطلاعات صدا و سیما نشون می داد الانا دیگه باید ساعت کاریش تموم شد .

حدود پنج دقیقه که منتظر شد درستی افکارش ثابت شد . حامد کرامتی که یه کیف سامسونت دستش بود داشت به طرف آذرای زیتونی رنگی می رفت . رفت جلو و یه لحظه پشتش رو کرد . خودش رو زد به حامد و هر دو افتادند . آوا که خوب بلد بود نقشش رو بازی کنه گفت :

-واااای . عذر می خوام آقای محترم . اصلا حواسم نبود

نمایشی سرش رو آورد بالا و با دیدن حامد چشماش رو گرد کرد :

-آ .. آ ... آقای حامد کرامتی ؟ ... درسته ؟ ...

حامد : بله

و از جاش پا شد و خودش رو تکوند . آوا هم سریع بلند شد و گفت :

-وااااااای . من باورم نمیشه چنین سعادتت پیدا کرده باشم . شما ... وای ...

حامد لبخند دختر کشی زد و گفت :

-شما لطف دارید خانم .

آوا هم جوابش رو با یه لبخند که تن کاوه رو لرزوند داد و گفت :

-نفرمایید . امیدوارم جسارت من رو ببخشید ... من باید بیشتر حواسم رو جمع می کردم ...

حامد که زیبایی دختر به مذاقش خوش اومده بود با یه لحن اغوا گرانه گفت :

-اگر اجازه بدید می رسونمتون

و با دست ماشینش رو نشون داد . آوا با خودش فکر کرد الان انتظار داره من سوار

شم اما من تشنه می برمت لب چشمه و تشنه هم برت می گردونم .

آوا با عشوه گفت :

-آه ... چه سعادتت بالاتر از این ... اما ماشین هست ...

و با دست پورشه ی خوشگلش رو نشون داد . حامد با دیدن پورشه آب دهانش رو به سختی قورت داد و گفت :

-با اجازه...

آوا سری خم کرد و گفت :

-به امید دیداری دوباره آقای کرامتی ...

و با دست دادن بهش ازش دور شد . سوار ماشین شد و به طور نا محسوس شروع کرد به تعقیبش . تمام مدت نقش بازی کردن برای حامد حواسش بود که خبر نگاری اون دور و بر نباشه یا کسی متوجهشون نباشه . به هیچ عنوان نباید ملاقاتش با هیچ کدوم از قربانی هاش فاش می شد.

بردیا تن خستش رو روی مبل رها کرد و چشمانش رو بست . سرش به شدت درد می کرد و خودش هم می دونست عاملش هم کار زیاده . ولی خب چی کار می کرد ؟ ... گدایی که نمی تونست بکنه ... همون موقع صدای زنگ گوشیش بلند شد . دستش رو از روی پیشونیش برداشت و به ساعت مچیش نگاهی انداخت . ساعت یک شب بود . چه کسی بود که این موقع شب زنگ زده بود . گوشی مدل پابینش رو از توی جیش در آورد و نگاهی به شماره انداخت . ناشناس بود . یک لحظه تصمیم گرفت جواب ندهد اما ... خب کی تصمیم گرفته بود که به آن عمل کند .

-بله ؟

صدای مردی آشنا از اون ور خط اومد .

-الو بردیا خواب بودی ؟

بردیا با خود فکر کرد پسره ی مزاحم ولی چیزی جز افکارش به زبان آورد :

-ببینم وحید تو کار و زندگی نداری ؟

-خب اگه داشتتم که به تو زنگ نمی زدم

بردیا پوفی کشید و گفت :

-تو که این همه دوست دختر داری ؟ ... چرا مزاحم من میشی ؟

-نه ... تو از همشون ناز تری عشق من ...

-اه ... چقدر با ناز و عشوه حرف می زنی وحید ، حالم به هم خورد...

-خیلی بی احساسی بردیا ... دلم رو شکوندی

و بعد شروع کرد به گریه ی مصنوعی . بردیا می دانست که همه ی این حرکات فیلم است.

-اه . حالم رو بهم زدی ... برای درس ... استاد پیدا نشد ؟

وحید دست از لودگی برداشت و با جدیت جواب داد :

-چرا ... رفتم سراغ آقای صالحی اعتراض کنم که گفت یه استاد توپ برات پیدا کردم.

بردیا با یک حرکت روی کاناپه نشست و گفت:

-جدا؟ ...

-آره بابا ... تازه می گفت یارو تازه از فرنگ برگشته

-دروغ ؟ ...

-باور کن ... می گفت جوون هم هست ... ببینیدش هنگ می کنید ... تازه یه چیز دیگه هم گفت .

-بردیا بی حوصله و با همان لحن وحید گفت :

-چی گ_____فت ؟

-می گفت یارو دختره ... تازه مجرده

بردیا که هیچ گاه کششی به جنس مخالف در خود حس نمی کرد گفت:

-خب چی کار کنم ؟ ...

وحید : من نمی دونم این دخترای بدبخت چه هیزم تری بهت فروختن ؟...

-خب دیگه . سرم درد می کنه . گودنایت

و گوشی رو قطع کرد و گذاشت روی حالت بی صدا . ساعدش رو گذاشت روی
یشونیش و چشماش رو بست .

آوا توی فرودگاه ایستاده و منتظر اماندا بود . آماندای عزیزش . بالاخره با کلی گشتن
پیداش کرد.

رفت جلو و آماندا رو بغل کرد ، آماندا هم با محبتی مادرانه اون رو در آغوش فشرد و
به زبان فرانسوی گفت :

-چه طوری عشق من ؟...

آوا که به زبان های عربی ، فارسی ، انگلیسی ، فرانسوی ، آلمانی و ایتالیایی مسلط
بود به فرانسوی جواب داد :

-دلم تنگت بود عزیزم .

-منم همین ظور

و چمدان های آماندا را گرفت و گرفت و او را به سمت ماشین هدایت کرد .

به خانه که رسیدند آوا بی توجه به آماندا وسایلش را به سمت اتاقی برد .

آماندا : واو ... دختر عجب چیزیه ... گرم کردن این خونه چند روز طول می کشه ...

آوا که دیگر از فرانسوی حرف زدن آماندا خسته شده بود رو به آماندا گفت :

-اوه آماندا خواهش می کنم . مگه تو فارسی بلد نیستی

آماندا این دفعه به فارسی گفت :

-می دونی ... به زبان مادری حرف زدن چیز دیگه ایه .

و رفت تا اتاقش را نظاره کند . آوا هم به سراغ تقویم رفت و نگاهی به آن انداخت .

اوف_____ . از فردا کلاس هایش شروع می شد . صدای قار و قور شکمش به او

یادآوری کرد که وقت ناهار است . به آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد . به معنای

واقعی کلمه هیچ چیز وجود نداشت . اهی کشید و با صدای بلند آماندا را صدا کرد .

چند لحظه ی بعد صدای اماندا را از پشتش شنید :

-چته ؟

آوا : آماندا من گشمنه...

آماندا شروع کرد به غرغر کردن :

-از همون اولش که ارباب آوردت برای تعلیم همین بودی ... شکمو ... چپ میری

میگی گشمنه ... راست میری میگی گشمنه ...

آوا : بریم خرید ؟ ... هیچی تو یخچال نداریم...

آماندا : آه خدایا ... یه صبر عظیم به من بده ...

بعد رفت سراغ یخچال و نگاهی به داخلش انداخت .

-محض رضای خدا ... یه تخم مرغ هم توی این یخچال پیدا نمیشه ؟

آوا که دیگر حوصله ی غرغرهای آماندا را نداشت گفت :

-برات مانتو و شال توی اتاقت گذاشتم . پاشو آماده شو بریم خرید .

و آماندا را به طرف اتاقش هل داد .

آوا بی حوصله یک قوطی ربیع برداشت و انداخت در سبد و گفت :

-اماندا خواهش می کنم ... غلط کردم ... دارم از پا میفتم ... من گشنگی می خورم
ولی بیا بریم خونه

آماندا در حالی که دسته سبد خرید را دیک دستش گرفته بود و با دستی دیگر
داشته روی یک قوطی کنسرو را می خواند گفت :

-دهنت رو ببند لطفا ...

آوا : آماندا من هیچی نمی خوام ... خواهشایم خونه من فردا کلاس دارم ... تازه هزار
تا کار دیگه هم دارم

آماندا این دفعه به فرانسوی فحشی داد که آوا صدایش را خفه کرد .

در آخر ساعت دو نصفه شب به خانه رسیدند . آوا با بی حالی همان جا روی یک کاناپه
ولو شد و بشمر سه خوابش برد ولی آماندا بیدار ماند و تمامی وسیله ارا در یخچال و
کابینت ها جا داد . در آخر روی اوا یا همان آلیس عزیز خودش پتویی انداخت و با
بوسیدن پیشانی اش شب بخیری گفت و رفت که بخوابد .

آلیس سر ساعت پنج چشمانش را باز کرد . انتظار بیشتری هم نمی توانست از خودش
داشته باشد . خودش را هم می کشت بیش از چهار - پنج ساعت نمی تونست بخوابد
.

با یک حرکت از روی مبل بلند شد . عطر مست کننده ی سوسیسی در آشپزخانه
مستش کرد . چقدر دلش برای غذا های آماندا تنگ شده بود .

بعد از خوردن صبحانه ی مفصلش آماده شد و به طرف دانشگاه راه افتاد . ماشین را
در پارکینگ اساتید پارک کرد .

نگاهی به چارت کلاس هایش انداخت و به طرف اولین کلاس راه افتاد . جلوی در که
رسید بدون اینکه استرسی داشته باشد در را باز کرد و به طرف جایگاه استاد رفت .

یکی از پسر های مزه پران کلاس گفت :

-انتقالی ای ؟ ... معلوم نیست شهرستان ها کجا دانشجو هاشون رو می نشونن که این بیچاره اوجا وایساده ... بیا بشین اینجا عمو

صدای خنده ی بقیه ی دانشجو ها کلاس را پر کرد . آلیس با خود فکر کرد وقتی بفهمن که من واقعا کیم و واسه چی ایرانم بازم این طور سرخوشانه می خندند ؟
ولی بر عکس تفکرش گفت :

-راد هستم . استاد جدید درس ... شما

ناگهان کلاس در سکوت فرو رفت . آوا به روی پسر که رنگش به سفیدی میزد نیشخندی زد و بلافاصله شروع کرد به گفتن قوانین .

همه در بهت بودند . دختری که رو به رویشان بود و به کمی لهجه فارسی حرف میزد همان استادی بود که شایعه کرده بودند . معلوم بود که دختر هم سن و سال خودشان است .

بردیا با چشمانی باریک شده به آوا نگاه می کرد . این دختر برایش آشنا بود . اما هر چه به ذهنش فشار می آورد کمتر به یاد می آورد پس تصمیم گرفت بی خیال شود .

آوا : خب ترم اولی نیستید که یه چیز رو ده بار بخوان براتون توضیح بدن ... حالا از سمت راست ردیف اول یکی یکی بلند شید و خودتون رو معرفی کنید .

و همه به ترتیب بلند می شدند و خودشون رو معرفی می کردند . بعد از معرفی دختری که انگار نمی توانست جلوی فضولیش رو بگیره گفت :

-ببخشید استاد ، درسته که شما از تایلند اومدید .

آوا خنده اش گرفت و با خودش فکر کرد این ها این چیز ها رو از کجا می دونن و با خنده جواب داد :

-بله درسته

پسری گفت :

-بخشید استاد . این درسته که میگن شما یه نابغهاید

آوا کم مانده بود چشمانش از حدقه در بیاید . این یک راز بود ... اگر بعد ها پلیس حتی یک درصد از این قضایا را به آوا ربط می داد کار برای آوا مشکل میشد بنابراین به دروغ گفت :

-خیر ، من موندم که چه کسی این شایعه ها رو پخش کرده

و شروع کرد به تدریس .

فصل دوم

دفعه ی پیش که کرامتی رو تعقیب کرده بود ادرس خونه رو به ذهن سپرده بود . حالا جلوی خونش پشت درختا کشیک ایستاده بود تا ترتیب یک دیدار به ظاهر اتفاقیه دیگه رو بده . آوا بر عکس عموش روش های خاص خودش رو داشت .

چند دقیقه بعد کرامتی از خونه اومد بیرون . شانس با آوا بود چون پیاده بود . آوا طوری وانمود کرد که انگار داشت رد می شد . پاش به طور اتفاقی و ظاهری گیر کرد و کرامتی که نزدیکش بود به طور نا خود آگاه از کمر گرفتش .

چند لحظه به همون حال موندن که آوا آروم خودش رو کشید بیرون و گفت :

-با سلام مجدد جناب کرامتی ... واقعا متعجب شدم شما رو اینجا دیدم...

و لبخند اغواگرانه ای زد .

کرامتی : در عوض من خیلی خوشحال شدم تا تونستم شما بانوی زیبا رو دوباره ملاقات کنم .

آوا اغواگرانه غش غش خندید .

کرامتی : و شما خانم زیبا

اوا با ناز و کرشمه ای ظاهری گفت :

-کتی صدام کنید لطفا

کرامتی : بله ... کتی زیبا ... می تونم برای تولدم از شما دعوت کنم ؟ ...

چشمان آوا برقی از روی انتقام زد . فرصتی از این طلایی تر ؟

اوا : واقعا ؟ ... این افتخار رو دارم ؟ ...

کرامتی : البته ... و من می تونم شمارتون رو داشته باشم ؟

اوا فکر این فکر این قسمت رو هم کرده بود . چندین شماره ی مختلف داشت و شماره ی یکیشون رو داد به کرامتی . و بعد از گرفتن کارت و رفتن کرامتی خودش هم راهی خونه شد . با خودش فکر کرد باید کارش رو توی همون مهمونی بسازم ولی ...

فکرش خیلی مشغول بود ، خیلی خوشش نمیومد اگر بچه هایی مثل اون به وجود میومدن ... دوست نداشت ماشین های سنگی دیگه ای به جاش بیان ... اگر اون کرامتی و سه نفر دیگه رو می کشت خانواده های اون ها هم برای انتقام میومدن و ... این پروسه طولانی میشد و آوا اصلا از این موضوع خوشش نمیومد .

بردیا رفت و نشست کنار وحید و گفت :

-خب ... این بود اون استادی که می گفتی ؟

وحید : وای ... اره پسر . دیدی چه جیگری بود ؟

بردیا به فکر رفت . ناخودآگاه صورت دختر اومد توی ذهنش . یه دختر با چشمایی خاکستری و پوست سفید که موهای بلوطی و لختش کمی از جلوی مقنعه بیرون

گوشیش را برداشت و شماره ی عمو را گرفت .

-آلیس هستم

عمو : چی شده ؟ ...

-پس محموله های من چی شد ؟

منظور اوا از محموله ها اسلحه و میکروفون و وسیله هایی از این قبیل بود .

عمو : فردا میری به این آدرسی که میگم . بعد از توی دیوار آجری وسایلت رو بر میداری و دو هزارتا هم میداری جاشون .

و بعد ادرس را گفت . آوا آدرس را به خاطر سپرد و قطع کرد . دیگر به اسلحه نیاز داشت . پوفی کشید و از طریق پله ها به اتاقش رفت . دوست داشت برود کمی از سرزمین مادری دیدن کند بنابراین لباس هایش را پوشید و به اماندا پیشنهاد داد تا با او بیاید ولی اماندا خستگی را بهانه کرد و نپذیرفت بنابراین اوا سوار یکی از چهار ماشین حاضر در پارکینگ شد و به طرف ناکجا اباد به راه افتاد . اوایل مهر بود و ساعت تقریباً شش عصر .

وقتی به پارکی رسید ماشین را گوشه ای پارک کرد و قصد قدم زدن در پارک را کرد . نام پارک پارک ملت بود . خیلی بزرگ بود . می دانست که گم نمی شود حتی اگر کمی از حواسش را هم به راهی که می رفت میداد به راحتی راه برگشت را پیدا می کرد . همین طور که قدم میزد صدایی را پشت سرش شنید :

-خانم خوشگله چرا تنها تنها ؟ ...

آوا پوزخندی زد و محل نداد . کمی آن طرف تر وحید رو به بردیا گفت :

-بردیا این استاد راد نیست ؟

و با دستش دختر جوانی را نشان داد که پسری مزاحم دنبالش راه افتاده بود . بردیا کمی چشمانش را تنگ کرد و گفت :

-چرا مثله اینکه خودشه ؟

وحید : خب مثل اینکه وقتشه برای گرفتن نمره ی پایان ترم خودی نشون بدیم ؟
و به طرف پسر مزاحم رفت . بردیا هم به ناچار به دنبالش راه افتاد . پسر مزاحم با احساس دستی روی شانه اش برگشت .

پسر مزاحم : چیه ؟

وحید : جنابعالی با خواهر من کاری داشتی ؟

پسر مزاحم که معلوم بود از اینکه اون دو نفر واقعا برادرای اون دختر زیبا باشن گفت :

-نه...

و در عرض کمتر از یک ثانیه جیم شد .

وحید : سلام استاد...

بردیا : سلام استاد ...

آوا به راحتی ان و را به خاطر می آورد . بردیا افشار و وحید کیان .

آوا : سلام ... به خاطر کمکتون ممنون

و همراه ان دو شروع کرد به قدم زدن .

وحید : خواهش می کنم استاد . واقعا تعجب کردم شما رو اینجا دیدم .

آوا لبخند کجی زد و گفت :

-خب راستش می خواستم کمی تو تهران چرخ بزنم و ناخودآگاه از اینجا سردرآوردم

وحید سقلمه ای که بردیا به پهلویش زد را نادیده گرفت و رو به آوا گفت :

- پس اجازه می دید همراهیتون کنیم ؟

آوا : نه ممنون . دیگه داشتم برمیگشتم . با اجازه

و با تکان سر از ان ها دور شد .

بردیا : بفرما راحت شدی ؟ ... الان دقیقا کجات سوخته ؟ ...

وحید : درد ... طرف مثلا خارج رفتست . به جای اینکه لبخند بزنه بگه حتما و دستم

رو بگیره میگه نه دارم میرم .

بردیا : بیا بریم که من کار دارم .

و راه افتاد و وحید هم پشتش .

آوا نگاهی به خود انداخت . ایندفعه تیپ پسرانه ای زده بود . یک بلیز تقریبا گشاد

مشکی با شلوار جین مشکی و کتونی های طوسی . موهایش را کمی ژل زد تا پسرانه

تر به نظر برسد . کوله ی مشکی را برداشت و سوار بر موتور به طرف ادرسی که

عمویش به او داده حرکت کرد . اطراف پایین شهر بود . هنگامی که به کوچه ی مورد

نظر رسید از موتور پیاده شد و به طرف دیوار اجری رفت . کمی روی دیوار دست

کشید تا توانست آجر هایی را که پشتشان خالی بود پیدا کند . ساک مشکی را

برداشت و کوله ی دلار ها را داخل دیوار گذاشت و دیوار را مرتب کرد . کلاه کاسکت

را به سر گذاشت و حرکت کرد .

با سرعت به طرف خانه حرکت می کرد که نفهمید چه شد و محکم به زمین خورد .

چند ثانیه چشمانش را بسته نگه داشت و بعد باز کرد . با نگاهی به اطراف می شد

فهمید که تصادف کرده است . نگاهی به پرایدی که با آن تصادف کرده بود کرد .

پسری از داخل ماشین آمد بیرون و گفت :

- آقا ... اقا حالتون خوبه ؟ ...

چشمان اوا گشاد شد . این بردیا بود . با وجود درد زانو بلند شد و ساک را هم برداشت . بردیا از صورت پسری که با او تصادف کرده بود تنها چشمان خاکستری رنگش را می دید . او رو به بردیا گفت :

-حالم خوبه

و سریع سوار بر موتور شد و حرکت کرد . بردیا از حرکت پسر خشکش زد . این چرا اینطوری کرد ؟ ... حالش که خوب نمی زد ... لباسش هم پاره شده بود ... و هنگامی که دید به نتیجه ای نمی رسد سوار ماشین شد و حرکت کرد .

الیس همان طور به سرعت به طرف خانه می رفت . درد زانویش را فراموش کرده بود . در واقع از درد هایی که در تمرینات تحمل کرده بود خیلی کمتر بود .

موتور را در پارکینگ گذاشت و وارد خونه شد . با صدایی بلند آماندا را صدا کرد .
اماندا سراسیمه رسید و با دیدن اوا به فرانسه گفت :

-وای ... چه بلایی سرت اومده .

آوا : آماندا وقت ندارم . چرک می کنه . وسایل پانسمان رو بیار .

آماندا سراسیمه به طرف آشپزخانه دوید آوا روی سرامیک در حال نشست . تازه درد به سراغش می آمد ولی باز هم به ای درد هایی که پیش عمویش تحمل کرده بود چیزی نبود . بعد از چند لحظه آماندا کنارش نشست و بلیز اوا را درآورد . بلیز اره پاره و تن آوا پاره تر .

اماندا : تصادف کردی ؟ ...

و شروع کرد به ضد عفونی کردن زخم ها با الکل . درد خیلی زیادی را متحمل بود و پارچه ای که در دهانش گذاشته بود را می فشرد ولی صدایش در نمی آمد . این کار تنها انرژی را از او می گرفت .

چند دقیقه ی بعد که به نظر آوا چند سال آمد اماندا گفت :

-بفرما تموم شد .

واخرین چشب را هم زد . اوا ارام پارچه رو از دهانش بیرون کشید و نفسش را بیرون داد .

آوا : مرسی .

آماندا نگاه دلسوزانه ای به آوا انداخت و لوازمش را جمع کرد . آوا هم نفسش را فوت کرد و رفت تا لباس دیگری بپوشد . حسابی نگران مهمانی بود . چه طور با این زخم ها در مهمانی شرکت می کرد . پوفی کرد و گوشیش را که داشت زنگ می خورد برداشت :

-سلام

عمو : برشون داشتی ؟...

-بله ...

عمو : فکر نمی کنم مشکلی یش اومده باشه

-نه...

عمو : در عجبیم ... هنوز کرامتی داره نفس می کشه

-این هفته می کشمش...

عمو : روی قولت حساب می کنم

و قطع کرد . آوا هم گوشی رو انداخت روی تخت دو نفره اش . صدای اماندا را شنید :

-ناهار می خوری ؟...

آوا : اماندا من فقط یه لیوان آب میوه می خورم

آماندا هم داخل آشپزخانه سری تکون داد که اوا ندید . از اخلاق های عجیب این دختر در عجب بود . به جز صبحانه چیزی نمی خورد . البته اگر اب میوه و شیری که در هنگام ناهار و شام می خورد رو نادیده می گرفت .

آماندا به شدت نگران آوا بود ... می دانست او به زودی کسی را خواهد کشت ... اما ... پس احساساتش چه ؟ ... او دختری بود که هیچ گاه دختر نبود ... حتی هنگامی که با خانواده اش زندگی می کرد با برادرش به کلاس های ورزشی می رفت ... اصلا بلد نبود دختر باشد ... هر چه بود نقش بود ... و آماندا به شدت نگران آخر این تراژدی بود ...

همه سر کلاس منتظر استاد جدید و جذابشان بودند .. پسر ها با اینکه حدود سه سال از آن دختر کوچک تر بودند ولی شرط بسته بودند هر کس بتواند مخ دختر را بزند نفری بیست هزار تومان از بقیه بگیرد ...

روز مهمانی بود و آوا کمی استرس گرفته بود ... حق هم داشت ... دزدیدن حامد کار ساده و بی سرو صدایی نبود ... می دانست فردا همه جا خبر مفقود شدن حامد کرامتی می پیچد ... در این چند روز با حامد چت کرده بود ، در ف*ی*س*ب*و* یکدیگر پیام می گذاشتند و ... البته انقدر زرنگ بود که در کافی نت این کارها را انجام دهد ... و یا یک ف*ی*س*ب*و*ک الکی بسازد . این فکرها را رها کرد و وارد کلاس شد . با ورودش همه ها خاموش شد . آوا کاغذی را داد تا دانشجو ها یک به یک نام خود را بنویسند .

کاغذ را از اولین نفر گرفت و نگاهی به اسم ها انداخت . نام بردیا افشار و وحید سلطانی نظرش را جلب کرد . خط هایشان کاملا شبیه به هم بود ... یا اینکه یک نفر بودند ... او خودش چند سال یک نفر بود یا به عبارتی خودش هفت خط روزگار بود ... بلند گفت :

-آقای باربد صالحی...

وحید با شنیدن نام باربد خشکش زد ، زیر لب غرید:

-خدا لعنتت کنه باربد ببین ما رو توی چه دردسری انداختی...-

حرفی نزد که این بار اوا نام خودش را خواند . از جایش بلند شد و گفت :

-بله...-

اوا لبخندی زد و گفت :

-بفرمایید بیرون

وحید : چرا ؟ ...-

-دانشجویی که من رو خنگ فرض کرده جاش بیرون از کلاسه ... بفرمایید بیرون آقا

...

وحید هم دیگر چیزی نگفت و از کلاس بیرون رفت . به محض بستن در کلاس

موبایلش رو در آورد و با بردیا تماس گرفت .

بردیا : بله...-

-بله و زهرمار ... می کشمت...-

بردیا : چه طور ؟ ... راستی مگه الان نباید کلاس باشی ؟ ...-

-چرا ... بابا این طرف خیلی تیزه ... فهمید من اسم تو رو هم نوشتم...-

بردیا : وای ای ... شرمنده داداش

-نمی خواد شرمنده باشی ... حالا چی شد ؟ ...-

بردیا : هیچی دیگه ، قبول کرد بالاخره...-

-وای ای جدی ؟ ...-

بردیا : آره ...-

-دمت گرم ... بالاخره این طلبکار عصبانی رو راضی کردی....

بردیا هم از آن طرف خط لبخندی زد و چیزی نگفت . فقط دو میلیون دیگر کم داشت تا بتواند آخرین بدهیش را بدهد . بعد از آن آزاد بود ...

کلاس که تمام شد وحید به طرف او رفت و گفت :

-ببخشید استاد ، من می تونم جلسه ی دیگه پیام کلاس...

آوا برگشت و به چشمان وحید نگاه کرد . وحید از برق نفرت در چشمان آوا شوکه شد ... هم چنین متوجه تمام زیبایی دخترک به صورت خودش است ... بدون هیچ گونه ارایشی ... صدای آوا او را به خود آورد :

-می تونید بیاید ... ولی دیگه تکرار نکنید...

وحید که دیگر در حال خود نبود تنها تشکری کرد و از آوا دور شد ...

شب بود و هنگام مهمانی ... آوا هم سوار بر ماشین به طرف خانه ی کرامتی حرکت می کرد ... استرس صبحش تقریبا نابودشده بود ... به همان اندازه ای که او می خواست نابود کند ... ویران کند ... بسوزاند...

جلوی در دو بوق زد تا سرایدار با تعظیمی در را برایش باز کرد ... بوقی هم برای سرایدار زد و ماشین را در گوشه از باغ بزرگ پارک کرد ... به همراه کیف حاوی اسلحه اش از ماشین پیاده شد و به طرف ساختمان مهمانی رفت ... خرامان ولی محکم ... همیشه به جای ناز کردن مرد بودن را آموخته بود هر حرکتی هم که رای دیگران حکم ناز کردن داشت برای او پر از تلاش بود تا انجامشان دهد ... در ساختمان مانتو و شالش را هنوز هم با آن مشکل داشت به خدمتکار داد و خود با چشم به دنبال کرامتی گشت ... بر چشم بر هم زدنی پیدایش کرد سردرگمی در چشمانش مشهود بود که به محض دیدن آوا محو شد ... سریع به نزد آوا آمد و گفت :

-خوش اومدی عزیز زیبای من ... واو ... زیباییت خیره کنندست...

و واقعا هم خیره کننده بود ... با آن لباس شب نقره ای که زخم هایش را پوشانه بود همانند یه پرنسس شده بود ... یک پرنسس خطرناک ... به جز حامد و چند تن از مردان بقیه تلاشی برای نزدیک شدن به او نکردند ... گرچه از دور هم نظاره گرش بودند ولی انگر غریزه شان به آن ها می گفت این خطرناک ...

آوا به همراه حامد می گفت و می خندید ولی نمی نوشید ... مستی در این شرایط به دردش نمی خورد...

حامد : کتی جان تا قبل از اینکه بیای همین طور دنبالت می گشتم ... می گفتم نکنه نیاد این بانوی زیبای من...

-اوه مگه می توئم فرصت با تو بودن رو از دست بدم...

حامد هم از فرصت سوء استفاده کرد و دستانش را دور کمر آوا انداخت ... آوا سعی کرد حرکت ناشایستی از خود نشان ندهد ولی از درون شعله ور شده بود ... با یاد دنیل آتش خشم خاکستر شده اش دوباره شعله ور و اشتیاقش برای اتمام انتقام دوباره بیشتر شد ...

تمام مدت لبخند بر لب داشت ... هنگام رقص تانگو با یک لبخند نمکین درخواست حامد کرامتی را با کمال میل پذیرفت ... حرف هایی که حامد در گوش او می زد نشان دهنده نزدیک شدن آوا به خواسته اش بود ... حرف هایی همانند : بریم توی اتاقم ؟ ... طاقتم دیگه طاق شد ... چه هیکلی داری ... قبل از شام کار تمومه قول میدم ...

آوا هم با لبخندی به حرکات مردک ه*و*س باز نگاه می کرد ... لبخندی پر تمسخر ... لبریز از خشم و سرریز از نفرت ...

بعد از رقص حامد کرامتی دست او را گرفت و به طرف پله ها حرکت کرد آوا هم با او حرکت می کرد ... وارد اتاق تقریبا بزرگی شدند ، حامد کرامتی با لبخندی در را بست و رو به آوا گفت :

-عزیز دلم ... می دونم لذتی که با تو خواهم برد با هیچ لذتی برابری نخواهد کرد ...
چه طوره که ...

و دیگر ادامه نداد و به جایش دستش را سمت دکمه های بلیزش برد ... آوا به حالت
نمایشی دستش رو به سمت سمت لباس برد اما به طور ناگهانی اسلحه رو از جیبش
بیرون آورد و به سمت حامد کرامتی گرفت ... قبل از اینکه کیف را تحویل دهد
اسلحه و چاقوی جیبش را درون جیبش که حسابی هم جا دار بود پنهان کرده بود
...

حامد با این حرکت خشکش زد ... آوا پوزخندی زد و گفت :

-فکر کردی عاشق چشم و ابروتم ؟ ...

و همان طور که اسلحه در دستش بود لنزهای مشکی رنگ را برداشت ... بقیه ی چیز
ها را هم گذاشت تا در خانه از شرشان خلاص شود...

اسلحه را به طرف پنجره تکانی داد و گفت :

-راه بیفت....

حامد : تو ... تو کی هستی ؟ ...

-من حوصله ی جر و بحث کردن دارم ... مهمونیت حسابی شلوغ بوده و سرم رو درد
آورده ... اگه زیادی سر و صدا کنی همین جا می کشت ... پس راه بیفت...

حامد با ترس و لرز کنار پنجره رفت و گفت :

-من ... من که نمی تونم از این ارتفاع پیرم...

آوا پوفی کشید و از بیرون پنجره سرکی کشید ... کسی آن دور و بر نبود ... حامد را
از پشت هل داد و پایین انداخت ... کسی با پایین افتادن از ارتفاع هفت متری نمرده
بود ... خودش هم با پرش ماهرانه ای که با وجود ان پیراهن بلند کار هر کسی نبود
پایین پرید ... رو به حامد گفت :

-پاشو ناله هم نکن ... هواپیمایی که تو باعث سقوطش شدی خیلی بیشتر از این ها ارتفاع داشت...

با شنیدن این حرف حامد همان جا روی زمین وا رفت ... اوا لگدی به پای او زد و گفت :

-سر اینکه ارتفاعش چه قدر بوده بعدا با هم صحبت می کنیم ... پاشو تا یه گلوله توی مغزت خالی نکردم ...

حامد سریع پاشد...

اسلحه به سمت راست تکان داد ... حامد به سمت راست حرکت کرد و آوا هم با احتیاط و دقت پشتش راه افتاد ...

نزدیک ماشین بودند که آوا صدای پایی از روبه رویشان شنید ، شنیدن این صدا فقط کار گوش های تیز آوا بود ... سریع اسلحه را زیر چاک لباس پنهان کرد و زمزمه وار به حامد گفت :

-کلمه ای حرف نا مربوط بشنوم یه گلوله حرومت می کنم...

حامد سری تکان داد ... چند لحظه ی بعد زنی که نامش بهار بود رو به روی آن ها قرار گرفت ... زنی با زیبایی منحصر به فرد...

بهار : ا ... کتی جون ... اینجایی ... بیاید برای شام...

حامد : مرسی بهار جان ... تو برو ما الان میایم...

چون تاریک بود بهار متجه تغییر رنگ چشمان آوا نشده بود...

بهار : عشق بازی رو طولانی نکنید شیطون ها ... همه منتظرن...

و با لبخندی از آن ها دور شد ... به محض دور شدن او آوا وزخندی زد و گفت :

-هه ... عشق بازی ... چنان عشق بازی باهات بکنم که حض کنی

و اسلحه را روی شقیقه ی حامد گذاشت ...

-راه بیفت به سمت مگان سفید ...

به سمت مگان سفید رفتند ... حامد را در صندلی پشت خوابوند و با دست بند دست و پایش را بست ... خودش هم پشت رل نشست و به طرف خانه حرکت کرد ... با دقت سعی در اجرای تمامی قوانین داشت ... مانتو و شالی که در ماشین گذاشته بود پوشید و موهایش را به طور کامل پوشاند ... حتی یک ذره هم بیشتر از سرعت مجاز نمی راند ... کمر بند را بسته بود و به هیچ وجه به چرت و پرت هایی که حامد می پراند توجهی نمی کرد ...

مطمئن بود کسی امشب به نبود حامد اهمیت نمی دهد ... اکثریت آدم های بزرگ در آن مهمانی بودند و اگر در رسانه ها پخش می شد ... آوا فکر همه چیز را کرده بود ... هنگامی که به خانه رسید کرامتی را به اتاق مخفی برد و دست و پایش را بست و گفت :

-منتظر باش میام سراغت ...

و رفت بالا ... بلافاصله در باز شد و آماندا با هول و ولا جلوی در ظاهر شد...

آماندا : خوبی ؟ ... صدمه دیدی ؟ ...

قهقهه ای زد و گفت :

-من رو دست کم گرفتی ؟ ... بدون درگیری ... با لطافت...

آماندا : حرفی از لطافت نزن ... تو چی از لطافت می دونی ؟ ...

-اه ... کی این پیراهن مسخره رو اختراع کرده ... خیلی اذیت شدم ... میرم درش بیارم ...

آماندا هم سری تکون داد و رفت سر مطالعه اش ...

آوا سریع آرایشش را پاک کرد و لباس مجلسی اش را با یک دست گرمکن هم رنگ
چشمانش عوض کرد ... کلاه گیس را برداشت و موهای کوتاه فندقی اش را آزاد
گذاشت ... کتانی اش را با کفش های پاشنه بلندش عوض کرد و به اتاقک مخفی رفت
... طبق پیش بینی اش کرامتی داشت با صندلی کشتی می گرفت ... آوا همیشه بی
صدا و آرام بود ... در همه ی کار ها ... حتی راه رفتنش هم بی صدا بود ... و به این
علت بود که کرامتی توانایی شنیدن صدای پایش را نداشت ...

آوا : چقدر وول می خوری ...

کرامتی با شنیدن صدای آوا سرش را بالا آورد و نگاهش کرد ... متوجه بود که قیافه
ی او به کل تغییر کرده است ...

کرامتی : پس کتی کو ؟ ...

-کتی منم ...

کرامتی : اه ... لعنتی از من چی می خواهی ؟ ...

-اول جواب سوالم ... بعد یه فکری می کنم ...

کرامتی : باشه ... ولی اول بگو چرا من رو آوردی اینجا؟ ...

-خب..

صندلی ای برداشت ... بر عکسش کرد و روی ان نشست ... ادامه داد :

-سال 2003 رو یادته ؟ ... سقوط اون هواپیما ... عامل اصلیش ...

شک کرامتی به یقین تبدیل شد ... پس بالاخره دختر واتسون برای انتقام برگشته
بود....

کرامتی : ببین آلیس...

-آلیس و درد ... تا حالا باهات مدارا کردم ... تو باعث شدی من الان این طوری باشم
...

کرامتی : من برای اون اتفاق متاسفم...

در واقع امید غیر ممکنی داشت که بتواند دل این دختر خشمگین را نرم کند ...

-هه ... برو خودت رو خر کن ... اسم سه نفر دیگه...

اگر آن ها را لو می داد امید نجاتش به صفر می رسید ... پس سکوت کرد...

آوا : باشه سکوت کن ... تا فردا همین موقع سکوت کن ... من صبرم زیاده ... ولی فردا

اگر زبون باز نکنی ممکنه با روش دیگه ای باهات برخورد کنم...

و کرامتی را به حال خود تنها گذاشت ... به اتاق خود رفت که گوشیش زنگ خورد ...

صبح فردا با صدای زنگ گوشی همراه از خواب بلند شد ...

-بله بفرمایید ...

صدای صالحی از آون ور خط آمد :

-سلام خانم راد ... صالحی هستم ...

-سلام آقای صالحی ... احوال شما...

صالحی : ممنون ... حقیقتش مزاحمتون شدم که بگم ... خب راستش دانشجو ها برای

روز کلاس هاتون یه اعتراض دادن و گفتن اگه میشه روز ها رو عوض کنید...

-متاسفم اما امکانش نیست...

صالحی : خواهشایه سعی بکنید ...

-بسیار خب ... ببینم چی کار می تونم بکنم...

صالحی : پس منتظرم ...

-خبرتون می کنم ... خداحافظ...

صالحی : خدا حافظ...

و قطع کرد ... آوا پوفی کرد و زمزمه وار گفت :

-آدمای بی کار ...

و گوشی را روی تخت انداخت و به استخر رفت تا کمی شنا کند ... بعد از پوشیدن لباس شنا بدن نرمش را به آب سرد سپرد و سعی کرد آخرین روزی را که از ته دل خوشحال بود به یاد آورد ... اما چیزی جز طعم سوزناک زهر زندگی به یاد نیاورد ...

بردیا نگاهی به آقای صالحی انداخت و گفت :

-چی شد ؟...

آقای صالحی : گفتن باید ببینم می تونن برنامه هاشون رو درست کنن یا نه...

-یعنی چی آقای صالحی ... تمام بچه ها مخالف ساعت و روز کلاسن...

آقای صالحی : ببین افشار این خانم رو هم به زور پیدا کردم ... استاد به این خوبی رو دیگه جایی نمی تونید پیدا کنید ...

-آخه این طوری که همیشه ؟...

آقای صالحی : می گی من چی کار کنم ؟ ... آدم به این مهمی فکر می کنی بذارن بی کار بمونی ؟ ... مطمئن باش از همون روزی که اومده ایران یه ریز بهش پیشنهاد دادن ...

-پس ممنون میشم خبرمون کنید...

آقای صالحی : باشه ...

و بردیا با تشکر زیر لبی از اتاق رفت بیرون ...

آقای صالحی پوفی کرد و چشمانش را بست ... در خانه فشار زیادی رویش بود ...
همسرش طلاق می خواست ... بی دلیل ... بی دلیل طلاق می خواست ... دختر چهارده
ساله اش را با پسری دیده بود ... درک نمی کرد چرا یک دختر چهارده ساله باید به
جای اینکه دنبال کتاب باشد پول جمع کند تا لوازم آرایش بخرد ...

بر دیا به جمعیتی که رو به رویش بودند گفت :

-صالحی تماس گرفت ... راد گفت باید ببینم می تونم برنامه هام رو جفت و جور کنم
یا نه...

سعید از آخر کلاس پراند :

-ولی خدایی عجب تیکه ایه ها ... من رو شدید یا این یارو پسر خاجیه می ندازه که
چند سال پیش مرد ... یادش بخیر ... ماشینش چیه می دونید؟...

باربد : من دیدم ماشینش رو ... پورشه ست...

-اولالا ... من رفتم دم خونشون خواستگاری ...

از طرف دیگر کلاس نیما گفت :

-بچه ها خبرا رو شنیدید ... مثل اینکه حامد کرامتی رو گروگان گرفتن...

جیغ خفیف یک دختر جلف بقیه را از جا پراند :

-دروغ میگی؟...

نیما : نه ... تازه پلیس یه یادداشت پرینت شده هم یدا کرده که روش نوشته شده ...
یک از چهار ...

باربد فکر کرد ... یک از چهار ... چقدر جالب ...

همین موقع استاد وارد شد و صدا ها را خاموش کرد...

بردیا زنگ خانه را زد و منتظر ماند ... بعد از چند دقیقه در کمال ناباوریش او در را باز کرد ... در واقع از اینکه آوا در را باز کرده بود تعجب نکرده بود ... از تپش قلبش تعجب کرده بود ... دختری که رو به رویش بود با ست گرمکن سفید رنگ و شال سفید و موهای خرمایی رنگی که معلوم بود کوتاهند و خیس روی پیشانی‌اش ریخته بودند واقعا جذاب شده بود ... اگر او صدایش نمی کرد نمی دانست تا کی انجا به تماشا ایستاده بود ...

آوا : بردیا ... نمی خوام جواب بدی؟ ...

بردیا پلک زد:

-بله؟ ...

آوا : پرسیدم تو توی پیتزا فروشی که من زنگ زد پیکی؟ ...

بردیا بدون خجالت جواب داد :

-بله ...

آوا : بیا بریم بالا ...

-مرسی استاد ...

آوا : راجع به تایم کلاس ها باهات کار دارم ... اینجا که همیشه ...

و دست بردیا را گرفت و او را به داخل برد ... بردیا از تماس دست سرد او رو خود لرزید ... با خود فکر کرد ... توی این گرما چرا انقدر دستش یخه ... اه به تو چه مگه فضولی ...

آوا او را به داخل هال بزرگ راهنمایی کرد و گفت:

-اگه میشه چند لحظه منتظر بمون ... تازه از استخر اومدم و باید برم لباس هام رو عوض کنم ... الان میام...

و از جلوی چشمان بردیا محو شد ... بردیا هنوز هم متحیر به خانه نگاه می کرد ... دروغ چرا؟ ... تا به حال در عمرش خانه ای به این بزرگی ندیده بود ... تصور نمی کرد کسی تا این حد بتواند پولدار باشد ... پوفی کشید و سعی کرد به وضع زندگی خودش فکر نکند...

آوا پیتزا را جلو کرامتی گذاشت و گفت:

-دستات رو باز می کنم تا بخوری ... نمی تونی فرار کنی ... به هیچ وجه ... پس سعی نکن که اگر الکی سعی کنی ممکنه آخرین صحنه ای که می بینی مرگ خانوادت باشه ... مخصوصا مادر عزیزت...

و نیشخندی زد ... دست گذاشته بود روی نقطه ضعف حامد ... حامد هر چه قدر هم آدم کثیفی بود اما مادرش برایش حکم همه چیز را داشت ... عربده ش گوش خودش را هم درد آورد:

-عوضی به اون چی کار داری؟...

مطمئن بود که صدا از این اتاق ذره ای هم بیرون درز نخواهد کرد

آوا نیشخندی زد و گفت:

-پس پسر خوبی باش و داد هم نزن ... گوشام درد گرفت...

و دست های حامد را باز کرد و با بی خیالی از اتاق بیرون رفت ... سریع گرمکنش را با شلوار جین مشکی و تونیک تا بالای زانوی مشکی رنگش را پوشید و به اجبار اماندا شالی هم بر سر انداخت اماندا هم قول داد تا برایشان شربت پرتقال بیاورد ...

آوا پیش بردیا برگشت و گفت :

-متاسفم که طول کشید ...

بردیا : خواهش می کنم...

آوا روی مبل کنار بردیا نشست و پرسید :

-خب آقای بردیا ... می خواهید روز و ساعت کلاس ها بیشتر بشه ؟...

بردیا سرش را پایین انداخت ... کلا عادت نداشت در چمانکسی خیره شود ... به خصوص در چشمان به این زیبایی...

بردیا : بله...

-شما واقعا عجیب ترین دانشجو هایی هستید که من توی عمرم دیدم ... ملت می خوان کلاس هاشون کم باشه و شما ... هر چند ... شما نخبه های کشورید...

و کمی مکث کرد و ادامه داد :

-سه روز در هفته روزی دو ساعت ... چه طوره ؟...

همین موقع آماندا با سینی شربت آمد ...

بردیا : مرسی ... من نمی خورم...

آوا لبخندی زد و گفت :

-نترس ... توش نمک نداره...

بردیا سرش را پایین انداخت و گفت :

-اختیار دارید ...

و آرام تر زمزمه کرد :

-روزه ام...

اخم های او بی اراده در هم رفت ... به آماندا اشاره کرد شربت ها را برگرداند ... راجع به ماه رمضان و روزه چیز هایی شنیده بود ... البته کور هم نبود ... همه ی شهر را تابلو های رمضان الکریم و یا ماه خدا پوشانده بود ...

-قبول باشه .. متاسفانه چون تازه برگشتم خیلی اطلاع راجع به این چیزا ندارم ...

و کاغذی برداشت و سه روزی که می توانست در کلاس باشد را نوشت و گفت :

-این کاغذ رو بگیر و به بچه ها بگو چه روز هایی می تونم بیام ... اگه قبول کردن که هیچ ولی اگر قبول نکردن دنبال یه استاد دیگه باشن ... تا همین جاش هم که باهاتون راه اومدم به خاطر اینکه که تقریبا توی یه رده ی سنی هستیم...

بریدا نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پرسید :

-جدی ؟ ... مگه چند سالته ؟...

تا فهمید چه گفته زیر لب به خودش فحشی داد ... به خیال اینکه اوا نشنیده ... لعنت بر زبانی که بی موقع به کار افتد...

بردیا : شرمنده اصلا به من ربطی نداره...

آوا با تبسمی روی لب در جواب گفت :

-خواهش می کنم ... سی و یک سالمه...

اخم های بردیا در هم رفت ... نمی دانست چرا اما خوشش نمی آمد آوا چهار سال از او بزرگ تر باشد ...

کاغذ ساعات را از روی میز برداشت و نگاهی کرد ... شنبه و یکشنبه و دوشنبه ... ده صبح تا دوازده و نیم ... اوف_____ ... در این صورت که پدرشان در می آمد

... چاره ای نبود ... درس ها عقب بود و بیشتر دانشجو ها راغب گرفتن بورسیه ی

کانادا ...

با تشکر از آوا خداحافظی کرد و از آن خانه بیرون رفت ... سوار بر موتور به سمت
پیتزا فروشی حرکت کرد ...

-اوف_____ ... چه خبره ... سه روز پشت هم اونم دو ساعت و نیم؟

بردیا که چهره اش در هم بود سری به نشانه ی مثبت تکان داد....

وحید : تو دیگه چرا قیافه ات تو همه ؟ ...

-نمی دونم ... راستی ... می دونی استاد راد چند سالشه؟ ...

وحید : نه ... چند سالشه؟ ...

-سی و یک ...

وحید : جدا ؟ ... خب به تو چه ؟ ...

و بدون اینکه اجازه ی جواب دادن به بردیا دهد گفت :

-تو نمی خوای یه تکونی به خودت بدی؟ ...

بردیا تکه ای لقمه ی نان و پنیر را در دهان گذاشت و جواب داد :

-چه تکونی ؟ ...

-به ... تازه میگی چه تکونی ؟ ... پسر تو بیست و هشت سالته ... خودتم می دونی که

اگر بتونی می تونی یه کار خوب پیدا کنی ... یه سرو سامونی به خودت بده ... بعد برو

زن بگیر ... دخترا از خدائونم باشه ... نه زشتی ، نه معتاد و سیگاری ...

بردیا پوزخندی زد:

-دست رو دلم نذار ... حقیقتش امیدمی ندارم ...

آوا خشمگین مانند ببری زخمی به خود می پیچید ...
آوا : اگر نگی بلایی سر خانواده ی عزیزت میارم که اون سرش ناپیدا...
کرامتی کم کم داشت می ترسید ... مثل اینکه دخترک هیچ ترسی نداشت ...
کرامتی : ببین ایس ... من دنبالت می گشتم ... می دونی چه لطفی بهت کردم که لوت
ندادم که دختری...
-الان داری من رو تهدید می کنی ؟ ... دارم میروم بیرون قدم بزنم ... وقتی که برگشتم
ازت جواب می خوام ...
از اتاق بیرون رفت و پا به کوچه گذاشت ... هوا عجیب ابری بود و در آن وقت تابستان
این امر موضوع عجیبی بود ...
نفهمید تا کجا رفته است که اولین قطره ی باران را روی سرش حس کرد ... لبخندی
روی لبش نقش بست ... از وقتی که کرامتی را گروگان گرفته بود چیزی نخورده بود ...
مردک حرف نمی زد ...
نفهمید چه شد که ضربه ای به سرش خورد ... کم کم چشمانش بسته شد و بعد دیگر
چیزی نفهمید...

بردیا : وای ای ... وحید خاک بر سرت ... چرا قوطی رو بد پرت کردی ... یارو افتاد
زمین ...

وحید : وای ای بردیا ... خفه شو بریم ببینیم کیه ...

در آن وقت شب آن هم زیر باران کسی نبود ... بردیا و وحید با احتیاط به طرف به طرف زن رفتند و شال را از روی صورتش کنار زدند ... هر دو از دیدن صورت زیبای اوا شوکه شدند...

دل بردیا حسابی لرزیده بود ... حالا چه می کرد ...

بردیا : احمق ادم قوطی نوشابه ای که توش چند تا قلوه سنگه رو با پا شوت می کنه ...؟

وحید : ببین خون نمیاد سرش...

بردیا شال او را از سرش برداشت و پشت سرش را نگاه کرد ... خوشبختانه اثری از خون ریزی نبود...

بردیا : خون نمیاد ... ببریمش خونه ی من تا به هوش بیاد ... برو ماشین رو بیار...

وحید به طرف ماشین رفت و ماشین را آورد ... بردیا به اجبار دختر را در بغل گرفت و در ماشین گذاشت و به همراه وحید به طرف خانه حرکت کردند..

بردیا : صد بار بهت گفتم الکی یه چیز رو شوت نکن ... بفرما .. آخر ترم رو افتادیم ...

وحید : بردیا حرف نزن که اعصاب ندارما...

بردیا هم ترجیح داد ساکت باشد ... وحید جلوی خانه نگه داشت ... در عقب را باز کرد تا او را در آغوش بگیرد که بردیا با یک حرکت او را کنار زد و خودش دختری که فقط به سن از او بزرگتر بود و از نظر هیکل عددی نبود را در آغوش گرفت ... وحید فرصت تحلیل این حرکت بردیا را پیدا نکرد و سریع در خانه را باز کرد ... واحد بردیا طبقه ی اول بود ...

بردیا او را روی زمین گذاشت و نگاهی به چهره ی معصومش انداخت ... با بسته شدن ان چشمان یخی زیبایی او جلوه ی بیشتری پیدا کرده بود ...

وحید : میگم بیا کیفش رو بگرد ببین چیزی پیدا می کنی...

و کیف را به سمت بردیا گرفت ... به محض اینکه دست بردیا به طرف زیپ کیف رفت
صدای نالان آوا بلند شد :

-نه ...

بردیا : استاد ... استاد حالتون خوبه ؟...

-به کیف دست نزنید...

و آرام چشمانش را باز کرد ... بردیا هر کاری کرد نتوانست چیزی به جز هیچ چیز در
چشمان خاکستری دختر پیدا کند ... وحید نیز هم...

بردیا چشمانش را باز و بسته کرد تا به خود بیاید و پرسید:

-استاد حالتون خوبه ؟...

آوا در آنجا چه می کرد ... فکرش را به زبان آورد :

-من اینجا چی کار می کنم ؟...

وحید سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد :

-حقیقتش من اشتباهی قوطی رو شوت کردم که خورد به سر شما ... شرمندم به
خدا...

آوا با یک حرکت نیم خیز شد ... رو به بردیا گفت:

-کیفم رو بده لطفا...

و بردیا متحیر کیف مشکی و کوچک را به طرف دختر گرفت ... آوا موشکفانه
نگاهشان کرد و گفت:

-بازش که نکردید ؟...

بردیا : نه ... الان می خواستم باز کنم که خودتون به هوش اومدید...

-خوبه...

بردیا به موهای لخت و کوتاه دختر نگاه کرد ... زیر لب زمزمه کرد :

-تبارک الله احسن الخالقین...

آوا شنید ولی به روی خود نیاورد ... از جا بلند شد و با بردداشتن کیف و شالش قصد رفتن کرد:

-خب ... من دیگه میرم...

بردیا : بذارید برسوئمتون ... حالتون خیلی مناسب نیست...

-من خوبم ... خودم میرم...

بردیا : خواهش می کنم استاد ... اینطوریمن هم از نگرانی در میام...

آوا حوصله بحث بیشتر نداشت پس قبول کرد و وحید هم در خانه ماند ...

در ماشین بودند که آوا پرسید:

-خب ... ساعت و روز های کلاس ها رو چک کردی؟...

بردیا : بله ... همه موافقت کردن ...

-خوبه ...

بردیا : جسارته استاد اما می تونم شماره تلفنتون رو داشته باشم ؟ ...

-برای چی؟...

بردیا : حقیقتش بچه ها من رو نماینده کردن برای کار های کلاس و هماهنگی با

استادا و ... شماره ی همشون رو گرفتم و فقط شما موندید...

-باشه ... شمارت رو بگو برات تک بندازم...

بردیا شماره را گفت و او تماسی گرفت و قطع کرد ... نمی دانست چرا اما دوست داشت اوقات بیشتری را با دختر بگذراند ...

آوا : با مادر و پدرت زندگی می کنی ؟ ...

در واقع این حرف را زد تا خود را از بی حوصلگی رها کند ...

بردیا : نه ... عمرشون رو دادن به شما ...

-اوه ... متاسفم ... یعنی تنهایی ؟ ...

بردیا : تنهای تنها که نه ... یه خواهر دارم که اونم ازدواج کرده و زنجان زندگی می کنه ... یه دختر کوچولو ی سه ساله هم داره ... اسمش عسله ...

آوا به بردیا که با ذوق راجع به خواهر زاده ی کوچکش حرف میزد نگاه کرد ... کاش او هم کسی را داشت که راجع به او با ذوق حرف میزد ...

بردیا بعد از اندکی سکوت پرسید :

-استاد شما که خونتون اون بالا بالاهاست ... این پایین مایینا اومدید چی کار ؟ ...

آوا : خب داشتم قدم می زدم که از اینجا سر در اوردم ...

بردیا : قدم می زدید ؟ ... این همه راه ؟ ...

-خب اره ... از عصر قدم می زدم تا همین یکی دو ساعت پیش ...

بردیا : نصف شب نترسیدید ؟ ...

آوا با خود گفت نصف شب باید از من بترسه ... اما به زبان گفت :

-اصلا حواسم نبود که شب شده ...

بردیا که دیگر زبانش در اختیار خودش نبود پرسید :

-شنیدید حامد کرامتی مفقود شده ؟ ...

آوا : نه ... جدا ؟ ... کی هست ؟ ...

-یه بنده ی خدا که کلی آدم علاف و بی کار طرفدارشن...

آوا با خود فکر کرد اگه بدونی همین بنده ی خدا الان تو خونه ی منه و داره از ترس سخته می کنه چی کار می کنی ولی تنها به گفتن اهانی اکتفا کرد...

آوا نفس عمیقی کشید ... بردیا بوی بدی نمی داد اما بوی عطر هم نمی داد ... زیرچشمی نگاهی انداخت ... یک تی شرت مشکی با یک شلوار جین سرمه ای ... کاملاً ساده ... همانند چهره اش ...

برای بردیا چهره ی آوا جذاب و زیبا ... زیبایی وحشی ... زیبایی اوا یک جور بود ، ترسناک بود ، بردیا را جذب و در عین حال از خود می راند ...

بردیا سرش را تکان داد و با خود فکر کرد خجالت بکش پسر ، کی جلوی یه دختر این همه ضایع شدی ؟ ... تازه این چهار سال هم از خودت بزرگتر و استادته ، نه نه ...

اما سوال آوا فکر او را منحرف کرد:

-کجا می رفتی با دوستت ؟ ...

بردیا : ما هم مثل شما ... منتها تفاوت من اینه که خونه ام این دور و بر است ...

به گفتن درسته ای اکتفا کرد ... در واقع اوا او را به حرف گرفته بود تا اگر بردیا اسلحه را در کیف او دیده بود بفهمد ... اما اثری از شک یا تردید در چهره ی بردیا نمی یافت ... پس تصمیم گرفت بی خیال شود ...

بردیا او را جلوی در خانه اش پیاده کرد و با تشکر از او جدا شد ... بردیا راه افتاد ... کمی بو کرد ... مطمئن بود آوا عطر نزده بود پس این بوی خوب از کجا می آمد ؟ ...

تبسمی بی دلیل کرد و به طرف خانه به راه افتاد ... بی دلیل خوشحال بود ...

اوا داخل اتاق مخفیش شد ... کرامتی خواب بود ... اوا لگدی به پایش زد و او هراسان از خواب پرید ...

کرامتی : چیه ؟ ... چی شده ؟ ...

آوا رو به روی او نشست و گفت :

-ببین مرد خوشتیپ ... اگر این دفعه حرف نزنمی کشمت ...

و اسلحه را رو به روی او گرفت ...

آوا : این فقط یه دونه تیر داره ... من بدون تو هم می تونم اونای دیگرو پیدا کنم ...

پس سعی کن به درد بخوری ... تا ده می شمرم ... یک ، دو ، سه ، چهار ، ...

به ده که رسید کرامتی فریاد زد :

-بس کن ... باشه ، باشه میگم لعنتی ...

آوا اسلحه را روی پایش گذاشت و گفت :

-خب ؟ ...

اما همین موقع صدای زنگ گوشی را شنید ... زیر لب فوحشی داد ... شماره ی

ناشناسی از خارج بود ... رو به کرامتی گفت :

-صدات در بیاد کشمت ...

و همین طور که اسلحه را به طرف کرامتی گرفته بود به فرانسه جواب داد :

-بله ...

عمو : کرامتی رو کشتی یا هنوز زندست ...

-کشتمش ...

عمو : فهمدی نفر بعدی کیه ؟ ...

-بله...

عمو : خب ؟ ...

-باید مطمئن شم ... بعد بهتون میگم...

عمو : خوبه ... منم چند وقت دیگه میام ایران...

این اصلا خبر خوشحال کننده ای نبود...

-جدا ؟ ... برای چی ؟ ...

عمو : این طوری بهتره...

-بسیار خب ... فعلا...

و تماس از طرف عمو قطع شد ... او رو به کرامتی گفت :

-تو خیلی خوش شانسی که آدم ربایی مثل من دزدیدت ... اگه عموم بود تا الان صد بار شقه شقت کرده بود...

کرامتی به وضوح لرزید ... او عموی او را به خوبی می شناخت ... آن مرد مرموز و به وضوح ترسناک ...

-خب ... اسم همدستت ... فعلا یکیشون ...

کرامتی بلافاصله جواب داد :

-سپهر احمدی ... دکتر سپهر احمدی...

او نیشخندی زد و گفت :

-خوبه ... آفرین ... فعلا مهمون منی ... الکی که ندزدیدمت ... زحمت این همه پلیس برای پیدا کردن تو نباید همین طوری به باد بدم ...

و از جاش بلند شد و به خانه رفت ... هنوز هم کمی سرش درد می کرد ... فردا کلاس داشت ...

آماندا با دیدن او با جیغ جیغ شروع کرد به حرف زدن:

-دختره ی دیوونه ... این چه وقت اومدنه ... شب رفتی صبح اومدی ... نمیگی من نگران میشم ... اونم با این وضعیتی که تو داری ؟ ...

آوا لبخندی زد و گفت :

-حرص نخور آماندا ... حرص خوردن فقط و فقط به خودت ضرر میزنه ...

آماندا : وایییییی ... یا مسیح خودت به داد من برس از دست این ...

و با قدم هایی محکم از او دور شد ... آوا لبخندی به او زد و خودش را با شبکه ی خبر سرگرم کرد ... مثل اینکه خبر مفقود شدن این مرد همه را به تکاپو انداخته بود...

بردیا که به خانه برگشت با استقبال وحید رو به رو شد ... نشست روی زمین که وحید پرسید :

-خب .. حالش خوب بود ؟ ...

-آره ...

وحید : عصبانی نبود ؟ ...

بردیا ابرو بالا انداخت و گفت :

-تا به حال تو عمرم ادم به این خونسردی ندیده بودم ... خیلی خونسرده ... اصلا عصبانی نبود

وحید : خیلی هم خوشگله ...

-وحید ...

بردیا حرف وحید را قبول داشت ... این دختر زیباترین دختری بود که بردیا دیده بود
اما به خودش اجازه نمی داد درباره ی آن صحبت کند ... بالاخره آن دختر هم برادری
داشت ، پدری داشت ... خودش خوشش می آمد پشت سر ناموسش حرف بزنند ؟ ...
وحید : چیه ؟ ... مگه دروغ میگم ؟ ...

-فرضا راست میگی ... خودت خوشت میاد پشت سمانه خانم این طوری حرف بزنی ؟
...

سمانه خواهر وحید بود ... وحید کمی جوانب را بررسی کرد و وقتی دید حق با وحید
است دیگر چیزی نگفت ...

بردیا معنی این حس را نمی فهمید ... تازه صبح شده بود ولی بردیا می خواست سریع
تر صبح به پایان برسد و فردا برسد ... بعد سه روز متوالی با او کلاس داشت ... با آن
دختر مرموز با زیبایی وحشی و در عین حال خطرناکش ...

آوا وارد کلاس شد و همه را خاموش کرد . با آمدن آوا بردیا نفس عمیقی کشید .
هیچ اسمی نمی توانست برای حسش در نظر بگیرد . فقط خوشحال بود که او را
دوباره هم خواهد دید . صدای آوا او را از افکار شیرین بیرون آورد :

-خب ... این طور که معلوم شد هفته ای سه روز دو ساعت و نیم کلاس داریم ... کسی
مشکلی داره ؟ ...

همه می دانستند که چه چیز در اعماق جمله ی آوا خوابیده است . یعنی هر کس
اعتراضی داره بیرون ... بنابراین جواب به جز سکوت چیز دیگری نبود ...

کلاس که به اتمام رسید آوا با خسته نباشیدی کلاس را ترک کرد ... بقیه نیز هم ...
بردیا شدید در فکر بود ... اسم این احساس چه بود ؟ ...

همین طور که فکر می کرد ... داشت از خیابان عبور می کرد که صدای جیغی که می
گفت مواظب باش و کشیده شدن آن طرف را فهمید ... همه ی این ها در عرض چند

دقیقه طول کشید ... نگاهی به کنارش انداخت که آوا را دید که بازوی او را گرفته و
نفس نفس می زند ...

آوا : خوبی ؟ ...

بردیا تنها توانست سری تکان دهد...

آوا : خوبه ...

و قبل از اینکه جمعیت بهشان برسد در رفت ... بردیا هم به کمک وحید از مهلکه
گریخت ... حسابی در فکر بود ... اصلا متوجه نشده بود که اوضاع از چه قرار است ...
در ماشین بودند که از وحید پرسید :

-وحید من درست متوجه نشدم ... چی شد ؟...

وحید : هیچی تو حسابی توی فکر بودی و داشتی از خیابورن رد می شدی ... همون
موقع یه ماشین هم داشت میومد ... شانس آوردی استاد از ناکجا آباد سر رسید و
نجات داد ... گر چه انقدر سریع این کارو انجام داد که فکر نمی کنم کسی متوجهش
شده باشه ... برای همین سریع در رفت ... ولی خدا خیرش بده ... اگه نبود شاید تو هم
دیگه تو این دنیا نبودی ...

بردیا سری تکان داد و دیگه چیزی نپرسید .. تا جایی که یادش بود ماشین استاد باید
در پارکینگ می بود ... خودش هم

آوا با سرعت به سمت خانه می راند ... با خود زیر لب زمزمه می کرد ... نکنه کسی
چیزی دیده باشه ؟ ...

اصلا از نجات دادن بردیا احساس پشیمونی نمی کرد...

اما تنها آرزویی که می کرد این بود که عمو از این قضیه بویی نبرد ...

به خانه که رسید آماندا به استقبالش رفت ...

آوا : خبری از عمو نشد؟ ...

آماندا : نه چه طور؟ ...

-هیچی ... ببینم تو توی خونه حوصلت سر نمیره؟ ...

آماندا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-چرا ... اتفاقا امروز می خواستم بهت پیشنهاد بدم که با هم بریم شهر بازی ...

صدای بلند آوا او را از جا پراند:

-کجا؟ ...

آماندا : چته ؟ ... چیز بدی که نگفتم ... گفتم بریم شهر بازی ...

آوا : آماندا یه نگاه به خودت بنداز ... نزدیک چهل و خورده ای سالتنه ... من هم سی

رو رد کردم ... حالا بریم شهر بازی؟ ..

آماندا : وا..... مهمم کودک درونه ... بیا بریم دیگه ...

-نه ...

آماندا دلخور به طرف اتاقش رفت و در حین راه گفت :

-باشه ...

آوا پوفی کرد و به در اتاق آماندا که حالا بسته شده بود خیره شد ... آماندا راست می

گفت ، او هم آدم بود و نیاز به تفریح داشت ... دلش برای او سوخت و به طرف اتاق

آماندا رفت ...

-آماندا ... آماندا باشه ... شب میریم شهر بازی ... خوبه ؟ ...

آماندا به محض شنیدن این حرف از اتاق بیرون رفت و از گردن آوا آویزان شد ... انگار

نه انگار که چهل و پنج سال داشت ...

آوا : خوبه خوبه ... خجالت نمی کشی ؟ ...

و اماندا را از خود جدا کرد و به طرف اتاق مخفی رفت ...

جلوی کرامتی زانو زد و گفت :

-حالت چه طوره بازیگر ؟ ...

کرامتی با گول زدن اماندا توانسته بود کلید دستبند را کش برود ... و آوا از این قضیه بی اطلاع بود ... کرامتی بلافاصله با دستانش گردن آوا را گرفت ... آوا غافلگیر شده بود اما این دلیل نمی شد که با آن همه تمرین نتواند از پس آن مردک بر آید ؟ ... با پاهایش لگد محکمی به پای کرامتی زد ... دست های کرامتی شل شد اما او را رها نکرد ... آوا با چند حرکت او را به زمین کوباند و در حالی که دست هایش را می بست گفت :

-نه ... مثل اینکه تو خیل دلت برای خانوادت تنگ شده ... خیلی داری در دسر درست می کنی ... دست کم گرفته بودمت ... حالا علی الحساب پاهات رو هم می بندم ... الان کار دارم اما بعدا باهات تصفیه می کنم ...

و کارت را زد و به طرف اتاقش رفت ... اماندا را صدا کرد ...

اماندا : بله ...

-دیگه طرف کرامتی نرو ... حتی اگه داشت جون می داد ...

اماندا که چشمان وحشی و خشمگین آوا را دید چشمی گفت و از کنار آوا در رفت ... دلش برای آن آوای دل نازک که اوایل آمده بود تنگ شده بود ... آوای شاد و سرزنده و شیطون بیست و هفت ساله ... آن آوا که زیبایی و حشیش به خاطر مهربان بودن و دل نازک بودنش کمتر وحشی به نظر می آمد ... و از همه مهمتر ... دلش برای این دختر می سوخت ...

آوا با سرچی در اینترنت و هک کردن چند تا بیمارستان توانست ساعت کار و آدرس مطب و بیمارستان هایی که سپهر احمدی پزشک قلب در آن ها کار می کرد را به خاطر بسپرد ... لیوانی قهوه برداشت و برای استراحت به پشت بام رفت ... زیبا ترین منظره ی آن خانه ...

بردیا به اصرار های بی پایان وحید توجهی نداشت ...

وحید : اخه مرد تو نمی خوای یه ذره خوش بگذرونی ... بیا بریم شهر بازی ...

بردیا : گفتم که نه ... کثیفه ... بچه گونه هم هست

وحید میل شدیدی بر سر بر دیوار کوبیدن داشت ... بردیا همیشه وسواس داشت ... نه وسواس معمولی ، وسواس خیلی شدید..

وحید : داداش انقدر وسواس نباش ... باور کن بعضی وقتا فکر می کنم تو مشکل روانی داری ...

بردیا پوفی کشید و چیزی نگفت ... اما در آخر این وحید بود که پیروز میدان شد و بردیا را برای رفتن به شهر بازی راضی کرد ...

آوا به تیپ خود نگاهی انداخت ... مانتوی مشکی کوتاه به همراه شال چروک و شلوار جین سرمه ای و کتونی آدیداس مشکی ... لباس هایی که آماندا به او داده بود او را شبیه به دختر های بیست ساله کرده بود ... آماندا هم با لباس هایی برازنده تر به کنار او آمد و سوار بر ال نود نقره ای به طرف شهر بازی حرکت کردند ... آماندا در راه آهنگی گذاشت و حسابی از خجالت آوا در آمد ... آوا هم با لبخند به حرکات او نگاه می کرد ... انقدر ها هم کودن نبود که نتواند نیت واقعیه آماندا را بفهمد ... پس سعی داشت امشب را به ساز او برقصد ...

ماشین را پارک کردند و به سمت وسیله ها رفتند ... آماندا سفینه را انتخاب کرد ، آوا پذیرفت و دو بلیط خرید ... در صف ایستاده بودند که صدایی آوا را از جا پراند :

-استاد ؟...-

آوا برگشت و وحید و بردیا را که در پشت آن دو ایستاده بودند نگاه کرد ... همین یک قلم را کم داشت ... بردیا که حالا آوا را یک ناجی زیبا می دید همراه با وحید سلامی داد ... آوا جواب داد...

وحید با خنده پرسید :

-استاد شما هم امشب کودک درونتون زنده شده ؟ ...

آوا لبخندی زد و گفت :

-بله دیگه ... آهان راستی معرفی می کنم ...

با دست به آماندا اشاره کرد و گفت :

-ایشون نادیا جان دوست و هم حونه ی من هستند ... نادیا جان این آقایون هم بردیا خان و وحید خان از دانشجو های بنده هستند...

نادیا با هر دوی پسر ها دست داد و ابراز خورسندی کرد....

نوبت به آن ها رسید که سوار شوند ... به ترتیب آماندا ، آوا ، بردیا و وحید کنار هم نشستند ... سفینه شروع کرد به چرخیدن ... آوا احساس می کرد که تمامی محتویات معده اش دارد مخلوط می شود ... کمی هم احساس سر درد ... اما احساس ترس ؟

به هیچ وجه ... بردیا هم که خیلی از این جور چیز ها نمی ترسید گوشه چشمی به آوا انداخت ... خیلی عادی چشمانش را بسته بود و لبخندی روی لب هایش بود ... شالش به خاطر سریع بودن حرکت سفینه از سرش افتاده بود و دور گردنش افتاده بود ...

واقعا از عکس العمل او در عجب بود ... تا حالا دختری به این شجاعی ندیده بود ...
قشنگ ترین حالت این بود که دخترها در این حالت انقدر جیغ بزنند تا حنجره شان
اسیب ببیند ... اما آوا این طور نبود ... بالاخره سفینه ایستاد و همه پیاده شدند...
وحید در حالی که داشت موهای به هم ریخته شده اش را به حالت اول بر می گرداند
پرسید :

-خب ... من و این رفیق شغیقم افتخار داریم در تمام بازی ها با شما باشیم ؟ ...

آوا لبخندی زد و در حالی که شالش را روی سر می کشید گفت :

-ممنون اما...

اما آماندا به میان حرف او پرید و گفت :

-البته چرا که نه ... با این خانم گند دماغ که خوش نمی گذره ... شاید با شما بگذره

....

آوا چشم غره ای رفت اما چیزی نگفت ... گذاشت آماندا ی به ظاهر چهل و خورده ای
ساله شادی بکند....

وحید : ای بابا ... کجای این استاد گند دماغه ؟...

و شروع کرد با بردیا و آماندا حرف زدن ... بردیا لحظه ای به آوا نگاه کرد ... با اخم
تخس و بچه گانه ای داشت به آن ها نگاه می کرد ... قیافه اش به قدری با مزه شده
بود که بردیا خنده اش گرفت اما سعی خودش را کرد که نخندد ، موفق هم شد ...

در آخر آوا طاقت نیاورد و پرسید :

-اومدید اینجا بحث کنید یا بازی کنید ؟...

آماندا : داشتم برای آقایون از هنرات تعریف می کردم ... هنرات در دفاع شخصی و
شنا و جودو و رقصت ... و همین طور هنر نماییات...

آوا زیر لب با خود گفت:

-نه آماندا لطفا خفه شو ...

نگذاشت آماندا به حرفش ادامه دهد و گفت :

-خب ... اینقدر ها هم تعریفی نیست ... من همیشه تو این جور چیزا نفر آخر بودم ...
خب حالا چی کار کنیم؟ ...

آماندا که حس کرد گند زده گفت :

-خب ... بریم رنجر؟ ...

آوا: اه ... آخه این کارا یعنی چی ؟ ... خل شدم ... رنجر ... سفینه ... ای خدا آخه این
چیزا چیه؟ ...

از طرف دیگر بردیا با چندش به میله ها نگاه کرد واقعا هم کثیف بودند ... همه ی
اتفاقات مثل اتفاقات درون سفینه بود ... منتها اگر آن چند پسر را که مزاحم آوا شده
بودند فاکتور می گرفتیم ...

در آخر به پیشنهاد وحید رفتند که شام بخورند ... سر میز نشسته بودند که بردیا
گفت :

-استاد جا داره به خاطر امروز از تون تشکر کنم ... اگه شما نبودید

آوا به وسط حرف او پرید و گفت :

-فکرش رو هم نکن ... فقط اگر هر کس ازت پرسید چی شده اسمی از من نیار ... بگو
خودت کشیدی عقب یا دوستت ... هر چی دوست داری ... منتها از من چیزی نگو ...

تنها توانست سری تکان دهد ... بردیا از این حرف دختر در عجب بود ... معنای این
حرف چه بود ؟ ... هر کس بود دوست داشت از همین اول کار بر سر زبان ها بیفتد و به
عنوان یک ناجی شناخته شود ... اما آن دختر ... ان دختر برایش معما بود ، یک معما

که داشت سعی می کرد کشفش کند ... به چشمان او نگاه کرد ، هیچ حسی خوانده می شد ... چرا ؟ ...

بی اختیار پرسید :

-چرا چشمتون انقدر سرده ؟ ...

وحید و آماندا که مشغول صحبت با یکدیگر بودن ساکت شدند ... آوا با پرسیده شدن این سوال از جانب بردیا سرش را بالا گرفت ... با خود گفت الان این به تو چه ربطی داره ؟ ... پسره ی فضول ... به تو چه ؟ ... ها ؟ ... اما با یک لبخند خونسرد به بردیا جواب داد :

-جدا این طوریه ؟ ... نمی دونستم ... البته یکی دو بار گفته بودن بهم اما فکر نمی کردم اوضاع انقدر جدی باشه ...

و لبخندی واقعی تر زد ... با اینکه بردیا می دانست این قضیه مربوط به او نیست ولی مسر بود که بداند ...

بردیا : جدا این طوریه ؟ ...

آوا : بله ... جدا همین طوریه ...

آوا به راحتی می توانست بگوید به تو چه ربطی داره ؟ ... مگه تو مفتش منی ؟ ... اما این ها را نگفت ... نمی خواست این پسر به ظاهر کنجکاو در زندگی شخصی و خطرناکش سرک بکشد ... به عبارت دیگر دوست نداشت در این مورد ریسک کند ...

آماندا رفت تا دست هایش را بشوید ... وحید که نسبت به آوا حس خاصی داشت گفت :

-شما می دونستید که پسر های دانشگاه برای گرفتن شماره ی شما شرط بندی کردن ؟ ...

آوا لبخندی زد و گفت :

-عیب نداره ، بذار شرط ببندن ...

بردیا : براتون مهم نیست ؟...

آوا : ارزش فکر کردن نداره ... بذارین شرط ببندن

وحید : در هر صورت گفتم که مواظب باشید...

آوا لبخندی به روش زد و گفت :

-ممنون ...

وحید : خب قبل از اینکه سفارشا رو بیارن من برم دست هام رو بشورم ...

آوا سری تکان داد و وحید رفت ... بردیا نگاه موشکافانه ای به اطراف انداخت ... می توانست به جرئت بگوید نیمی از پسر های رستوران دارند به آوا نگاه می کنند ... نگاه کردن هم داشت ... دختری به این زیبایی ... پوفی کرد ... نگاه دیگران به این دختر او را آزار می داد...

آهی کشید ... اوا نگاهی به بردیا انداخت ... نگاهی به لباس های بردیا انداخت ... شلوار جین مشکی و بلیز آبی نفتی ... این رنگ به صورتش می آمد ...
بردیا : استاد...

آوا : بله ؟...

بردیا : استاد شما ازدواج کردید ؟...

نگاهی به بردیا انداخت ... بردیا شرمنده سر به زیر افکند و گفت :

-البته به من ربطی نداره...

آوا لبخندی زد و جواب داد :

-خیلی برام جالبه که می دونی به شما ربطی نداره اما باز سوال می کنی ... اما نه ازدواج نکردم ... چه طور؟ ...

بردیا : شما فکر کنید محض ارضای کنجکاوی ...

آوا آهانی گفت و سکوت کرد ...

بردیا به فکر رفت ... چرا این دختر آن همه جالب بود ؟ ... چرا ؟ ... با این زیبایی قطعا خواستگارانی داشت ... چه در ایران و چه در خارج از ایران ... اما این دختر سی و دو ساله ازدواج هم نکرده بود ...

پوفی کشید ... به خود تشر زد ... به تو چه ربطی داره ؟ ... هان ؟ ... اینم یه دختر ... مثل همشون منتها این یه ذره برو رو داره ... همین ...همینه همین ...

از طرفی دیگر آوا در فکر نفر بعد بود ... به عبارتی ... دو چهارم ... قطعا پلیس معنای یک چهارم را فهمیده بود ...

به این نتیجه رسیده بود که دوست ندارد کسی را بکشد ... نه اینکه جرئتش را نداشته باشد ... نه ... او دوست نداشت بچه های آن ها هم برای انتقام بیایند و هی این پروسه ی پیچیده تکرار شود ... در فکر عذاب دادنشان بود ... شاید هم مدارکی از جرم هایشان جمع می کرد و ان ها را به پلیس تحویل می داد ... تصمیم قطعی نگرفته بود ...

با صدای آماندا و وحید صاف نشستند ...

آماندا : آوا جون من برای پنجشنبه ی این هفته آقایون رو دعوت کردم خونه ...

آوا دوست داشت سر بر دیوار بکوبد ... اسمان خدا به زمین می آمد اگر آماندا این همه سرخود دست گل به آب نمی داد ...

آوا با یک لبخند که تنها آماندا معنای ان را می دانست گفت :

-اوه جدا ؟ ... با خانواده ؟ ...

آماندا : وحید رو با خواهر و بردیا خان رو هم با خواهر و شوهر خواهر...

آوا : اوه ... پس منتظریم...

آماندا : پس چی که منتظریم...

و رو به وحید ادامه داد :

-این آوا رو اینطوری نگاهش نکن ... یه اخلاق گند دماغی داره که دومی نداره...

و شروع کرد جلوی روی آوا از او غیبت کردن ... و آوا در عجب بود آماندا کی توانسته به این خوبی فارسی بیاموزد ...

او علت علاقه ی شدید آماندا به وحید را می دانست ... شاید سه سال پیش اماندا هم پسری داشت همانند وحید ... به همین سن ، به همین چهره ، به همین صدا و...

آوا او را بسیار دوست داشت ... اما او در یک از درگیری ها تیر خورد و جان باخت ... و حالا آماندا حس می کرد پسرش را دیده ، به طوری که در لحظه ی اول خشکش زده بود و تنها آوا بود که این را حس کرد ... پس سعی می کرد این شادی مادرانه ی آماندا را با خرده گرفتن از او خراب نکند ...

گارسون سفارش ها را آورد و همه شروع به خوردن کردند ... حواس بردیا اما پیش او بود ... نگاه کرد ... آوا خیلی شیک و با کلاس غذا می خورد ... معلوم بود عادت دارد و ادا در نمی آورد ...

باز هم راجع به او کنجکاو شد ... یعنی چرا ازدواج نکرده ... نکنه اون ور اب یه گندی زده و...

با این فکر غذا در گلویش پرید و به سرفه افتاد ... اوا خونسردانه در نوشابه ی او را باز کرد و جلویش گذاشت ... بردیا یک نفس همه را خورد ... و وحید در عجب بود اوا چه طور توانسته در به این سفتی را باز کند...

بردیا به خود تشر زد ... خفه شو ... الکی برا دختر مردم ادا در نیار...

دو دوست هم مثل هم بودند ... کنجکاو و باهوش ...

بعد از صرف شام همه خداحافظی کردند و هر کس به طرف خانه ی خود راهی شد ...

در راه بودند که وحید از بردیا پرسید :

-خواهرت اینا فردا شب میان ؟ ...

بردیا سری به نشونه ی آره تکون داد...

وحید : می دونی چیه ؟..

بردیا : چیه ؟...

وحید :دلم برای نادیا می سوزه...

بردیا : چرا ؟...

-آخه چند سال پیش پسرش رو از دست داده ... من رو هم که دیده بود می گفت تو

خیلی شبیه جک منی ... جک اسم پسرش بوده ... می گفت هم سن ما بوده...

-مگه چند سالشه که یه پسر هم سن ما داشته ؟...

-اون طوری که من حساب کردم چهل و خورده ای سالشه...

-عجب...

و دیگر سکوت ...

و در ال نوده نقره ای رنگ بحث سر چیز دیگری بود...

آوا : آماندا چرا لج بازی می کنی ؟ ... من که بهت گفم معاشرت زیاد ما با دیگران

خطرناکه ...

آماندا : شاید تو عاشق تنهایی باشی اما من خسته شدم ... آخه این چه وضعشه ...

صبح تا شب ، شب تا صبح تو خونه ام ... تنهام ...

-من جلوی بیرون رفتن تو رو نمی گیرم اما تنهایی رو...

-ببین آلیس من نمی خوام یه بار دیگه پسر من رو از دست بدم ... من می خوام پیشش باشم ... می دونم تو هم متوجه شدی که اون کپی برابر اصل جکه ...

-بله متوجه شدم ... اما...

-آلیس ازت خواهش می کنم ... دیگه ولی و اما و اگر نیار...

و باز هم این اوا بود که کوتاه آمد ... به خاطر دل کوچک مادر دوشم کوتاه آمد ... چیزی نگفت اما می دانست با این ملایمت ها ریسک بزرگی را به جان می خرد ... اگر یه درصد ، حتی یک صدم درصد عمو مطلع شود آن وقت ...

شب بود ... باز هم تاریکی ماه را راغب کرد شب را مهتابی کند...

هر کس در حال خود ...

آوا روی تخت و مشغول دید زدن چاقویش بود ، چاقویی که هنوز منتظر صاحب آن بود...

بردیا مشغول ورق زدن تنها آلبومی که از خانواده داشت...

وحید در باغ قدم می زد و به سها ، همسر مهربانش که حال جایش زیر خروار ها خاک بود فکر می کرد و اشک می ریخت...

آماندا نیز غم از دست دادن تک دانه پسرش را با ماه شریک بود...

و چه تلخ بود حسرت روز های خوش بر باد رفته ...

آوا مشغول نگاه کردن به عکس سپهر احمدی بود ... مردی حدوداً پنجاه ساله با چشم های عسلی و صورت سبزه ... هنوز هم آثار خوشتیپی در چهره اش را می شد یافت ... این یکی زرنگ تر بود ... آوا می دانست احمق ترین طعمه ها همین کرامتی بود ... سپهر احمدی ، از کارآمد ترین متخصص های مغز و اعصاب جهان که از بهترین دانشگاه انگلیس دکتری گرفته بود ، قطعاً آوا باید با دقت بیشتری عمل می کرد ... دم در بیمارستان منتظر بود ... طبق اطلاعاتی که داشت الان دیگر شیفت احمدی تمام شده بود ... انتظارش طول نکشید و لحظاتی بعد احمدی بیرون آمد و سوار بر ماکسیمای نقره ای رنگ حرکت کرد ... عجله ای نداشت ...

به عادت همیشه تصمیم گرفت کمی قدم بزند ... ساعت حدوداً یک نیمه شب بود ... چه هراسی از شب ؟ ... این شب بود که باید از قدرت خشم و کینه ای که آوا در دل داشت می ترسید ...

شروع کرد به قدم زدن و نمی دانست چه حکمتیست که همیشه از جایی از قسمت های پایین شهر سر در می آورد ...

به یکی از کوچه های تاریک و خلوت رسید که صدای پایی او را متوجه خودش کرد ... متعاقب آن صدای کریه یک مرد ... هر چند ... او حیوان بود نه مرد ...

-به به ... بچه ها خوراک امشبمون هم رسید...

و یک مرد تبدیل شد به سه مرد ... از سه طرف به سمت آوا می رفتند...

آوا : هی عوضیا ... اگه یک قدم دیگه بیاید جلو کارتون ساختست ...

-اوه ... چه شجاع ... عاشق این زنای شجام...

آوا چاقوی با ارزشش را از جیب در آورد و گفت :

-فکر کردید شوخی می کنم ؟ ...

-اوه ... بیا جلو عزیزم .. بیا...

و آوا به جلو رفت و گوشه ای از مهارت هایش را به رخ کشید ... یک تنه هر سه را
حریف شد و زخمی کرد ... داد زد :

-برید از جلوی چشمام گمشید عوضیا...

هر سه مرد با ترس و لنگ لنگان دور شدند ... آوا مشغول تمیز کردن چاقوی خون
آلود شد که صدای پایی شنید .. سریع ایستاد و فریاد زد:

-تو کی هستی؟...

سیاهی دست هایش را بالا برد و گفت :

-بردیا هستم استاد...

آوا پوفی کرد ... تنها همین یک مورد را کم داشت ... بردیا جلو تر آمد ... نور ماه روی
چهره ی خشمگین او فرود آمده و او را هزاران بار زیباتر کرده بود ... بردیا اما با
صدایی لرزان گفت:

-می ... می تونم اون چاقو رو ببینم ...

آوا : آره ... بیا ... منتها حواست باشه...

و چاقوی جیبی را که حالا از خون پاک شده بود به طرف او گرفت و مشغول تکاندن
لباس هایش شد ... بردیا با دستانی لرزان چاقو را گرفت و نگاهی کرد ... خودش بود ...
اما دست این دختر چه می کرد ؟ ... این همان چاقویی بود که به آلیس داده بود ... در
آن مزرعه ... هنگام حمله به انگلیس ...

با خود فکر کرد نکنه ... ؟ ... و با مردمک هایی لرزان به آوا خیره شد ...

آوا با یک حرکت چاقو را از او گرفت و گفت :

-این رو بده ... این خیلی با ارزشه ...

اما بردیا با حرکت غیر منتظره ای آستین آوا را بالا زد و به ساق دست او خیره شد ...
جای داغ که شبیه به حرف b بود روی ساق خودنمایی می کرد

بردیا زمزمه وار : اینکه ...

آوا دست خود را کنار زد و آستین را پایین زد ...

-هیچ معلومه چه غلطی می کنی؟ ...

بردیا : هی ... هیچی ... متاسفم ... می خواستم ببینم صدمه ندید؟ ...

آوا به سوء زن به او نگاه کرد و گفت :

-خب چرا نپرسیدی ؟ ... این چه حرکتیه ؟ ...

بردیا : ب ... ببخشید هول شدم ... اون عوضیا برای آدم اعصاب نمی دارن ... آخه چرا

این موقع شب بیرون میاید ؟ ...

آوا : خب ... پس همه چیز رو دیدی؟ ...

منظور آوا مهارت هایش بود ... بردیا تنها توانست سر تکان دهد ... ادامه داد :

-پس ممنون میشم اگر به کسی چیزی نگی ...

و بردیا دوباره سر تکان داد ...

آوا : خب ... پس من دیگه میرم ...

و رفت ... به محض رفتن او اراده ی بردیا هم فرو ریخت و همان جا وسط کوچه روی
زمین نشست ... بی شک اوا راد همان آلیس عزیز خودش بود ... پس آنجا چه می کرد

؟ ... چرا با یک غریبه ؟ ... چرا بی پدر و مادر ؟ ... چرا بی برادر عزیزش که جانش به
جان او بند بود ؟ ... چرا با یک اسم دیگر ... و چرا های بسیاری که هیچ جوابی بای آن
ها نیافت ...

بی اراده چند قطره اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد ... نمی دانست چرا اما از همان اول احساس خوبی نسبت به این قضیه نداشت ...

آماندا بر سر او غر میزد و آوا توجهی نداشت ... چندین روز گذشته بود اما هنوز فرصتی برای به دام انداختن سپهر احمدی نیافته بود ...

جیغ بنفش آماندا او را به خود آورد :

-هیچ حواست هست ؟ ...

آوا : اوه بی خیال ... تو دختر کنت انگلیسی ... خودت یه چیزی برام پیدا کن دیگه ... فقط ترجیحا تیره و آستین بلند باشه ...

-اوهو ... مگه من مردم می خوامی تیره بپوشی ؟ ...

آوا پوفی کرد و رفت ... آماندا نگاهی به او کرد ... حسرت عروس کردن دختری که از دختر خودش کم نداشت قطعا به دلش می ماند ... نگاهی به تاپ و شلوار برمودای مشکی او انداخت و گفت :

-حد اقل یه لباس درست بپوش ... با این باد کولر سرما می خوری ها ...

آوا شانه بالا انداخت و به طرف طبقه ی اخر رفت ... ورزشگاهی خصوصی آنجا برای خودش راه انداخته بود ... با تمامی امکانات ...

شروع کرد به طناب زدن ... طناب زدن برای فراموش کردن گذشته ها ... گذشته ی ازار دهنده ی ادم ها ... ای کاش ... فقط ای کاش می توانستیم با کیلیک روی گزینه ی delete حافظه مان را پاک می کردیم ... ولی کی این ای کاش ها به واقعیت تبدیل شده اند ؟ ...

بردیا با شنیدن صدای زنگ سریعاً از جا پرید ... بالاخره سپیده خواهرش با خانواده رسیده بودند ... در را باز کرد ... به محض باز کردن در دختر کوچکی از گردن او اویزان شد...

-دادی؟ ...

بردیا بوسه ای روی گونه اش کاشت و جواب داد :

-چطوری عسل دایی ؟ ...

و با خواهر و شوهر خواهرش دست داد ... تنها اتاق خانه را برای آن ها آماده کرده بود ... به محض نشستن بردیا برای آن ها شربت آورد ... شب بود و تازه افطار کرده بود...

سپیده : دستت درد نکنه داداش...

-خواهش می کنم ... خب ... اقا سعید گل ، خدا بد نده ... چی شده؟ ...

سعید : والا از عینک خسته شدم و خواستم لیزیک کنم ... تهران رو ترجیح دادم...

وضع سپیده به وضوح از وضع بردیا بهتر بود ... سپیده دختری بود با چشم هایی قهوه ای سوخته ، پوست گندمگون ، لب هایی صورتی و مناسب و بینی عقابی ...

در کل زیبایی آنچنانی نداشت ... ولی اخلاق زیبایی داشت ، دختری خون گرم و مهربان ...

سپیده : خب داداش ... راستش من یه دختری رو می شناسم ... اسمش ...

بردیا : سپیده لطفا ... بذار برسید...

-وا داداش ... بده می خوام سرو سامونت بدم؟ ...

-نه ... ولی یه نگاه به وضع من بنداز ... تازه استخدام شدم ... خونه ی درست و حسابی ندارم ، ماشین خوب ندارم ... پول زیادی ندارم ... قیافه ی آنچنانی هم ندارم

که بگیم دختره برای قیافه ام با من ازدواج می کنه ... تازه بیست و هفت سالمه من ...
بذار من یه سروسامونی به زندگیم بدم بعد شروع کن...

سپیده : ولی...

اینبار سعید همسرش بود که وسط حرف او پرید :

-بسه سپیده جان ... بذار راحت باشه...

سپیده آهی کشید و دیگر ادامه نداد ... بردیا برای عوض کردن بحث گفت :

-راستی ... از طرف یه دوست فردا دعوتیم خوش ...

سعید : جدا ؟ ... چه خوب ...

و بحث به آقایون به اوضاع اقتصادی کشور کشیده شد سپیده هم پس از مدتی
شب بخیر گفت و به اتاق رفت...

آوا با اخم به کرامتی زل زد...

-چیه داد و بی داد راه انداختی ؟ ...

کرامتی : من دیکه نمی تونم ... کلی آدم اون بیرون منتظر من...

-اگه منظورت فیلم برداریه که به جات یکی رو آوردن...

داد کرامتی پرده ی گوش آوا را به لرزه در آورد:

-چی ؟ ... یکی رو آوردن ... یعنی چی ؟ ... تازه دو هفتهست که من رو آوردی اینجا

اون وقت ...

-خفه شو ... بار اخرت باشه سر من داد می زنی ... نگاه نکن نرمم ... دارم اولتیماتوم

میدم ... اگه یه حرکت دیگه ازت ببینم ...

و انگشتش را به حالت گردن زدن روی گردن کشید ... کرامتی از درون لرزید ... اگر این دختر تربیت شده ی واتسون بود کاری که می گفت را قطعاً عملی می کرد... پس ساکت شد و چیزی نگفت ... آوا هم نفسی بیرون داد و خودش بیرون رفت ...

آماندا که روی تخت او منتظر بود سریع پا شد و گفت:

-می خوای با بقیه چی کار کنی؟...

آوا نیشخندی زد و گفت:

-می خوام از این زندگی تکراری لذت ببرم...

آماندا با سوء زن به او خیره شد...

آوا: اونطوری نگام نکن ... فقط می خوام یه ذره سروصدا توی شهر راه بندازم ...

آماندا: **YOU ARE CRAZY** :

آوا نیشخندی زد و گفت :

- I DO

و قهقهه ای سر داد...

آماندا: خفه شو ... لباس هایی که انتخاب کردم توی هاله ... بیا ببین کدوم رو می پسندی ...

و خودش با ایشی او را ترک کرد ... با این کار خنده ی آوا بلند تر شد و دنبال او رفت

خنده ی آوا با دیدن لباس های پر زرق و برقی که آماندا انتخاب کرده بود تشدید شد ...

آماندا: بسه ... چه خبرته ...

قهقهه ی آوا کم کم فروکش کرد ... به سه دست لباسی که پیش رویش بود چشم دوخت ... یکی به رنگ قرمز که تقریباً می توانست یک وجب بالای زانو باشد ، به صورت دکلمه بود و روی قسمت سینه سنگ دوزی به شکل گل سرخ شده بود ... از آن صرف نظر کرد و به دیگری نگاه کرد ... پیراهنی مشکی رنگ که پشتش کمی دنباله داشت با استین هایی بلند و یقه ای تا حدودی بسه ، ساده و در عین حال شیک ... پوفی کرد و به بعدی نگاه کرد ... این لباس همانند لباس پرنسس ها بود ... ساتن صورتی دکلمه ای که تماماً نگین کاری شده بود...

آوا با خشم به صورت آماندا خیره شد و گفت :

-امشب جشن تاج گذاری پادشاه نیستا ... فقط چهار تا مهمون دعوت کردی....

آماندا : اه ... یکیشون رو انتخاب کن دیگه ...

آوا : ببین آماندا ، تا حالا هر کاری که گفتمی انجام دادم ... گفتمی بریم شهربازی به خاطر اینکه ناراحت نشی گفتم باشه ، مهمون دعوت کردی گفتم بیان قدمشون روی چشم ، کسی نباید می دونست من بلام حرکات رزمی بکنم یا استاد کامپیوترم اما تو به اونا گفتمی ، کرامتی کلید رو از جیب تو کش رفت بازم چیزی بهت نگفتم ... من ادمی نیستم که به راحتی نرمش نشون بدم ولی خودتم می دونی جای مادرم دوستت دارم ... پس سعی نکن اعصاب من رو خورد کنی ... من دختر بیست ساله نیستم که دنبال خواستگار باشم ... فکر کردی نیتت رو نمی دونم ؟ ... ولی بدون من زن نازای بیوه ی شکست خورده ایم که تنها چیزی که توی دلش مونده انتقام تنها کساشه ... خواهش می کنم ... نه التماس می کنم به این فکر نکن که می تونی این روحیه رو عوض کنی یا من رو به یه دختر بچه ی بیست سال تبدیل کنی

و قطره ی اشک را از روی چشمانش زدود ... نفس عمیقی کشید و به اتاقش رفت ... البوم عکس را در دست گرفت ... شروع کرد به درد و دل ... شروع کرد به گفتن راز هایی که نگفته بود ...

تمام راه تا رسیدن به خانه ی آوا بردیا شدیداً در فکر بود : یعنی بهش بگم ؟ ... ما دو سال تموم دوست بودیم چرا نگم ... ولی اون عوض شده ... آره عوض شده ... اون دختری که از احساس توی چشمش دست و پای ادم فلج میشد حالا بی احساسی خاکستر چشمش ادم رو فلج می کنه ... یعنی نگم ... خب یه اشاره هایی می کنم ها ؟ ... نه این وری نه اون وری ...

به این چیزها فکر می کرد تا صدای نا آرام قلبش را نشنود ... تا نشنود که قلبش برای دیدن اولین عشق زندگیش بی تابی می کند ... آری ... او از دوران نوجوانی عاشق آوا بود ...

صدای سعید او را به خود آورد ...

-بردیا خان این رفقای خر پول رو ، رو نکرده بودی ...

بردیا : رفیقم نیست استادمه ... با دوستش زندگی می کنن ... دوستش خانواده ی من و بردیا رو دعوت کرد ... اون بیچاره هم هیچی نگفت ولی معلومه تو رو دروایی قبول کرده ...

سپیده : طرف زنه یا مرد ؟ ...

بردیا : دو تا شون زنن ... اما فکر زن پیدا کردن برا من رو نکن چون دو تاشون بزرگترن ...

سپیده آهی از روی ناامیدی کشید ... تیرش به سنگ خورده بود ...

زیر لب طوری که بردیا نشنود گفت :

-حالا نگا کن ... آبجی سپیده نیستم اگه تو رو زن ندم ...

با وحید هم زمان رسیدند ... وحید و سمانه از ماشین پیاده شدند و با بقیه احوالپرسی کردند ... وحید زنگ را زد ... در با صدای تیکی باز شد ... همه به جز بردیا که قبلاً به

این خانه آمده بود دهانشان از حیرت باز مانده بود ... دم در خانه آماندا گرم به استقبالشان آمد ... اما چشمان وحید و بردیا به دنبال نشانه ای از اوا بود ... آماندا آن ها را به سمت هال هدایت کرد و نشانده...

آماندا: خوش اومدید ... بفرمایید ... آوا هم الان میاد ... من هم الان بر می گردم خدمتتون ...

و سریعاً آن ها را ترک کرد ... در اتاق را زد ... صدای گرفته ی اوا را شنید...
-بله...

آماندا: عزیزم ... مهمونا تشریف آوردن...
-اومدم...

آماندا چیزی نگفت و به آشپزخانه رفت تا شربت بیاورد ... می دانست آوا حسابی دلخور شده ... حق هم داشت ... زیاده روی کرده بود ...

چند لحظه ی بعد آوا با کت و شلوار دخترانه ی کرم رنگی به استقبالشان ... بردیا نگاه دقیقی به او انداخت ... رنگ صورتش پریده بود و چشمانش سرخ بود ... همگی بلند شدند و با آوا دست دادند ... اوا لبخندی زد و گفت:

-اگه می خواید لباس عوض کنید نادیا راهنماییتون می کنه...

آماندا با شنیدن این حرف سریع آمد و سمانه و سپیده را به طرف اتاق خالی راهنمایی کرد ... اوا روی یکی از مبل های راحتی نشست ...

بردیا: خدا بد نده استاد ... مریض احوالید؟ ... آخه رنگتون پریده...

آوا فکر کرد ... آینه تعادل از کف داده بود و روی دست چپ او فرود آمده بود ... می شد گفت جای سالمی روی نیمی از دستش باقی نمانده بود ... اما جواب داد:

-چیزی نیست ... یه ذره سرم درد می کنه...

بردیا : شرمنده مزاحم شدیم...

قبل از اینکه آوا چیزی بگوید سپیده و سمانه آمدند ... آوا نگاه به سمانه انداخت ...
کاملا شبیه به برادرش بود ...

چند لحظه ی بعد آماندا با سینی شربت ها رسید و مهمانی شروع شد ... در همین
حال پلیس هم در حال تحقیق بود....

هنوز که هنوز بود تمام روز به آن نوشته می نگریست ... یک چهارم ... یعنی چه ؟ ...
خب قطعاً این انسان قصد دزدیدن چهار انسان را دارد ... اولی حامد کرامتی کسی
که آن ها برای قاچاق مواد مخدر به او مشکوک بودند ...

صدای سروان سبحانی او را به خود آورد:

-جناب سرگرد جناب سرهنگ رضایی می خوان شما رو ببینن ...

سری تکان داد و گفت :

-باشه ... مرخصی...

احترامی گذاشت و خارج شد ... آریا پوفی کرد و از جا بلند شد ... رو به روی اتاق
سرهنگ ایستاد ، در زد ، داخل رفت و احترامی نظامی گذاشت...

آریا : قربان با بنده امری داشتید ؟ ...

-نتیجه تحقیقات به کجا رسید....

-متاسفم قربان ...

-همین ؟ ... متاسفم ؟ ... سه نفر دیگه قراره بمیرن اونوقت تو میگی متاسفم ؟ ...

آریا سر به زیر انداخت خودش هم از این همه بی عرضگی اش حرصش گرفته بود
...

سرهنگ رضایی : از امروز تا یه هفته وقت داری ... وگرنه این رونده رو به کس دیگری
واگذار می کنم...

آریا : بله قربان...

-می تونی بری...

آریا احترامی گذاشت و از اتاق خارج شد ... سروان احمدی را صدا کرد ... چند لحظه
ی بعد سروان احمدی به دفترش آمد:

-با بنده امری داشتید قربان؟...

-رضا از همه کامل بازجویی کردی ؟ ... منظورم تمام مهمونای اون مهمونیه...

-بله قربان ... چند تا از اون ها به زنی به نام کتی اشاره کردن ...

-خب .. چهره نگاری کردید؟...

-امروز قراره یه نفر که قیافش خوب یادش مونده بیاد...

-کیه؟...

-سپهر احمدی...

-منظورت دکتر سپهر احمدیه؟...

-بله قربان ... شما می شناسیدش؟...

-ها ؟ ... نه ... نه ... اسمش رو شنیده بودم ... می تونی بری...

-بله قربان...

و با احترامی نظامی بیرون رفت ... کتی ... کتی ... کتی ...

نمی دانست چرا اما یه حسی به او می گفت که این زن خیلی دور نیست ... مطمئن بود که این زن ارتباطی با این آدم ربایی دارد ...

و ابن آوا بود که داشت با خنده از مهمانانش پذیرایی می کرد ...

آوا با نگرانی گفت :

-ببخشید من الان بر می گردم ...

و رفت تا به کرامتی سری بزند ... چند لحظه ی بعد بردیا با کنجکاوی بلند شد و گفت :

-شرمنده نادیا خانم ... دستشویی کجاست؟ ...

آماندا با دست جایی که او رفته بود را نشان داد ... بردیا با لبخند تشکر کرد و رفت ... وارد راهرویی به نسبت تنگ شد ... در یکی از اتاق ها تا نیمه باز بود ... وارد شد ... نگاهی انداخت ... پر بود از تجهیزات کامپیوتری ... همه چیز بود ... از اتاق خارج شد و به اتاق کناری رفت که یقیناً اتاق خواب آوا بود ... چرا که خرده های آینه ی شکسته و قطرات سرخ خون روی زمین به او چشمک می زدند ... و این آوا بود که رور گوشه از تخت نشسته بود و با سختی به تنهایی دستش را با بانداژ می بست ... کتش را در آورده بود و تاپ کرم رنگی به تن داشت ... بردیا با دیدن او در این حالت حس کرد جگرش کباب می شود ... چرا که آوا دندان به لب گرفته بود و مشخص بود که درد دارد ... بی اراده داخل اتاق شد ... آوا سر بلند کرد و با دیدن او رنگش پرید ...

آوا : تو اینجا چی کار می کنی؟ ...

بردیا بی توجه به او اخمی کرد و گفت :

-اونطوری عفونت می کنه ... یعنی تا حالا فقط دستت رو با یه تیکه دستمال بسته بودی ؟ ...

بردیا کنار اون شست ...

بردیا : بتادین کجا داری ؟ ...

آوا با دست به جعبه ی کمک های اولیه اشاره کرد ... بردیا در جعبه را باز کرد و بتادین را برداشت ... نگاهی به زخم آوا انداخت ... بریدگی بزرگ و عمیقی از کمی پایین تر از کتفت تا کمی پایین تر از بازو ... معلوم بودم قطعه ی بزرگی آینه فرو رفته ...

بردیا : باید بریم بیمارستان ... این زخم خیلی عمیقه ...

آوا تنها توانی که برایش مانده بود را به کار گرفت و گفت :

-نه نه ... خوبه ... فقط کمکم کن ازی زخم رو ببندم ...

بردیا می دانست که اگر این زن آلیس است حرف خودش است ... پس چیزی نگفت ... اول زخم را ضد عفونی کرد و بعد بست ...

تمام مدت به چهره ی آوا که مشخص بود دارد درد می کشد نگاه می کرد ... بستن بانداژ که تمام شد پوفی کشید و گفت :

-تموم شد ...

آوا مانند فنر از جا پرید و کتش را پوشید .. رو کرد به بردیا که هنوز وی تخت نشسته بود و گفت :

-مرسی ... ممنون میشم اگر این موضوع رو هم به کسی نگی

و از اتاق بیرون رفت ... بردیا از جا بلند شد و شروع کرد به گشتن ... گشتن به دنبال آن چاقوی جیبی ... چاقویی که دسته اش را خودش کنده کاری کرده بود ... بالاخره آن را زیر بالشت پیدا کرد نگاه دقیق تری به چاقو انداخت ... خودش بود ... قطره ی کوچک اشک را از گوشه ی چشم زدود و چاقو را سر جای خود گذاشت ... آهی کشید و اتاق را ترک کرد ...

کنار وحید که نشست وحید گفت :

-داداش از کی دستشویی نرفته بودی...-

بردیا پوزخندی زد و دیگر چیزی نگفت ... آن شب هم با تمام بدی ها و خوبی ها گذشت ... و در تمام راه برگشت باز هم این آوا بود که تمام ذهن بردیا را به خود معطوف کرده بود ... و هیچ کدام متوجه نشدند که این وحید بود که با درد تمام صحنه های درون اتاق را از لای در دید و حرفی نزد ... بردیا از زور عشق و اوا از زور درد ...

به محض اینکه اوا کتش را در آورد اماندا جیغ زد...

آوا : چته ؟ ...

-واااااای چه بلایی سر دستت اومده ؟ ...

آوا : چیز خاصی نیست...

و بی حرف دیگری به سمت اتاق مخفی می رود ... رو به روی کرامتی نشست و گفت :

-چن روز دیگه رفیقت هم به ما می پیونده...

بی هیچ حرفی رویش را برگرداند ... اوا پوزخندی زد و اتاق را ترک کرد ... دستش می سوخت و خونریزی هم هنوز بند نیامده بود ... نمی دانست چه کند ... کم کم داشت سرگیجه می گرفت ... نگاه به بانداژ غرق در خون انداخت ... اماندا را صدا کرد...

آماندا : اوا جان لجبازی نکن ... بیا بریم بیمارستان ...

آوا : ببین چی می گم ... اول برو سوزن نخ و الکل و بتادین بیار ... من تو حمومم...

و به زور خود را به حمام رساند ... روی چهارپایه نشست ... حدود یک دقیقه ی بعد اماندا به آوا پیوست ...

آماندا : آوا من بلد نیستم بخیه بزئم...

آوا : آسونه ... فکر کن داری لباس می دوزی ... به قیافه ی من هم نگاه نکن ... اول با این فندک سوزن رو ضدعفونی کن...

و فندک طلایی رنگی را از جیبش در آورد و روی زمین پرت کرد ... آماندا فندک را برداشت و سوزن را ضدعفونی کرد ... سوزن را نخ کرد...

آوا : خوبه ... حالا کمی از الکل رو روی زخمام بریز...

آماندا با دستانی لرزان همان کار را کرد ... صدای جیغ اوا رعشه بر بدنش انداخت ...

آوا : توجه نکن ... کاری که گفتم رو انجام بده...

آماندا : با ... باشه...

آوا : خوبه ... حالا آروم آروم فکر کن داری یه پارچه می دوزی ... اصلا به خون توجه نکن...

و با دست راستش که سالم بود قسمتی از تاپ را پاره کرد و در دهان گذاشت ... سری به نشانه ی شروع کن تکان داد ... آماندا با دستانی لرزان شروع کرد به دوختن ... دوختن و اشک ریختن ... اشک ریختن و دیدن زجر کشیدن تنها عزیزش بالاخره با هزار بدبختی کارش را تمام کرد ...

آوا در حالی که نفس نفس می زد پارچه را تف کرد و گفت : آفرین ... مرسی ... من میرم بخوابم ... تو هم اینا رو ول کن خسته شدی برو استراحت کن...

و تلوتلو خوران از حمام بیرون رفت ... دست بر دیوار و با بدبختی خود را به اتاقش رساند ... گوشیش زنگ خورد ... جواب داد :

-بله؟...

صدای عمو همان یک ذره رنگ مانده بر چهره اش را هم بر باد داد:

-این تنبیهی بود که بفهمی نباید از دستور من سرپیچی کنی...

آوا جیغ زد :

-من نمی خوام آدم بکشم ...

عمو : احمق ... پس برای چی فرستادمت اونجا ؟ ... تا انتقام برادرم و خانواده اش رو بگیری....

-تو نمی تونی من رو مجبور کنی ...

عمو : ولی می تونم بکشم...

-پس بکش ، فک کردی خوشم میاد از این زندگی ... ترجیح میدم برم پیش ماما...

عمو : خفه شو ... برای من زبون دارازی نکن ... چطور اون موقع ها مثل یه بره مطیع بودی ؟...

-اون موقع احمق بودم...

عمو : اگر نکشیشون خودم می کشمشون ... منتها بعد از کشستن تو ... حواست باشه ...

و قطع کرد ... آوا گوشیه را پرتاب کرد ... گوشیه به دیوار خورد و از وسط دو تکه شد ...

آوا برای خود سرمی آماده کرد و دراز کشید ... باید دنبال راه حلی می گشت ... کم کم چشمانش بسته شد ... نه از زور خستگی ... از زور بی حالی ...

یک ربع از وقت کلاس گذشته بود اما آوا هنوز نیامده بود ... بردیا خیلی نگران بود ... نگران بود که نکند بلایی سرش آمده باشد ... پس تلفنی با وحید هماهنگ کرد که ان روز را شرکت نمی رود و با سرعت به طرف خانه ی آوا حرکت کرد ...

جلوی خانه ترمز کرد و چند بار پشت سر هم زنگ را فشار داد ... صدای آماندا با
هراس از پشت آیغون شنیده شد :

-بله؟...

-سلام ... بردیا هستم ... میشه در رو باز کنید؟...

-سلام ... بله بفرمایید...

و صدای تیک در نشان دهنده ی باز شدن در بود ... با شتاب از پله ها بالا رفت
آماندا هراسان جلو در ظاهر شد...

-چیزی شده؟...

بردیا : آوا ... آوا حالش خوبه؟...

و همان موقع بود که آماندا عشق را در چشمان پسر دید ... با لحن ناراحتی در حالی
که از جلوی در کنار می رفت گفت :

-والا دیشب تمام مدت زخمش خونریزی داشت ... هر چی بهش گفتم بیا بریم
بیمارستان قبول نکرد ... مجورم کرد با یه سوزن نخ دستش را بدوزم ... می دونی به
نظر من افتادن آینه اتفاقی نبوده ... تو زخمش هم شیشه نبوده ... حتی شکل زخمش
هم عجیب بود ...

بردیا لعنتی گفت و به طرف اتاق آوا رفت ... در اتاق را باز کرد و آوا را با رنگ همانند
گچ و لب های که رو به سفیدی می زد یافت ... اثری از تکه های شیشه نبود ولی قطره
های خون همه جا مشهود بود ... با چند قدم بلند خود را به آوا رساند ... سرم را در
دست آوا دید ... یعنی چه چیز باعث شده بود آلیس عزیزش به این روز بیفتد ... روی
تخت کنار آوا نشست ... نگاه به صورت آوا انداخت ... قطرات عرق رو پیشانیش
خودنمایی می کردند و اخم هاش در هم بود ... بردیا هم اخم کرد ... دستش را به

سمت دو ابرو برد و اخم های عشقش را باز کرد ... حالا چهره اش آرام تر می نمود ...
اخم های خودش هم باز شد

کمی که گذشت زمزمه های آوا بلند شد ... بردیا کنجکاو گوشش را به سمت لب های
آوا برد:

-نه ، نه ... نه من این کارو نمی کنم ... حالا ببین ... من رو بکشی هم من این کارو نمی
کنم...

کنجکاو بود اما بیشتر از آن دوست نداشت آوا در خواب ناراحت باشد پس سرش را
عقب برد و گفت:

-هی ... هی .. استاد ... استاد ؟ ... استاد آوا ... بلند شو داری خواب می بینی...

آوا سریع چشم باز کرد .. با دیدن بردیا نیم خیز شد...

بردیا : هی هی ... حواست باشه ... آروم ...

آوا : تو اینجا چی کار می کنی ؟...

بردیا با درد به چشمان آوا خیره شد و زمزمه وار گفت:

-آوا تو چشمای من نگاه کن ... من رو یادت نمیداد ؟ ... این چشما رو یادت نمیداد ؟...

در چشمان آوا تنها تعجب مشهود بود ... بردیا آهی کشید و گفت :

-خواهش می کنم فکر کن ... باید من رو یادت بیاد...

بعد از چند لحظه آوا سکوت را شکست و گفت :

-اینجا چی کار می کنی ؟...

بردیا صادقانه جواب داد :

-نیومده بودی نگرانت شدم ... اومدم بریم دکتر ...

آوا اخمی کرد:

-نگران من ؟ ... واسه چی ؟...

بردیا : همه چی بستگی به این داره که یادت بیاد ... حالا پاشو بریم دکتر...

-هی دستم رو ول کن ... من نمیام...

بردیا : مگه دست خودته ؟...

-اصلا از کی تا حالا من شدم تو ؟ ...

بردیا : خب پاشید استاد ... خوبه ؟

-اصلا کی گفته تو می تونی به من دستور بدی ... تو بیست و هفت سالته و من سی و

دو...

بردیا بعد از مدت ها داشت تفریح می کرد ... خودش هم دلیل رفتارش را نمی فهمید

فقط می خواست دختر بی احساس را شاد کند....

بردیا : استاد مگه نمی دونستید بزرگی به عقلم ؟

و خنده ای کرد ... این دختر عصبانی با موهای لخت و ژولیده ، صورت رنگ پیده و

خشمگین و لب های پژمرده آلیس او بود ...

آوا : در اون صورت باز هم من بزرگترم ...

بردیا : اصلا من دوست دارم آوا جون صدات کنم...

-به چه حقی ؟...

-تو ازم خواستی به کسی نگم حرکات رزمی بلدی یا دستت به طرز عجیب و فجیعی

زخم شده ... به جاش وقتی خودمونیم من آوا صدات می کنم...

با این حرف آوا خلع سلاح شد ...حالا مگر چقدر می شد آن ها با هم تنها شوند

-باشه ... هر چی دوست داری صدام کن...

بردیا : حالا هم میریم بیمارستان....

-گفتم نه ... نادیا برام بخیش کرد ... حالا هم خواهش می کنم بذار استراحت کنم....

بردیا : باشه ... منم یه غذای ایرانیه توپ برات درست می کنم...

-چرا این کارا رو می کنی؟....

بردیا : خودمم نمی دونم....

آوا را خواباند و خودش رفت تا کمی دل و جگر بخرد تمام پولش را خرج کرد و به خانه برگشت ... شروع کرد به جگر کباب کردن ... جگر کباب کردن و آواز خواندن....

آوا تلو تلو خوران خود را به بالکن کوچک که در آن منقلی به پا شده بود رساند و بردیا را در حال کباب کردن جگرها نگاه کرد ...

صدای آواز سنتی ایرانی گوش آوا را نوازش می داد ... نگاهی به صورت بریا انداخت ... چه طور می توانست بگوید که این پسر چهره ای معمولی دارد .. چهره اش با آن زخمی که انتهای ابرو هایش مردانه اش وجود داشت بسایر جذاب می نمود....

آوا بی اراده محو بردیا بود ... تا اینکه صدای بردیا او را به خود آورد:

-چیه ؟ ... چرا این طوری نگام می کنی؟...

آوا : خودمم نمی دونم ... شاید می خوام کشف کنم ببینم تو رو قبلا کجا دیدم ؟ ...

-واقعا یادت نیامد؟...

آوا : تو ایران بوده دیگه؟...

-نه...

-نه؟...

آوا شوکه شده بود ... پس اگر در ایران او را ندیده بود بدین معنی بود که بردیا می دانست نام واقعی او آلیس واتسون است...

آوا : پس اشتباه می کنی....

-نه ... من اشتباه نمی کنم...

آوا : پس ...

-می دونم اسمت آلیسه ... به خودت مربوطه که اسمت رو عوض کردی به من ربطی نداره ... این میشه سومین چیزی که من مخفی می کنم....

آوا : چرا این کارا رو می کنی؟ ...

-نمی دونم ... فکر کن به عنوان یه دوست توی یه کشور غریب می خوام کمکت کنم ...

آوا : پس غرورت چی ؟ ...

-هه غرور دختر خانم اگه من بخوام با غرورم زندگی کنم زندگیم دگرگون میشه ... آره غرور دارم اما متعادل ... جایی که لازم باشه متعادل رفتار می کنم ، جایی که لازم باشه معذرت خواهی می کنم ، جایی که لازم باشه هم مغرور و بی رحم میشم ... مثل رمانا زندگی نمی کنم چون می دونم نه دختر همه چی تمومی توی دنیا وجود داره و نه پسر مغرور و جذاب و سرد و دختر کشی ...

آوا : حق با توئه...

بردیا با این حرف ابرو به بالا انداخت ... انتظار داشت آوا این حرف ها را رد کند و به خودش اشاره کند ... اما حقیقت این بود که آوا به جز ظاهر چیزی نداشت ... بر عکس او یک زن مطعقله ی نازا بود و اگر این ها را فاکتور می گرفت به قول آماندا در شخصیت و اخلاق کم داشت ...

این ظاهر هم برای او نمی ماند ... پیر می شد و می مرد ... مطمئناً هیچ کس هم ککش نمی گزید...

عکس را پیرینت گرفتند و به دست آریا داد ... آریا با دیدن عکس شوکه شد ...

آریا : ای ... اینکه...

سروان احمدی : چیزی شده قربان ؟...

-لیست پرواز های انگلیس به ایران مستقیم و غیر مستقیم رو کاری ندارم ... همه رو چک کن ... ببین توشون فامیلیه واتسون می بینی ... یه ماه گذشته...

سروان احمدی : ولی قربان

-ولی و اما و اگر نداره ... من تا یه ساعت دیگه از تو جواب می خوام

احمدی احترامی نظامی گذاشت :

-بله قربان

آریا پوقی کرد و نفس عمیقی کشید ... اگر این دختر همان آلیس باشد کارش ساخته است...

در واقع سپهر احمدی چهره ی آوا را بدون هیچ گونه آرایش و لنز شرح داده بود ... و این بود که تصویر آوا روی کاغذ ترسیم شد ...

آریا با خود فکر کرد :

ببینم مگه پنج سال پیش کشته نشد ؟ ...

بزرگترین سهامدار شرکت لوازم برقی

آهی کشید ... این تازه اول کابوس هایش بود ... حال چه می کرد ؟ ... اگر این آوا باشد
انتقامش را از او می گیرد...

بردیا : نه نه ... همه رو باید بخوری...

-واااای ... من بشکه نیستم آدمم...

بردیا خودش لقمه ای درست کرد و به زور در دهان آوا گذاشت...

بردیا : معلوم نیست از دیشب تا به حال چقدر خون از دست دادی ... اینطوری پیش
بره کسی نمیاد بگیرت ها...

با این حرف آوا به سرفه افتاد ... بردیا سریع لیوانی آب به او داد و آوا مستقیم سر
کشید...

بردیا : چیه ؟ ... چته ؟ ...

آوا در حالی که نفس نفس می زد گفت :

-چی گفتی ؟...

-گفتم اگه این جوری پیش بره کسی نمی گیرت...

-مگه کسی قراره من رو بگیره ؟ ... ها ؟ ... کی بوده بگو سرش رو ببرم...

بردیا با خود فکر کرد ... چی فکر کردی خودم می خوام بگیرمت ... اصلا هم نمی دارم
سرم رو بزنی ... حالا ببین...

-اوهو ... حالا کی میاد تو رو بگیره ؟...

آوا نفس عمیقی کشید و گفت :

-باز هم جای شکرش باقیه...

بردیا با تعجب تنها نگریست ... در صورت آوا هیچ نشانه ای از شوخی وجود نداشت ...
یعنی انقدر از ازدواج متنفر بود ؟ ...

بردیا : راستی استاد می تونم شمارت رو داشته باشم ؟ ...

آوا یک تای ابرویش را بالا انداخت ... مثل اینکه اخلاق این پسر طوری بود که خیلی
زود خودمانی شود ... طوری که لقمه برایم بگیرد ... شاید هم زیادی مهربان است ..
ولی چرا خاطراتی را در ذهنم تداعی می کند ؟ ... راز این پسر چیست ؟ ... کی از این
راز مهر برداشته می شود ؟ ...

آوا : اره ...

و با کمی تعلل شماره ی اصلیش را به بردیا داد ...

بردیا : خوبه ... بعدا برات یه تک می ندازم ... خطم 919 نه ...

آوا سری تکان داد ...

بردیا : لطفا فکر های ناجور نکن ... من خودمم نمی دونم چرا این کارا رو می کنم ...
لطفا تا وقتی بفهمم کمکم کن ...

آوا : چرا خودت نخوردی ؟ ...

بردیا : من روزه ام استاد ...

و با خدا حافظیه سرسری ای رفت ... آوا اخم هایش را در هم کشید و رفت سراغ
کرامتی ... احتمالا از گشنگی رو به تلف شدن بود ... خودش را در اینه نگاه کرد و
جیغی کشید ...

آماندا سریع خود را رساند :

-چته ؟ ..

-من سه ساعت با این وضع تو خونه رژه می رفتم ؟ ...

و نگاهی دیگر به آینه انداخت ... دختری که در آینه حضور داشت با موهام در هم گره خورده ، یک تاپ کرم رنگ که کمی از آن خونی شده بود ، چشم های خمار و پف کرده و قرمز ، لب هایی که از شدت خونریزی به سفیدی می زدند ... آهی کشید ... حالا معنی لبخندی که تمام مدت گوشه ی لب بردیا جا خوش کرده بود را می فهمید ... پوفی کشید و رفت تا کمی به خود برسد

بعد از شانه کردن موها و آب زدن به صورتش بلیز آستین بلند دکمه ای از جنس حریر روی دوش انداخت و با اندکی غذا راهی زندان کرامتی شد ... غذا را جلویش گذاشت ... یکی از دست هایش را باز کرد و به میله ی صندلی بست...
-بخور....

کرامتی : چی شد ؟ ... کوش ؟ ...

آوا نیشخندی زد :

-فعلا می خوام رو کنم که تو از اعضای اصلی باند قاچاق موادی که اگر یه صدم درصد ولت کردم قانون ولت نکنه....

رنگ از رخ مردک پرید ... حقیقت را از چشمان آوا می خواند ... اگر این اتفاق می افتاد دیگر جایش این دنیا نبود...

آوا : نیم ساعت دیگه بر می گردم ... ناز نکن بخور چون از گشنگی می میری...
و بیرون رفت ... داد زد :

-آماندا لطفا یه دست لباس برای من آماده کن می خوام برم بیرون...

آماندا با لیوان آب پرتقال آوا سر رسید ... لیوان را به دست او داد و با نگرانی پرسید :

-می خوای بری بیرون ؟ ... با این حالت ؟ ...

-برای اینکه زنده بمونم مجبورم ...

-منظورت چیه؟ ...

-فکر کردی اون آینه اتفاقی افتاد؟ ... کار عمو بود...

-یا مسیح ... چه طوری؟ ...

-با یه فشار ساده روی دکمه ... باید یه دور کامل خونه رو بگردم ... هین طور می
خوام جرم های کرامتی را ثابت کنم ... جرم های کمی نداشته...

آماندا آهی کشید و بی حرف دیگری رفت تا لباس های آوا را آماده کند ...

در اخر آوا با یک مانتوی سرمه ای و شلوار جین سرمه ای و شال سرمه ای چروک
آماده ی رفتن شد ... کیفی برداشت و در آن چاقو و اسلحه و شیشه ی اتر و دیگر
وسایل مورد نیاز را گذاشت ... عینک دودی پلیسی مشکی رنگش را زد و ماسکی
روی دهان زد ... ماسکی که مخصوص به آلودگی هوا بود و این روز ها اکثریت از آن
استفاده می کردند ... نگاهی در آینه انداخت ... قابل شناسایی نبود ... سویچ یکی از
ماشین ها را برداشت و به راهی شد ...

راهی خانه یکی از اعضای باند ... داشت رانندگی می کرد که کسی از پشت به او زد ...
زیر لب زمزمه کرد:

- Oh shet

ماشین را کنار زد و پیاده شد...

آریا زیر لب زمزمه کرد:

-اه ... پسر حواست کجاست ... زدی ماشین ملت رو داغون کردی ... پلیس مملکت رو
نگاه کن

و از ماشین پیاده شد ... آوا با دیدن مردی که از ماشین پیاده شد شوکه شد ... تصاویر
در ذهنش رژه می رفتند ...

آریا با زنی رو به رو شد که ماسک بر دهان و عینکی بر چشم داشت ... قسمت زیادی از صورتش معلوم نبود ... گفت :

-متاسفم خانم ... تقصیر من بود ... خسارتش هم هر چقدر باشه می پردازم...

ولی کلامی از آوا نشنید ...

-خانم ... خانم با شما...

آوا به خود آمد

-نه ... نه مرسی ... خسارت نمی خواد ... اتفاق خاصی هم نیفتاده ... یه ذره از سپر رفته دیگه...

آریا : اما...

-من ... من عجله دارم ... فراموشش کنید...

و سریع سوار بر ماشین رفت ... آریا متعجب ایستاده بود ... با خود فکر کرد :

-خدایا این چرا اینطوری کرد ؟ ... این دیگه کی بود ؟ ... هی...

و سوار دویست و شیش مشکی رنگش شد و به طرف خانه ی مادرش حرکت کرد...

آوا هنوز در شوک بود : خدایا اون ایران چی کار می کنه ؟ ... چرا فارسی حرف میزد ؟

... خدایا خدایا ... اه فراموشش کن ... وقتش که رسید خودت رو بهش نشون بده ...

آره درستش همونه ... بذار به وقتش ...

جلوی در خانه ی مورد نظر نگه داشت و رفت تا زنگ را بزند ...

چند لحظه ی بعد صدای مردی آمد:

-کیه؟...

آوا : منزل آقای سرابی؟...

-بله شما؟...

آوا: اگر درو باز کنید متوجه می شید...

-بخشید؟...

آوا: در رو باز کنید...

-شما؟...

آوا پوفی کرد ... نفس عمیقی کشید و گفت:

-از طرف حامد کرامتیم....

-از طرف آقایید؟ ... ب بفرمایید تو...

و در با صدای تیکی باز شد ... آوا وارد شد ... با حیاط نسبتاً کوچکی رو به رو بود که تمام سقف حیاط را درخت انجیری پوشانده بود ... از لا به لای برگ ها آفتاب تابستانی به داخل حیاط می تابید ... مردی با شکمی گنده و سبیل های کلفت جلوی او ظاهر شد...

-سلام خانم ... بفرمایید داخل...

آوا داخل خانه ی به نسبت بزرگی شد...

-خانم چی می خواهید براتون بیارم؟...

اینطور که معلوم بود کرامتی آدم کمی در این گروه نبود...

-یه لیوان شربت ... ببینم تو اینجا تنهایی؟ ...

-بله خانم تنهام ... چشم الان یه لیوان شربت پرتقال تگری براتون میارم ...

و رفت ... آوا کمی روی دستمال کاغذی اتر ریخت و به سمت آشپزخانه رفت ... بی صدا قدم بر میداشت ... مرد در حال یخ ریختن توی لیوان بودن که آوا با دست راست

اتر را روی دهان و بینی مرد گذاشت ... اول کلی زور زد ولی بعد از چند ثانیه بی هوش شد ...

دستبندی از کیف خارج کرد . مرد را کشان کشان به ستون تکیه داد و دست هایش را از پشت بست . دست کش های مشکی چرمش را به دست کرد و شروع کرد به گشتن ...

همه جا را به هم می ریخت تا اثری از مدارکی بر عیله کرامتی پیدا ... در آخر چند نامه چند عکس و چن صدای ضبط شده پیدا کرد ... تمامی ان ها را برداشت و به طور نامحسوس از خانه ی ویلایی خارج شد ... زخم دستش می سوخت اما آوا عادت داشت ... به این سوختن ها و دم نزدن ها ... پس سعی کرد فکر کند هنوز در همان زمان سیر می کند ... سوار بر ماشین به سمت خانه ی خود حرکت کرد ... قطعا مردک تا شب به هوش نمی آمد اگر هم می آمد با دستان بسته توان کاری نداشت ...

آوا پوزخندی زد ... ماسک را که حس بدی به او می داد از دهان کند و عنک را نیز برداشت ... پنجره را باز کرد تا کمی نفس عمیق بکشد...

زیر لب تکرار می کرد:

-دم بازدم - دم بازدم - دم بازدم...

یک لحظه چشمانش را بست که با چیز سفتی برخورد کرد ... با عجله ترمز کرد ... سریع از ماشین پیاده شد و نگاهی به رو به رو انداخت ... مردی روی زمین افتاده بود ... به سمتش رفت و جلوی او زانو زد :

-آقا ... آقا حالتون خوبه؟ ...

مرد ساعدش را زو روی چشم برداشت ... آوا با دیدن بردیا شوکه شد ... با خود گفت :

-چرا من انقدر تصادف می کنم ؟ ... از از اون روز که من و بردیا با هم تصادف کردیم ... این از امروز رفتنی اینم از برگشتنی....

بردیا از جا بلند شد :

-چیز خاصی نیست ...

اما تا خواست پایش را تکان دهد دادش به هوا رفت ... آوا احتمال داد :

-لابد پاش آسیب دیده...

و رو به بردیا با خونسردی گفت :

-احتمالا پاتون آسیب دیده ... باید بریم بیمارستان...

و با دست راست به بردیا کمک کرد تا در عقب ماشین بنشیند ... خودش هم پشت

ماشین نشست و به سمت بیمارستان حرکت کرد...

بردیا درد را از یاد برده بود و با تعجب به آوا نگاه می کرد ... با خود می گفت :

-یعنی این واقعا همون دختربه که با من تصادف کرده ؟ ... چرا انقدر خونسرده ... مگه

این کلی خون ازش نرفته ؟ ... چرا سرپاست ؟ ... چه طوری سرپاست ؟ ... عجب آدم

کله شقیه

و آهی کشید ...

آوا آه او را چیز دیگری تعبیر کرد و با نگرانی پرسید :

-خیلی درد داری؟ ...

و بردیا تازه به یاد پایش افتاد ... ناله ای از روی درد کرد ... آوا جلوی در بیمارستان

ترمز کرد و دوباره با دست راست به بردیا کمک کرد ... بعد از عکسبردای معلوم شد

پایش مو برداشته و باید یک ماه استراحت مطلق داشته باشد ... بردیا با شنیدن این

حرف اه کشید ... این بار آوا فهمید این آه کشیدن ها برای چیست و به خود قول داد

این قضیه را حل کند ...

بعد از گچ گرفتن پای بردیا هر دو دوباره سوار ماشین شدند و آوا حرکت کرد ... مدت زیادی از حرکتشان نگذشته بود که آوا گفت :

-من واقعا متاسفم ... توی شرایط خوبی نبودم و...

بردیا : می دونم ... کی بهت گفته با این دست از خونه بری بیرون....

آوا : اگه بخوای...

بردیا : اگه بخوام می تونم این یه ماه رو خونه ی تو بمونم ؟...

خودش هم نفهمید چه شد که این را گفت....

آوا : چی ؟ ... خونه ی من بمونی ؟...

بردیا من و من کنان جواب داد :

-آره ... تو زدی به من ... کسی نیست مراقبم باشه ... سپیده اینا هم همون دیشب

رفتن ... برای شوهرش کاری پیش اومد ... پس تو باید مراقبم باشی ... بلائیه که

خودت سرم آوردی

آوا : ببین تو الان حالت بده ... سرت خورده زمین ... حالت نیست چی میگی ... من

حاضرم خسارتت رو تمام و کمال ...

-خسارت بخوه تو فرق سر من ... من این چند هفته رو چه طوری از خودم مراقبت

کنم ... بلائیه که سرم آوردی...

-هی ... نمی ترسی این ترم رو بندازمت...

-اگه انقدر عقده داری بنداز...

آوا فحشی به فرانسه داد ...

بردیا : هی ... هر چی گفتی خودتی...

آوا چپ چپی نگاهش کرد و چیزی نگفت ... این مردک دیگر داشت پررو می شد ... او
زیادی نرمش نشان داده بود ...

بقیه ی راه را سکوت کردند ... جلوی در خوانه ی بردیا ترمز کرد...

بردیا : هی ... تو باید کاری که من گفتم رو بکنی...

آوا غرید:

-می کنم ... پاشو برو وسایلت رو جمع کن...

و با کمک آوا از ماشین بیرون آمد و به داخل خانه رفت ... آوا به شدت نگران مدارکی
بود که دزدیده بود ... صدای بردیا او را از جا پراند :

-حالم بده ... لطفا بیا این ساک رو بگیر...

آوا ساک را گرفت و بردیا با بیرون آمدن و قفل کردن در خانه سوار ماشین شد ... آوا
از لنگ لنگان راه رفتن او خنده اش گرفته بود ... نگاهی به کیفش انداخت ... جای
شکرش باقی بود که هنوز روی صندلی بود ... نگاهی از آینه انداخت ... معلوم بود
بردیا درد دارد ... مسکن و بطری اب معدنی به طرف عقب گرفت و گفت :

-فعلا اینا رو بخور تا بریم خونه ...

بردیا زیر لب تشکری کرد و بسته ی قرص و بطری را گرفت ... در راه بودند که گوشی
آوا زنگ خورد ... با دیدن شماره عمو رنگش پرید ... نفس عمیقی کشید .. مجبور بود
جواب دهد ...

عمو : چی شد...

آوا ترجیح داد فرانسوی حرف بزند:

-باشه باشه ... زجرم نده ... اما می خوام عذابشون بدم بعد خلاصشون کنم ... می

خوام هر پنج نفرشون رو جلوی چشم همدیگه بکشم...

عمو : به حرفت اعتماد می کنم ... راستی دنیل ایرانه...

آوا آهی کشید ... پس آن مردی که امروز صبح با او تصادف کرده بود واقعا دنیل بود ...

عمو : نمی دونم چه طوری ... اما الان داره با هویت یه ایرانی به عنوان پلیس زندگی می کنه ... احتمال میدم اونم شناسنامه ی جعلی داشته باشه ...

آوا همانطور که رانندگی می کرد گوش می داد.

-حواست باشه ... منم دارم میام ایران ... برام فرقی نمی کنه تو باشی یا کس دیگه ... هر کس دیگه یا تو ... اگه خلاف دستورم عمل کنی می کشمت ... فهمیدی؟ ... -بله...

و قطع کرد ... هم او و هم عمو به فرانسه صحبت می کردند ... نگاه کنجکاو بردیا را نادیده گرفت و شماره ی خانه را گرفت...

آماندا : بله....

-آوا هستم ... لطفا یه اتاق برای یه مهمان مرد یه ماهه آماده کن...

آماندا : داری بچه کوچولو میاری ؟ ...

-بچه کوچولو چیه ؟ ...

آماندا : آخه تو گفتی مرد یه ماهه...

آوا خنده ی بلندی سر داد...

-عقلش که بیشتر از بچه ی یه ماهه نیست ... اما نه ... بیست و هفت سالشه ... منظور من این بود که یه ماه خونمونه....

آماندا خنده ای کرد و گفت :

-آهان ... باشه آماده می کنم...

و خداحافظی کرد ... بردیا طلبکارانه پرسید:

-کی عقلش بیشتر از بچه ی یه ماهه ست...

آوا: نمی دونم ... تو که اصلا عقل نداری منم عقلم بالاتر از این حرفاست...

بردیا زیر لب گفت:

-حقا که خودتی ...

آوا شنید اما به روی خود نیاورد ... اول باید حقیقت این راز را کشف می کرد ... بقیه ی راه را در سکوت طی کردند ... آوا بردیا را کمک کرد و به اتاق آماده شده که با اتاق خودش فاصله ی چندانی نداشت برد، این کار را با تمام ریسک هایش پذیرفته بود ... با اینکه ممکن بود عمو آن ها را ببیند، کرامتی داد و بی داد راه بیندازد و بردیا بشنود، اسلحه ها را پیدا کند و هزاران چیز دیگر ... اما آوا بدون آنکه بداند ریسکش را پذیرفته بود ... نمی دانست چرا ریسک هایی که بعضی از آن ها به قیمت زندگی را تمام می شد را پذیرفته بود ... به بردیا کمک کرد روی تخت بنشیند و به آماندا گفت تا کیف مشکی رنگ را که حاوی مدارک دزدیده شده بود توی اتاقش بگذارد ... رو به بردیا گفت:

-این اتاق مال توئه ... تا وقتی که گچ پات رو باز کنی می دارم اینجا بمونی چون تقصیر خودم بوده منتهای چند تا شرط دارم؛ اول اینکه نباید بذاری هیچ کسی از این موضوع خبردار بشه ... حتی نزدیک ترین کس هات به طور مطلق هیچ کس برای خانوادت هم یه دروغ سر هم کن، دوم اینکه به هیچ وجه به سمت پارکینگ نرو ... برای خودت میگم ... سوم هم با آماندا یا همون نادیا مهربون باش و سعی کن سوال پیچش نکنی ... من یه سری کار دارم هر چیزی خواستی به آماندا بگو ...

خواست از اتاق بیرون برود که برگشت و گفت:

-و یه چیز دیگه ... سعی کن زیاد فضولی نکنی ...

و با نگاهی اخطار گر از اتاق خارج شد...

در واقع بردیا هیچ چیز از کلماتی که آوا گفته بود را متوجه نشده بود ... فقط محو چشم های ترسانش بود ... انگار از آوردن او به آن خانه ی مرموز ترسیده بود ... اما چرا؟ ... یعنی از او می ترسید؟ ... با این فکر بی اراده خنده اش گرفت ... او یک پسر در حال حاضر چلاق بود و آوا یک ورزشکار حرفه ای ... تازه آماندا هم حضور داشت ... پس چه؟ ... چرا آن چشم های وحشی و گستاخ حالا هراسان بودند؟ ...

به نتیجه ای نرسید ... سعی کرد این موضوع را فراموش کند ... هیچ حس خوبی نداشت ... شروع کرد به دید زدن اتاق ... اتاقی سراسر طوسی و مشکی ... رنگ مورد علاقه ی او : طوسی ... درد پایش را به طور کلی از یاد برده بود ... ذهنش به قدری مشغول بود که جایی برای درد پا نمانده بود ... از طرفی مسکن کم کم داشت اثر می کرد ... آروم روی تخت دراز کشید و کم کم به خواب رفت...

در حال خانه آماندا با دستگاہ در حال گشتن دنبال دستگاہ شنود بود ... می دانست به احتمال نود درصد چیزی پیدا نمی کند ... چون عمو همیشه از اجناس آمریکایی استفاده می کرد ... درست حدس زده بود چون بعد از چندین ساعت گشتن چیزی پیدا نکرد ... برای استراحت دقیقه ای روی مبل نشست ... آماندا را صدا کرد و او به ثانیه نکشیده خود را به آوا رساند ... رنگ پریده ی دختر لرز بر تن آماندا می انداخت...

آماندا : ببین با خودت چی کار می کنی؟ ... با اون خونریزی نمی دونم رفتی کجا بعد با یه مرد با پای شکسته برگشتی حالا هم این طوری خودت رو هلاک کردی ...
آوا بی توجه گفت :

-وقت تنگه ... عموم داره میاد...

رنگ آماندا از آوا هم سفیدتر شد...

آوا : به هیچ وجه تلفنی از خونه جواب نده ، موبایل های من رو جواب نده ، طرف کرامتی نرو حتی اگه داشت جون می داد ، طرف اتاق های من نرو نه خواب نه کار ، احتمالا به زودی یکی از گروگان هامون اضافه میشه ... به علاوه از این زندگی تکراری خسته شدم می خوام به این ملت خدمتی کرده باشم ... نگو چی که بعدا می فهمی ، به اینترنت وصل نشو ... تا حد امکان از خونه بیرون نرو .. متاسفم که این همه توی تنگنا می ذارمت اما همش به خاطر خودته ... به هیچ کدوم از سوال های پسره هم جواب نده ... یا سکوت کن یا بگو آوا من رو در جریان کار هاش نمی ذاره ... اگه میشه براش غذای ایرانی بپز ... خودم برات کتاب آشپزی می خرم ...

آماندا حسابی در فکر بود ... یعنی اوضاع تا این حد وخیم بود ؟ ... جواب مشخص بود ... نه ... از این هم بدتر ... قطعاً آوا او را در جریان همه ی امور نمی گذاشت ...

آماندا : چه بلایی قراره سرمون بیاد...

آوا : اون مرد ... اون مرد یه دیوونه ی به تمام معناست ...

آوا می دانست که در حال دستگاه شنودی وجود ندارد ... هم گشته بود هم سیگنال یابی کرده بود ... هر چه که بود در اتاق کار بود ... اما باز هم احتیاط شرط عقل بود ... نفس عمیق کشید ... از جا بلند شد و به سمت اتاق کارش رفت ... کارت زد و در را باز کرد ... در را بست و شروع کرد به گشتن ... حالش اصلاً خوب نبود ... دیدار دوباره با دنیل ، خونریزی و دردی که هنوز در دستش حس می کرد ، تهدید های عمویش ، آمدن بردیا به آن خانه ، فکر کردن به اینکه بردیا را کجا دیده و بردیا چطور می داند نام او چیست ، برنامه ریزی برای نقشه ی بعدی ، برنامه ریزی برای سر و صدا در شهر و نشان دادن قدرتش و ... همه دست به دست هم داده بودند و مغز او را به تکاپو گرفته بودند ...

از طرفی دوست داشت خانواده ی مادرش را پیدا کند ... شاید تا تمام شدن این قضایا زنده نمی ماند ... دوست داشت خانواده ای که مادرش همیشه از آن ها تعریف می

کرد را ببیند ... شنیده بود آن ها در تهران زندگی می کردند ... در شهرک اندیشه ...
از آن مدت خیلی گذشته بود ولی به هر حال باید سعیش را می کرد ... دوست داشت
برادر دو قلوی مادرش را ببیند ... خیلی هم دوست داشت ... آهی کشید ... اگر
عمویش از افکار او با خبر می شد قطعاً سرش را از گردنش جدا می کرد ... همین طور
داشت درون اسلحه ها را واری می کرد که یکی از آن ها را پیدا کرد ... شنودش
انقدر قوی بود که حتی از درون اسلحه صدا ها را به وضوح ضبط می کرد ... پوزخندی
زد و شنود را زیر پاهایش له کرد ... اما قطعاً تنها همین یکی نبود ...

آریا در اتاقش بود ... او می دانست که کسی که شرکت را می گردانده خود آلیس بوده
و نه برادرش ... برادرش در آن حادثه ی هواپیما کشته شد ... هنوز هم نتوانسته بود
روز های خوبی که با آلیس زندگی کرده بود را از یاد ببرد ... قطعاً آلیس از او متنفر
بود ... حق هم داشت ... اما او انسان خوبی شده بود ... آلیس بعد از آن کتک کاری
هیچ وقت سعی نکرد حرف های او را بشنود ... سعی نکرده بود بشنود که او واقعا
عاشقانه دوستش دارد و آن شب هم به سرش زده بود ... آهی کشید ... عموی آلیس
را می شناخت ... مردی خطرناک ... شک نداشت عموی آلیس در این جریانات دست
دارد ... حتی خود آلیس ... به هر حال اما چرا ؟ ... فکری به سرش زد آیا همان
بود ؟ ... انتقام ؟ ... برای چه ؟ ... پدر و مادرش ؟ ... اما چرا ؟ ... شاید ، شاید ...
سریع گوشی را برداشت و شماره را گرفت

-الو ... احمدی ؟ ...

-بله قربان ...

برو لیست پرواز های چهارده پونزده سال پیش را بگرد ... از اینگلیس به ایران ...
مستقیم و غیر مستقیم ... هر طور شده غیر مستقیم ها رو پیدا کن ... از هر کشوری
... بین کدوم ها سقوط کردن ... دلیل سقوط چی بوده و چه کسانی زنده موندند ...

-چشم قربان...-

-منتظرتم ... راستی ببین اسم حامد کرامتی توی لیست پروازها بوده یانه-

-بله قربان

و قطع کرد ... اگر حدسش درست می بود ... کار مشکلی در پیش داشتند ... همین
موقع خواهرش صدایش کرد:

-آریا داداش ... بیا بریم دیگه...-

-چند لحظه اجازه بده ... الان میام...-

او هیچ وقت به آلیس نگفته بود که هویت واقعی او ایرانی است و دنیل تنها نامی
جعلی بود...-

همگی سر میز شام نشسته بودند که صدای زنگ گوشی آوا بلند شد ... رنگ آماندا به
وضوح پرید ... آوا لبخندی مصنوعی زد و گفت :

-من الان میام ... شما بخورید

و از جایش بلند شد ... به اتاقش رفت و در را بست...-

-بله عمو؟...-

-چرا شنودها رو از کار انداختی...-

آوا نیشخندی زد و گفت :

-تو قرارمون این نبود که کسی بپای کسی بشه...-

-ما قراری نداشتیم...-

-تو برای من فرصتی تایین نکرده بودی ... اما الان داری میزنی زیر قوت ... اگه یه روز به آخر دنیا مونده باشه من خودم اونا رو می کشم ... نمی ذارم دنیا اونا رو بکشه ... مطمئن باش...

-سراغ خانواده ی مادرت هم نمیری...

مجبور بود دروغ بگوید...

-من اصلا نمی دونم اونا کجا هستن ... در هر صورت اونا کسایی هستن که مادرم رو طرد کردن ... علاقه ای به دیدنشون ندارم ... وقتم ارزش بیشتری داره -خوبه ... اما...

-اما و اگری وجود نداره ... اگه بخوای بیشتر از این بهم فشار بیاری خودم رو می کشم ... می دونی که این کارو می کنم ... خودت هم بهتر می دونی از من بهتر هیچ کجا پیدا نمی کنی ...

و بالاخره از این تهدید ترسید ... خوب می دانست از این دخترک دیوانه هر چیزی بعید است ... با اینکه دختر برادرش نبود اما بالاخره دختر آن زن که بود ... -خوب زهر چشمی از من گرفتی...

لبخندی آسوده خاطر روی لب های سفید آوا نشست ... پس یه دستی اش جواب داده بود ... پس بهترین نفر او بود...

-خب پس من قطع می کنم ... و لطفا سعی کن دیگه از این بند و بساطا تو خونه ی من پنهون نکنی...

-گفتم بهت ... به زودی میام ایران...

-پس تا به زودی بدرود

و این بار آوا بود که قطع کرد ... پاهایش می لرزید ... جدیداً خیلی گستاخ شده بود ...
نفس عمیقی کشید و رفت تا در حضور بردیا و آماندا بنشیند

همین که سر میز نشست بردیا گفت:

-چرا چیزی نمی خوری ؟ ...

آوا لبخندی زد و گفت :

-زیاد غذا نمی خورم ...

بردیا : چرا ؟ ... تو که ورزشکاری...

-هم ژنتیکه و هم برام یه عاده ... معده ام تا یه حدودی جا داره ... بعد از اون آگه
بیشتر بخورم می مونه سر دلم...

بردیا آهانی گفت و ساکت شد ... و شروع کرد به ادامه ی خوردن پیتزا ... آوا هنوز
وقت نکرده بود برای آماندا کتاب آشپزی بخرد...

بردیا : یه ماه مرخصی استعلاجی گرفتم...

آوا : حقوق این یه ماهت رو به اضافه ی خسارت بهت میدم ...

بردیا : اما...

-مطمئن باش این پول زور نیست ... این حفته ... این تقصیره من بوده ... فردا کتاب
آشپزی برای آماندا می خرم تا غذای ایرانی برات بپزه ... چون ما معمولا غذای ایرانی
نمی خوریم ...

بردیا سری تکان داد ... حسابی گشنه بود ... با وجود مرد بودنش هنوز از آن خانه ی
مرموز می ترسید ... خانه خیلی شیک و امروزی بود ... اثری از گرد و خاک یا تارهای
عنکبوت نبود ... به نظر نیم آمد جسدی در آن پنهان شده باشد ... از مومیایی هم
خبری نبود ... اما او می ترسید ... با وجود بیست و هفت سال سن احساس بدی

داشت ... می دانست آینده ی زیبایی در انتظارش نیست اما امیدوار بود آینده اش آنقدر ها هم زشت نباشد ... بعد از خوردن غذا آوا سریع بلند شد و ظرف ها را جمع کرد عصای بردیا را به او داد و گفت :

-اگر دلت بخواد می تونی از سیستم توی اتاق استفاده کنی ... اون اتاق کاملا خالی بوده و حالا کاملا متعلق به توئه ...

و بی توجه به بردیا به اتاق خودش رفت ... بردیا لبخند غمگینی زد ، چرا که این اصلا خوشحال کننده نبود که عشق قدیمی اش او را به یاد نیاورد ... عصا به دست وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست ... غافل از اینکه مشکلاتش خود کلید دارند و به زودی وارد می شوند

آوا مدارکی که آن روز دزدیده بود را برداشت و به طرف اتاق کرامتی رفت ... شامش را قبلا برده بود ... نگاهی به او انداخت ... می شد گفت از وقتی که او را دزدیده نصف شده است ... نیشخندی زد و گفت :

-این طوری که نمی تونم بکشمتم ... بخور یه ذره جون بگیری که حداقل نغن زجرکشش کرد ... پشت من حرف می زنی بعدا...

کرامتی نگاهی پر از نفرت به او انداخت و چیزی نگفت ... آوا روی صندلی رو به رویش نشست و مدارک را نشان داد:

-اینا چند تا عکس و فیلم و صدای ضبط شده به علاوه ی چند تا نامه ست ... نامه هایی که پلیس دست خط صاحبش رو خوب می شناسه و حدود دو ساله که دنبالشه ... یکی از سه راس مثلث قاچاق مواد مخدر ... رئیسست رو میگم ... این نامه ها رو خطاب به تو نوشته...

و نیشخندی زد ... کرامتی سر به پایین انداخت ... دیگر امیدی نبود ... حتی اگر فرار هم می کرد پلیس او را به جرم قاچاق مواد مخدر می گرفت....
کرامتی : این نامردیه ... من خانواده ات رو زجر کش نکردم...

-اما چهارده پونزده سال من رو زجر دادید ... هر پنج تاتون ...

کرامتی : اما ما چهار نفر بودیم...

-می دونم ... پنجمیش شوهر سابقمه ...

کرامتی خواست زخم بزند ... به اضای زخم هایی که دختر بر زتنش زده بود ... بر قلب مادر پیرش زده بود:

-ولی آوا تنها نگاهش کرد ... انقدر می دانست که بفهمد کرامتی تنها قصد آزار دادنش را دارد ... پوزخندی زد و خونسردانه گفت :

-انقدر راجع بهت میدونم که یه حرومزاده ای ... و می دونم مامان جون پیرت قبل از زاییدن تو قبلا چی کاره بوده...

کرامتی چه فکر کرده بود ... آوا کلی راجع به او تحقیق کرده بود ... شاید حتی می دانست او در بچگی پوشک می بسته یا کهنه ... یا جریمه ی رانندگی داشته یا نه...

کرامتی : خفه شوح**رومزاده...

-لقب خودت رو به من نسبت نده ... با اون مادر هر جاییت ... راستی می دونستی بابای عزیزت الان مرده ؟ ... ایدز گرفت ... آخی ... خدا رحمتش کنه...

از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت ... به داد و بی داد های کرامتی هم توجهی نشان نداد ... به اتاق خوابش رفت ... رفت زیر تخت ... به سختی کاشی را برداشت . مدارک را زیرش گذاشت ... کاشی را سر جایش گذاشت و با سیمانی که پنهان کرده بود دورش را درست کرد ... سیمان را در سطل زباله انداخت و از جا بلند شد ... قهوه ای آماده کرد و به طرف پشت بام رفت ... لب پشت بام ایستاد و به منظره ی شهر نگاهی انداخت ... به نظرش پاریس قشنگ تر بود ... انگلیس را هم دوست داشت ... مخصوصا تایمز را ... اما خیلی از اینجا خوشش نمی امد ... اینجا امنیت نداشت ... تا به حال کسی به او به قصدت**جاوز نزدیک نشده بود اما هنوز یک ماه نبود که اینجا مستقر

شده بود و یک بار قصد حمله به او را داشتند ... دوست داشت به پیش برادرش برود
... حتی اگر در جهنم بود ... صدایی از پشت او را از جا پراند:

-چرا انقدر تو همی؟...

نگاهی به پشتش کرد ... خودش بود ... بردیا بود ... اما با آن پا چگونه آمده بود بالا؟
... فکرش را به زبان آورد:

-چطور اومدی بالا؟...

بردیا نیشخندی زد:

-به سختی ... چرا انقدر پکری...

آوا: دلم برا داداشم تنگ شده...

-چرا نمیگی بیاد پیشت که تنها نباشی؟...

آوا بی اراده راست گفت ... دوست داشت کمی درد و دل کند:

-نمیشه ... اون نمی تونه بیاد ... اگه بخوام من باید برم پیشش ...

بردیا با عصا به کنار آوا آمد و همراه او به منظره ی شهر خیره شد ... زمزمه کرد:

-قشنگه...

آوا با لحن کوبنده ای گفت:

-از ظاهر بینی بدم میاد ... تو دقیقا داری این کارو کنار من می کنی...

بردیا با نگاهی آمیخته به تعجب نگاهش کرد .. آوا با ناراحتی ادامه داد:

-آره ... شهر رو به روت رو نگاه کن ... ببین ... با مصرف برق این همه خوشگلی رو به

وجود آوردن ... دستشون درد نکنه ... اما ذات بعضی از آدمها حریف تمام خوشگلیای

دنیاست ... تمامشون رو زشت می کنه ...

بردیا نگاه عمیقی به آوا انداخت ... پس هنوز اندکی احساس داشت ... پس امیدی بود ...

بردیا : فکر نمی کردم از این حرفا بلد باشی...

-نگفتی ... من رو از کجا می شناسی ...

بردیا : باید خودت یادت بیاد ... اگر خودت یادت بیاد به نفعته...

-همیشه از خدا متشکر بودم که توی ذاتم کنجکاوی زیاد نداشته...

بردیا با این حرف لبخند زد ... بحث را عوض کرد:

-نگفتی ... تو که انقدر دلتنگه برادرتی چرا نمیری پیشش؟...

آوا لبخندی زد:

-آخه مامانم همیشه می گفت خودکشی کار خوبی نیست ... خدا بدش میاد...

بردیا تازه فهمید چه گندی زده است ... سعی کرد جمعش کند:

-اوه...

آوا : نیازی نیست چیزی بگی ... عیب نداره

بردیا : نظری درباره ی رابطمون نداری ؟ ...

-توی دنیا حدود دویست و پنجاه تا زبان وجود داره ... من به پنج شیش تا زبان کاملا

مسلطم و سه چهارتاش رو هم تا حدودی بلدم اما توی هیچ کدوم از این زبان ها

اسمی برای رابطه ی من و تو وجود نداره...

-حتی دوستی؟...

-خودت رو گول نزن ... ما دو تا نه دوستیم و نه استاد شاگرد ... رابطه ی ما چیزی

فراتر از این هاست...

بردیا با زرنگی گفت:

-دوست داشتن؟...

آوا خنده ای کرد ... تنها همین یک مورد را کم داشت ... عاشق شدن یا دوست داشتن ...

-نه بابا ...

-پس چی؟...

-گفتم که ... نمی دونم ... باید چیزا رو باید از بابام پرسید ... اون جواب های قشنگی بهت میده...

-احیانا بابات هم...

-هر سه شون پیش همن ... فقط از من بدشون میومد...

-متاسفم ... اما درست نیست اینا رو بگی...

-می دونم ... گفتن واقعیت همیشه اشتباهه...

-افکار عجیبی داری

-حداقل افکارم به خودم میان...

-من هر چی میگم تو یه جوابی تو آستینت داری...

-اما آستین من کوتاهه ... این همه جواب توش جا نمیشه...

-واو ... دختر تو کاملا با اون چیزی که من دیدم فرق می کنم...

آوا خوشحال از تسلیم شدن بردیا لبخندی که هاکی از پیروزی بود بر لب آورد ...
بردیا با دیدن لبخند او در تاریکی لبخند زد و در دل آه کشید ... اگر آوا او را می شناخت همه چیز اسان تر می شد ...

آوا: ببینم به نظر تو من چه طور ادمیم؟...

نگفت چه طور دختریم ... او که دختر نبود .. بود؟ .. نه نبود ... اصلا ادم نبود ... بردیا او را از این فکر های وحشت آور بیرون کشید:

-به نظرم تو یه دختر باهوش و بی احساس بودی ... دیگران برات اهمیتی نداشتن ، خیلی مغرور بودی ... اما الان اونقدر ها هم بی احساس نیستی ... باهوش تر از چیزی هستی که فکر می کردم ... از یه چیزی وحشت داری ... اون زندگی خودت نیست ... آدم مسئولیت پذیر و مقرراتی هستی ... دلت برا خانوادت تنگه ... فعلا همینه ...

آوا لبخندی زد ... این پسر روانشناس خوبی می شد...

بردیا با دیدن لبخند آوا گفت :

-چیه؟ ... چرا می خندی؟ ... اشتباه می کنم؟...

-یه نصیحتی بهت می کنم ... رشته ات رو عوض کن ... برو روانشناسی ...

همین طور با هم می خندیدند که صدای دعوای زن و مردی از کوچه آن ها را به گوش داد دعوت کرد ... صدای زن در گوش های بردیا می پیچید ... با دقت گوش می کرد ... طوری که نفهمید آوا از کنارش رفته است...

زن: ولم کن لعنتی ... چرا دست از سرم بر نمی داری ... چی از جونم می خوای ... ولم کن...

مرد خنده ی ترسناکی کرد:

-چرا ناراحتی ... بیا بریم عزیزم ... بیا بریم یه بچه ی خوشگل درست کنیم...

بردیا در تاریک به پایین و به کوچه می نگریست ... زن روی زمین زانو زده بود و مرد کنار بی ام وه ی سفید رنگی ایستاده بود ... پایش امد لگد محکمی به شکم زن بزند که صدای تیر اندازی در کوچه بلند شد ... آوا با نقاب مشکی رنگ و لباس های پسرانه اسلحه به دست رو به روی ان ها ایستاده بود ... دکتر سپهر احمدی با پای تیر

خورده روی زمین افتاد ... آوا به سمت ماشین رفت ... احمدی و زن را درون ماشین انداخت و حرکت کرد ...

بردیا به سمت راستش نگاه کرد و خواست چیزی بگوید که با دیدن جای خالی آوا حرف در دهانش ماسید ... کمی در پشت بام گشت و صدایش زد ... اما اثری نیافت ... خانه را زیر و رو کرد ... باز هم اثری نیافت ... روی صندلی نشست و سرش را در دستانش گرفت ... دستانش را در موهایش مشت کرد ... یعنی کجا رفته بود ... یک لحظه به مغزش خطور کرد که امکان دارد آن پسر؟ ... نه امکان نداشت ... خودش می گفت پسر ... آوا که دختر بود ... خب موهایش که کوتاه بود ... اما لباس هایش فرق می کرد ... آری ... امکان نداشت آوا قاتل باشد ...

با این فکر گوشیش را برداشت و شماره ی آوا را گرفت ... اما هر چه زنگ زد کسی بر نداشت ... با خیالی نا آرام سرش را روی بالش گذاشت ... اما خوابش نبرد...

در طرف دیگر شهر آوا در ماشین نشسته بود و در منطقه ی متروکه ای پارک کرده بود ... دختر بیچاره هنوز هق هق می کرد ... پای احمدی هنوز خونریزی داشت ... آوا از ماشین پیاده شد و به عقب رفت ... در واقع لباس هایش را عوض نکرده بود بلکه تنها روی تیشرت آدیداسش گرمکنی پوشیده بود ... شلوارش هم مشکی بود ... تکه ای از گرمکن را پاره کرد و دور پایش بست ... بعد گفت :

-رسیدیم خونه تیرش رو در میارم ...

احمدی درد زیادی داشت ... خیلی زیاد ... رنگش پریده و نفس نفس میزد ...

آوا دوباره برگشت پشت فرمان ... قفل مرکزی را زد و گفت :

-خب خانم کوچولو ... چی کارت داشت؟ ...

دختر با هق هق گفت :

-شما کی هستی؟ ...

-جوابم رو بده وگرنه تو رو هم با یه تیر خلاص می کنم ... چی کارت داشت ؟ ...

-اون دکتر بابامه ... گفت بابام گفته بیاد دنبالم ... مشکوک بود اما قبول کردم ... تو ماشین گفت دروغ گفته و از می خواد ... ازم می خواد ... می خواد امشب رو با هم باشیم ... خیلی وقیحانه این یشنهاد رو داد ... خونه ی ما اینجاها نیست ... اون پایین ماییناست ... قبول نکردم ... همین جا در ماشین رو باز کردم و خودم رو پرت کردم پایین ... که این جیغا جیغا رو راه انداختم ...

آوا لبخندی زد ... دخترک چه باهوش بود ... نگاهی به لباس هایش انداخت ... ارنجش زخمی شده بود ... نگاهش را روی صورت دخترک آورد ... صورت گندمی ، چشمان قهوه ای تیره ، بینی نسبتا گوشتی ، لب هایی صورتی و موهای بلوطی لخت که از زیر روسری بیرون زده بودند ... در کل بد نبود ... با خود گفت چرا انقدر برای من آشناست ؟ ... صدای لرزان و ترسان دخترک او را به خود آورد:

-شما کی هستید ؟ ...

آوا هنوز لبخند می زد ... لبخندی که از زیر نقاب مشکی معلوم نبود ... گفت :

-من کسی هستم که از این مرد نفرت زیادی داره ... شاید کشتمش ... اسمت چیه ؟ ...

دخترک به وضوح لرزید ... گفت :

-اسمم پریاست ... تو همونی هستی که اقای کرامتی رو دزدیدی اره ؟ ...

-آره ... چند سالته ...

-نوزده ... همیشه دوست داشتم ازت تشکر کنم ...

آوا با چشمان طوسی و کنجکتوش به او نگاه کرد ... لبش را با زبانش تر کرد و گفت :

-تشکر ؟ ... تشکر برای چی ؟ ...

پریا اهی کشید :

-اون مرد ... هم چنین این مرد به من ظلمای زیادی کردن ... معلومه به تو هم زیاد
ظلم کردن ... امیدوارم تو که قدرت داری به جزای اعمالشون برسونیشون ...
آوا خشمگین به احمدی نگریست ... شاید خیلی هم دلش برای او نمی سوخت و یه
گلوله حرامش می کرد ... بعد از چند لحظه سکوت که برای پریا و احمدی بسی عذاب
آور بود آوا گفت :

-ببین چی بهت میگم پریا خانم ... الان می برمت نزدیک ترین پلیس اینجا ... جلوی
در میندازمت بیرون و خودم و این مردک فرار می کنیم میریم خونه ی من ... میری
داخل و میگی شاهد یه ادمربایی بودی ... چیزایی که برای من گفتی رو برای اونا
میگی ... میگی من گفتم می خوام انتقام بگیرم ... میگی کرامتی رو هم من دزدیم ...
چیزی از اینکه من اسم و مشخصاتت رو پرسیدم نمیگی ... میگی من گفتم می خوام
از پنج نفر انتقام بگیرم ... از مشخصاتم تنها میگی طرف پسر بود ... چیز دیگه ای
نمیگی ... اگر بشنوم چیزی گفتی .. حتی رنگ موهام یا تن صدام ... یه گلوله حرومت
می کنم ... گرفتی ؟ ...

پریا سر تکان داد...

آوا : خوبه...

و راه افتاد ... در راه گفت :

-رسیدیم در رو باز می کنی می پری بیرون ... من تو اون اداره جاسوس دارم می
فهمم چیا گفتی ... به هیچ وجه نباید بگی من اینجا پیادت کردم ... باید بگی خودت
رو انداختی بیرون ... گرفتی ؟ ...

و پریا دوباره تنها سر تکان داد ...

آوا : خوبه ... برام از خانوادت بگو ... بابات چشمه که این مردک دکترشه ؟ ...

و نیم نگاهی به احمدی که ناله می کرد انداخت ... پریا گفت :

-ما از خانواده فقیری هستیم ... من توی یه داروخونه کار می کنم ... وضعیت مالی خوبی نداریم ... پدرم مریضه ... باید به قلبش باطری وصل کنن ... کلی پولشه ... ندارم ... مادرم چند سال پیش مرده ... این مردک هم میگه یا پول یا تو ...

و حق هق گریه اش ماشین را پر کرد ... آوا دلش نسوخت .. فقط بیشتر از احمدی متنفر شد

آوا : خب ... گریه نکن ... ادرس خونه و شماره تلفنت رو بگو...

-برای چی ؟...

-بگو...

و پریا با ترس و لرز شماره تلفن و آدرس خانه اش را داد ... آوا در جا حفظ کرد ...

آوا : خوبه ... داریم نزدیک میشیم ... من سرعتم رو می برم بالا ... اما تو باید از ماشین بپری پایین ... شاید یه ذره بازوت زخم شه ... چیزی نیست ... آماده ای ؟...

و پریا باز سر تکان داد ...

آوا : خوبه ... شاید یه روز پیام سراغت ... یک دو سه ... بپر...

و دختر بلافاصله در را باز کرد و پرید ... آوا با بالاترین سرعت ممکن فرار کرد ... جلوی در درمانگاهی نگه داشت ... باید سریع تر گلوله را از پایش خارج می کرد ... با این وضع توان خانه رفتن نداشت ... جلوی درمانگاهی که تعطیل می نمود نگه داشت ... در آن کوچه ی خلوت هیچ کس نبود ... سنگی برداشت و شیشه ی درمانگاه را شکست ... دستش را رد و از آن ور در ، در را باز کرد ... احمدی را به زور به داخل برد ... روی صندلی انداخت ... وسایل مورد نظر را برداشت که صدای پایی شنید ... متعاقب آن صدایی آشنا :

-اه ... عجب دختر حواس پرتی شدی سمانه ها ... یعنی واقعا...

و با دیدن شیشه های شکسته و پسری که نقاب زده بود و مرد زخمی حرف در دهانش ماسید ... این در در پشتی درمانگاه بود و در اصلی از خیابان مقابل بود ...
سمانه از آن در آمده بود ... اری سمانه خواهر وحید ... ترسان گفت:

-شما ... شما کی هستید ...

آوا به ناچار ماسک را از روی دهانش برداشت و گفت :

-ازت می خوام کمک کنی

سمانه با دیدن چهره ی آوا هینی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت ... آوا ناچاراً
اسلحه را به طرف سمانه گرفت و گفت:

-مجبورم خواهش کنم...

سمانه : ت ... تو ؟ ... اینجا ؟ ...

-گفتم عجله دارم...

سمانه به خود آمد ... حس وظیفه شناسی اش فعال شد ... مردی تیر خورده بود ... او
دکتر بود ... وظیفه اش کمک به مجروحان و بیماران بود ... گفت:

-بیارش این ور...

و اتاقی را نشان داد ... آوا احمدی را زیر بغل گرفت و به طرف اتاق برد ... در حالی که
بخیه ی خودش هم باز شده بود ... رو به سمانه گفت :

-ممنون میشم اگه کرکره رو بکشی که داخل معلوم نشه ... امشب شب آرومی
نخواهد بود...

و به راه خود ادامه داد ... سمانه کرکره را پایین کشید و موبایلش را در آورد و با وحید
تماس گرفت:

-الو ... سلام داداش خوبی ... من امشب یه مشکلی برای یکی از دوستانم پیش اومده ... شاید نیام خونه...

و به ساعت نگاه کرد ... دوازده بامداد ...

..... -

-نه نگران نباش ... فردا برات توضیح میدم ... الان کار دارم بای...

و قطع کرد ... چراغ ها را خاموش کرد ... به سمت اتاق رفت ... احمدی روی تخت آه ناله می کرد ... او رنگ پریده بی توجه به دستش به احمدی نگاه می کرد ... سمانه سریع وسایل مورد نیاز را آورد و شروع کرد به درآوردن تیر ... از این کار ها بلد بود اما تا به حال انجام نداده بود ... در همان حال گفت:

-دستت داره خون میاد ...

و زیر چشمی نگاه به آوا انداخت ... چشمانش خمار بود ... نه ... نباید می خوابید ...

سمانه : او سعی کن نخوابی ... اگه بخوابی دیگه بیدار نمیشی ...

آوا : نمی خوابم ... حواست به اون باشه ... اون رو زنده می خوام ...

سمانه : باشه ...

بعد از چندی کارش تمام شد ... احمدی بی هوش شده بود اما خطری تهدیدش نمی کرد ... وسایل پانسمان را برداشت و به سمت او رفت ... آوا مصرانه در تلاش بود تا چشمانش را نبندد ... دستش بدجور خونریزی داشت ... دستان لرزان سمانه شروع کرد به بخیه کردن دستان او ... بعد از تمام شدنش سر می زد ... اما او خون نیاز داشت ... خون که ؟ ... بی اراده شماره ی بردیا را گرفت ... او تنها کسی بود که گروه خونش 0 بود ... چند لحظه ی بعد جواب داد:

-الو ... سمانه خانم...

-سلام اقا بردیا ... لطفا خودتون رو برسونید اینجا ... درمانگاهی که من توش کار می کنم ... به هیچ کس چیزی نگید ... منتظرم...

و قطع کرد ... صدای ناله ی آوا را شنید ...

آوا : این مرد رو قایم کن....

سمانه : اخه کجا؟ ...

-نمی دونم ... کسی نباید ببینتش ... خصوصا بردیا...

سمانه سری تکان داد و تخت چرخ دار را به سمت اتاق کناری هدایت کرد و درش را روی هم گذاشت ... شماره ی منشیش را گرفت ... دختری جواب داد:

-سلام خانم دکتر...

-سلام عزیزم ... ببخشید از خواب بیدارت کردم ... خواستم بگم فردا رو لازم نیست بیای ...

-چرا؟ ... اتفاقی افتاده؟ ...

-نه ... به همه ی بیمارا هم زنگ زن بگو ... امروز دفتر رو بردی خونه درسته؟ ...

-بله چشم...

-خوبه ... دست درد نکنه .. خداحافظ...

و قطع کرد ... نگاهی به آوا انداخت ... می دانست نباید سوالی بپرسد و یا به کسی چیزی بگوید ... دقایقی بیشتر نگذشته بود که صدای در درمانگاه بلند شد ... کسی با مشت به در درمانگاه می کوبید ... سمانه با عجله در را باز کرد ... بردیا با همان پای گچ گرفته شده سریع داخل شد ... سمانه چپ و راستش را نگاه کرد ... وقتی مطمئن شد کسی نیست در را بست ...

به سمت بردیا برگشت...

بردیا : چی شده ؟ ... آوا اینجاست ؟ ...

-آره ... خون زیادی از دست داده ... تو باید بهش خون بدی ...

بردیا سری تکان داد ... به طرف اتاقی که سمانه به آن داخل شد رفت و داخل شد ... سمانه از دیدن پای گچ گرفته ی بردیا تعجب کرد ... اما باز هم چیزی نپرسید ... آوا بی حال و رنگ پریده روی صندلی نشسته بود ... اگر کسی او را می دید نمی فهمید زنده است ... یعنی ممکن بود او کسی باشد که تیر اندازی کرده بود ؟ ... این افکار را به ته ذهنش راند...

سمانه : اوا خونت چیه ؟ ...

آوا ناله مانند زمزمه کرد :

O -منفی ...

سمانه لبخندی زد ... بردیا هم O منفی بود ... بردیا را نشاند و کار های لازم را انجام داد ... تجهیزات کمی داشت ... اما با همان تجهیزات کم توانست همه چیز را درست کند

بعد از انتقال خون خیالش راحت شد . خود را روی صندلی انداخت ... بردیا روی تختی که کنار آوا بود دراز کشیده بود و به آوا نگاه می کرد ... به چهره ی عشقش ... حسرت کودکی اش ... حالا رو به رویش بود ...

صبح روز بعد آوا با صدای مهیبی از جا پرید ... طبق غریزه دست در جیبش کرد و چاقویی در آورد ... به دور و برش نگاهی کرد که بردیا را روی زمین یافت ... نفس عمیقی کشید ... اتفاقات شب قبل جلوی چشمانش رژه می رفتند ... حال چه جوابی داشت ؟ ... غیبش زده بود ... تیر اندازی کرده بود و با بدنی زخمی برگشته بود ...

بردیا سرش را می مالید ... هنوز درک درستی از موقعیت خود نداشت ... سرش را که بلند کرد او را چاقو بدست دید ... به یاد آورد ... همه چیز را ... سریع از حایش بلند شد و رو به روی او روی تخت نشست ...

-خوبی ؟ ...

آوا آرام روی تخت نشست ... چه قدر خوب می شد اگر بردیا تا ابد سوالی از او نمی پرسید ... قطعا اگر عمویش این ها را می فهمید دستور کشتن بردیا را می داد ... نه ... بردیا نباید می مرد ... اما ... اما چرا ؟ ...

آوا : آره خوبم ... متاسفم ... زحمتت دادم ...

در این بین صدای سمانه شنیده شد :

-اِ ؟ ... آوا جون بیدار شدی ؟ ... خیلی نگران بودیم ... خدا رو شکر حال همه خوبه ...

روی کلمه ی همه تاکید کرد ... یعنی حال احمدی هم خوب بود ... نفسی از سر آسودگی کشید ...

-خوبه ... من رو مدیون خودت کردی ...

سمانه لبخندی زد ... آوا روی چهره اش دقیق شد ... سمانه دختری بود با چشمان قهوه ای سوخته ، پوستی نسبتا سفید ، بینی کوچک ، لب های صورتی و غنچه ای و موهای مشکی و وز که از زیر روسری بیرون ریخته بود ... دختر مهربانی به نظر می آمد...

رو کرد به بردیا و گفت :

-از تو هم ممنونم ...

و چشمان پر از سوال بردیا را نادیده گرفت ... ادامه داد :

-با پای شکسته ات پا شدی اومدی کمک من ... ثابت کردی که دوست خوبی هستی ... الان زنگ میزنم به کسی تا بیاد ببرتت خونه ... من چند جایی کار دارم ... و به این فکر کرد که به چه کسی زنگ بزند ... به آماندا نمی توانست ... خانه نباید خالی می ماند ... پس که؟ ... او که کسی را نداشت ... چاره ای نبود ... گوشی را برداشت و شماره ی اماندا را گرفت ... هنوز یک بوق کامل نخورده بود که صدای آماندا در گوشی بلند شد:

**Alice ? ... Are you ok ? ... where are you ? ... 2 polices were here
... They asked some doubtful quastions ... Im very anxious ...
What are you doing my girl ? ...**

(آلیس؟ ... خوبی؟ ... کجایی؟ ... دو تا پلیس اینجا بودند ... سوال های مشکوکی می پرسیدند ... من خیلی نگرانم ... دخترم تو داری چه کار می کنی؟) ... و صدای هق هقش در گوش آوا پیچید ... سعی کرد با آرامش حرف بزند ... -هیــــــــــــــــس آرام باش ... میام خونه با هم حرف میزنیم ... من حالم خوبه ... بردیا هم پیش مننه ... سعی کن از پنجره ی اتاق من بپری بیرون ... ال نودم رو سوار شو و بیا سر خیابون (بــــــــــــــــــــــــــــــــوووووق) ... سوئیچم رو به پشت چرخ چسبوندم ... بردیا رو سوار کن و برید خونه ... عادی رفتار کنید ... با اتفاق دیشب اونورا بدون پلیس نیست ...

آماندا: باشه ... اما اونا گفتن امروز عصرم میان تا تو اومده باشی و یه سری سوال ازت بپرسن ...

-خودت رو نگران نکن ... همه چیز اوکیه ... فقط کاری که من گفتم رو بکن ...
-باشه...

و این آوا بود که قطع کرد...

باید چاره ای تدبیر می کرد ... رو به بردیا گفت:

-الان میرید خونه ... اماندا سر خویابون پایینی منتظرته ... اگر احیانا پلیس چیزی ازت پرسید تو رفته بودی خونه ی دوستت ... منم مسافرتم ... به هیچ وجه از خونه بیرون نرید ... خودت رو نشون نده ... خواهش می کنم ... اگر خودت رو نشون بدی می میری ...

کلمه ی آخر رو آرام گفت ... خیلی آرام ...

بردیا: تو داری چی کار می کنی؟ ...

آوا: برو بیرون ... از اینجا برو ... خونه ی من خطرناک ترین جا و در عین حال امن ترین جاست ... برو ... مواظب باش ... اماندا خودش می دونه چی کار می کنه ...
-آلیس تو ...

و اشک بر چشمان آلیس نشست ... او آلیس نبود ... الیس کوچک تا پانزده سالگی و با وجود دوست ایرانیش خوشحال بود ... او آوا راد ... کسی بود که یک کشور دنبالش بودند ... چاقو را به طرف صاحبش گرفت و گفت:
-التماست می کنم برو...

و این بردیا بود که رنجش گونه نگاهش کرد و رفت ... بعد از بسته شدن در سمانه به طرف آوا رفت و گفت:
-حالت خوبه؟ ...

آوا بی توجه به او آهی کشید و گفت:

-مجبورم چند روزی رو اینجا باشم...

-باشه...

آوا دستبندی از جیبش در آورد و به طرف اتاقی رفت که احمدی در آن بود ...
دستبند را به دست راست بست و طرف دیگر را به میله ی تخت ... احمدی راست
دست بود و اگر دست راستش را می بست خیلی امن تر بود ...

به اتاق خودش برگشت ... روی مبلی نشست ... از سماه پرسید:

-تو چرا از من چیزی نمی پرسی؟ ...

-راجع به چی؟ ... آهان؟ ... زخما...

آوا سری به نشانه ی مثبت تکان داد ... سماه لبخندی زد و متفکرانه گفت:

-خب تو یه مریض بودی و من یه دکتر ... چرا اون تیر خورده و یا دست تو اینجور باز
شده؟ ... به خودت مربوط میشه ... وظیفه ی من فقط مراقبت از مریضه....

آوا: متاسفانه مجبورم بگم باید یه چند روزی مطب رو تعطیل کنی ... به خاطر خودت
سماه: باشه...

و کنترل رو برداشت و تی وی رو روشن کرد ... صدای خبرنگار در گوش هر دو پیچید
:

-و یک گروگانگیری دیگر ... این بار یک پزشک معروف ... دکتر احمدی جراح

و این سماه بود که تی وی رو خاموش کرد ... حالا می فهمید چرا چهره ی آن مرد
برایش آشنا است ... احمدی ... سپهر احمدی ... ویران کننده ی زندگی و عشقش ...
اما چیزی به روی خود نیاورد و سکوت کرد ...

ساعتی بعد آماندا به او زنگ زد و او را مطمئن کرد به سلامتی و بدون اینکه کسی آن
ها را ببیند توانستند وارد خانه شوند و آوا پس از سفارش های لازم قطع کرد ...

نفس عمیقی کشید ... نگاهی به ساعت انداخت ... سه ی ظهر ...

سماه: خب ... تا کی اینجایی؟ ...

-نظرم عوض شد ... همین الان بر می گردم خونه...

سمانه : اما...

-باید برم ... به آماندا هم گفتم نقشه عوض شده ... تو حق نداری به کسی چیزی

بگی ...

-نگران نباش ... اما ازت خواهشی دارم...

آوا تنها نگاهش کرد ... سمانه ادامه داد :

-انتقام همسر منم ازش بگیر ... اون همسر من رو کشت .. اون شهرام من رو کشت ...

عشقم رو کشت...

آوا توانست برقی آشنا را در چشمان سمانه تشخیص دهد ... برقی زیادی آشنا ... برق

نفرت ...

آوا دستش را به طرف سمانه گرفت و با هم دست دادند ... لبخندی زد و گفت :

-خوبه ... خیلی خوبه ... خب ... مجبورم چند روز اینجا بذارمش ... اما بدون ... اگر

فرار کنه متاسفانه مجبور میشم بفرستم پیش همسر مهربونت...

سمانه لبخندی زد و گفت:

-اون به جز همسر من همسر برادرمم کشته ... مطمئن باش....

آوا لبخندی زد و با خداحافظی و گرفتن لباس های جدید از او در شد ... قرار شد نیمه

شب دوباره سر بزند ...

تا کسی گرفت و ادرس خانه را داد ... رنگ پریدگی اش را با کمک لوازم آرایش محو

کرده بود ... و چقدر خوشحال بود که در این کشور تقریبا همه لوازم آرایش دارند ...

جلوی در خانه پیاده شد و بعد از حساب کردن کرایه ی راننده تاکسی زنگ خانه را

زد ... بعد از چند لحظه در باز شد ... اول از همه آوا داخل پارکینگ شد و سری به

کرامتی زد ... همان طور که به آماندا سفارش کرده بود غذای او را داده بود و در کمال احتیاط دوباره دست هایش را بسته بود ... دوباره در را بست و به خانه رفت ... در باز بود ... داخل شد ...

آماندابه طرف او آمد و گفت :

-اوه خدای من ... به تو چی بگم ها ؟ ... آخه ؟ ...

-بس کن ... خودت هم می دونی قراره زیاد از این موقعیت ها پیش بیاد ...

-اما ...

-هیــــــــس ... پلیس ها به زودی میرسند ... من میرم آماده شم ...

-غذات حاضره ...

-مرسی ... بذار داغ شه ... یه ذره گشمنه ...

و به طرف اتاق کارش رفت ... اصلا نیازی نبود به آماندا بگوید دستش حالت وحشتناکی پیدا کرده یا داشته می مرده که بردیا به دادش رسیده ... یا اینکه خیلی بیشتر از یه ذره گشنه است ... نیازی نبود آماندا را نگران کند ...

داخل اتاق کارش شد ... اول از همه گوشی هایش را چک کرد ... هیچ کدام زنگ نخورده بودند ... اسلحه ها را چک کرد ... دست نخورده بودند ... با خودش فکر کرد این خونه دیگه خیلی امن نیست ... باید به فکر یه جای خیلی امن باشم ... یه روستایی خرابه ای چیزی ...

آهی کشید ... او خیلی ایران را نمی شناخت ... باید از بردیا کمک می گرفت ... این افکار را برای بعد گذاشت ... از اتاق کار بیرون رفت ... در خود به خود قفل شد ... وارد اتاق خواب خود شد ... مانتو و شلوار را در آورد ... دامنی بلند و مشکی از جنس ساتن پوشید و کتی مشکی رنگ و رسمی رویش ... پلیس ها به زودی سر می رسیدند ... شالی مشکی روی سر انداخت و از اتاق بیرون رفت ... نهار را نیمه خورده بود که

صدای زنگ اف اف به انتظارش پایان داد ... از جا بلند شد و خود آیفون را زد ... دم در ایستاد ...

لحظاتی بعد دو مرد یکی با لباس شخصی و دیگری با لباس فرم جلوی در ظاهر شدند ... او لبخندی بر لب آورد گفت:

-سلام ... می تونم کمکی بهتون بکنم...

مردی که لباس شخصی بر تن داشت عینک دودی اش را برداشت و به آوا نگاه کرد ... رنگ چهره اش به وضوح پرید ... آوا اما لبخندی زد ...

-از دیدن دوباره تون خوشحالم جناب سرگرد...

آریا اما سعی کرد آرامش خود را بازگرداند ... حالا مطمئن بود کار کار خود آواست ... لحنش محکمش را پیدا کرد و گفت:

-سلام خانم راد ... عذر می خوام که مزاحمتون شدم ... می خواستم چند تا سوال بپرسم ...

-بله ... بفرمایید داخل ... ممکنه سوالاتتون طول بکشه...

و از جلوی در کنار رفت ... او ان ها را به حال برد و از آماندا در خواست چیزی نکرد ... ماه رمضان بود دیگر ...

همگی روی مبل نشستند که آریا شروع کرد:

-گویا تازه به ایران اومدید...

-بله ... هنوز یه ماه نشده ...

آریا یقین پیدا کرد ... چرا که هنوز یک ماه از این ماجرا ها نگذشته بود ... باید سریعا این موضوع را به جناب سرهنگ اطلاع می داد ... باید او را زیر نظر می گرفتند ...

-گویا دیشب خونه نبودید...

-خیر من سفر بودم و با شنیدن این خبر سریعاً خودم رو رسوندم...

-چیز مشکوکی ندیدید این چند وقته؟...

-نه ندیدم ...

و آریا چندین سوال دیگر پرسید تا بتواند آوا را گیر بیندازد ... اما چیزی دستگیرش نشد ... چرا که آوا باهوش تر بود ... بنابراین خداحافظی کرد و رفتند ... با رفتن آن ها آوا لبخند زد ... چقدر آرزویش بود که در آرامش زندگی کند ... در عوض همیشه در معرض هیجان‌ات و اتفاقات جدید بود ...

از جایش بلند شد و به اتاق بردیا رفت ... بردیا با دیدن او ایستاد :

-سلام ... فکر می کردم فعلاً نمی بینمت

آوا لبخندی زد و گفت :

-ناراحتی برگردم...

-این چه حرفیه ... خونه ی خودته ... دستت چه طوره؟...

-خوبه ... خیلی اذیت نمی کنه ... شماره ی صالحی رو داری ؟ ...

-آره برای چی؟...

-بده...

بردیا شماره را خواند و آوا شماره را گرفت ... چند لحظه ی بعد صدای مردی در تلفن

پیچید :

-بله؟...

-سلام جناب صالحی ... راد هستم

-سلام خانم راد ... خوب هستید ... بابا خوب هستند

-خیلی ممنون ... حقیقتش برای خواهش زنگ زدم...

-بفرمایید ...

-می خواستم اگر میشه برای دو هفته کلاس های من رو کنسل کنید...

صالحی چند لحظه سکوت کرد ... تردیدش حتی از پشت تلفن حس می شد :

-بسیار خب...

-ممنونم از لطفتون ... جبران می کنم

-خواهش می کنم

-فعلا

و قطع کرد ... به بردیا نگاهی انداخت و گفت :

-بردیا تو یه روستا یا جایی سراغ نداری ؟ ... ابادی یا جایی که آشنا داشته باشی ...

بالاخره که یه کسی رو داری ...

-برای چی ؟ ...

قبل از اینکه حرفش را کامل کند صدای زنگ بلند شد ... رنگ آوا به وضوح پرید ...

نکند ... رو به بردیا گفت :

-در اتاقت رو قفل کن ... صدات هم در نیاد ...

از جا بلند ... از اتاق بیرون رفت ... آماندا با هول و ولا به سمتش آمد و گفت :

-او ... اومد ...

و خودش سریعا به آشپزخانه رفت ... همه از او می ترسیدند ... آخر او خود شیطان

بود ... در خانه را باز کرد و منتظر ماند ... لحظاتی بعد مردی رسمی پوش . با عصا

جلویش ایستاده بود ... بر خلاف تصور ها چاق نبود بلکه بسیار عضلانی بود و هیکل

روی فرمی داشت ... صورتی سبزه ، موهایی مشکی ، چشمانی عسلی که او بسیار ترسناک جلوه می داد ...

آوا نیشخندی زد و گفت :

-ندیدن من بهتون نساخته ... حس می کنم لاغر شدید...

طعنه میزد ... داشت وابستگی و نیاز عمویش را به خود یادآودری می کرد ... واتسون سعی کرد ندیده بگیرد و گفت :

-دعوت نمی کنی ...

-فکر کنم که بدونی پلیس ها اینجا بودن... چرا اینجاایی؟...

-گفته بودم به زودی میام...

-فکر کنم بدونی من اجازه نخواهم داد اینجا بمونی و توی کار هام دخالت کنی ...

عمویش ضربه ای روی جای زخم زد ... در یک لحظه رنگ صورت آوا پرید ، عرق هایی ریز روی پیشانیش پدیدار شدند و لبخند که حاشای پیروزی عمو بود بر لب هایش نشست ... آوا را که نیرویش تحلیل رفته بود کنار زد و وارد خانه شد ... این حرکتش تنها یک معنی می توانست بدهد:

-من همه چیز رو می دونم ... تمام مدت تعقیبت می کردم ...

و یعنی می دانست بردیا اینجاست ... جان بردیا در خطر بود ... نفس عمیقی کشید و پشت عمو رفت ... روی یکی از مبل های هال نشست ... رو به روی عمو ... مثل همیشه لبخند عمو که خونسرد می نمود روی لب هایش بود ...

عمو : خب ... خیلی علاقه دارم تا بدونم اون پسر کیه تو میشه؟...

-هیچ کیم نمیشه ...

-یعنی حتی دوست پسرتم نمیشه ؟ ... حیف شد فکر می کردم طعمه ی خوبی برای ...

-فکر اون رو از سرت بیرون کن ... حق نداری حتی یه لحظه راجع بهش فکر کنی ...

-اوه ... فکر نمی کردم انقدر مهم باشه...

-مهم نیست ... هر کس دیگه ای هم بود همین کار رو می کردم

-نه ... نمی کردی...

-چرا می کردم ... من متنفر از اینکه گناهکاراش هم کشته بشن ... چه برسه به بی گناها ...

-داری حرفایی میزنی که من بهت یاد ندادم...

آوا چیزی نگفت ... عمو ادامه داد :

-می دونم ... می فهمم ... داری عاشق میشی ... اما یکی از قانونامون بود که عاشق نشی...

-من عاشق نمیشم ... اصلا عشق وجود نداره...

عمو لبخندی زد و گفت :

-من نمی دونم ... تا آخر ماه فرصت داری هر کس رو که گروگان می گیری بکشی ... این یه هشداره ... فعلا

و از جاش بلند شد و اینبار بدون بدرقه ی آوا از خانه بیرون رفت....

ساعتی گذشته بود و آوا هنوز در همان حالت بود ... فکر کرد ... آیا عاشق شده ؟ ... چرند گفته بود به عشق اعتقاد ندارد ... با چشمان خود شاهد عشق زیبای پدر و مادر عزیزش بود ... خودش که عاشق آن ها بود ... خودش که فکر می کرد عاشق آریاست ... آریا همان دنیل ...

با حس کردن دستی روی شانه اش سرش را بلند کرد ... بردیا با حالت مشکوکی گفت :

-مهمونت رفت ...؟

آوا دقیق تر به صورت بردیا نگاه کرد ... مثل اینکه واقعا از او خوشش آمده بود ... اما فقط خوشش آمده بود ... حس دیگری ... داشت ؟ ... نداشت ؟ ... جواب بردیا را داد :
-آره رفت ...

بردیا روی مبل رو به رویش نشست ... دقیقا مکانی که عمو نشسته بود ... آوا فکر کرد :

-اگر عاشق شم چی ؟ ... اگر عاشق شم ... اگر عاشق شم ... نابود میشه ... نابود ...
عمو تمام اثراتش رو محو می کنه ...

دستش را روی قلبش گذاشت ... متوجه تقلای قلبش شد ... گویا قلب با زبان بی زبانی می خواست چیزی بگوید ... چیزی که ... شاید درست شاید غلط ... آوا هنوز منظور قلب را درک نکرده بود ...

بردیا : چرا اینطوری نگاه می کنی استاد ...؟

-چه طوری نگاه می کنم ؟ ...

-فکر کنم نیوتن موقع کشف جاذبه ی زمین این قیافه ی متفکر رو پیدا کرده بود ...

آوا لبخندی زد ... لبخندی که نفس بردیا را بند آورد ... نفس عمیقی کشید ... چرا نباید به آوا می گفت واقعا کیست ؟ ... چرا نباید می گفت ؟ ...

جلوی آوا زانو زد ... آوا تنها نگریست ... بردیا زمزمه وار گفت :

-خواهش می کنم فکر کن ... من رو به خاطر بیار ...

آوا باز هم نگریست ... پر درد ... پر رمز ... مملوء از سردرگمی ... نگریست ...

بردیا تنها التماس کرد ... راهنمایی نکرد ... کمک نکرد ... فقط التماس کرد ... گفت من رو به یاد بیار ... من رو فراموش نکردی ... می دونم ... می دونم من رو فراموش نکردی ... فقط نشناختی ... با چشمانش خیلی چیزها گفت ...

به سختی با پایش از جا بلند شد و روی صندلی خود نشست ... آوا برای عوض کردن بحث گفت:

-ببینم ماه رمضون کی تموم میشه؟...

بردیا لبخدی زد:

-امروز آخرشه ... ببینم تو نمی خوای بری یه استراحتی جایی؟...

آوا: چه طور مگه؟...

-هر وقت خواستی بری مسافرت به من بگو ...

آوا بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت:

-باشه

لحظه ای بعد آماندا با لیوانی آب پرتقال و قرص مسکن برای تسکین درد آوا سر رسید ... آوا با تشکری قرص را خورد و روی آن آب میوه را...

باید در اولین فرصت میرفت و احمدی را می آورد ... ناخودآگاه ذهنش به طرف پریا رفت ... باید به او سر میزد ... منتها نه با چهره ای عادی ...

آریا برای سرهنگ رضایی احترامی گذاشت و با اجازه ی او نشست ...

سرهنگ رضایی: خب؟...

-قربان اول باید یه سری مسائل رو براتون توضیح بدم ...

چشمان سرهنگ رضایی انتظارش را شرح می داد ... آریا ادامه داد:

-ماموریت من به انگلیس رو باید یادتون باشه ... همراه سرهنگ فرهادی ... اون موقع من با یه دختری به نام الیس آشنا شدم ... آلیس واتسون ... برادر زاده ی لوسیوس واتسون ... همون لوسیوسی که چند ساله داریم دنبال مدرک باش می گردیم اما نتونستیم چیزی پیدا کنیم ... از همون موقع بود که من بهش شک کردم ... خب از اینا که بگذریم ... من از آلیس خوشم اومد ... باهاش ازدواج کردم ... اما اون باردار نمی شد...

آریا شرمنده بود ... رویش نمی شد ادامه دهد اما لازم بود :

-من با حرکات زننده ای الیس رو از خودم روندم ... چند سال بعد خانوادش و برادرش توی یه سانحه ی هواپیما کشته شدن که من با تحقیقاتی که انجام فهمیدم که اون سانحه ممکنه عمدی بوده باشه ... جالب تر اینکه توی اون حادثه تنها کسی که تونسته چون سالم به در بیره حامد کرامتی بوده ... بعد از اون سانحه برادر آلیس واتسون ، الکساندر واتسون اومد و اداره ی شرکت رو به دست گرفت ... در حالی که الکساندر مرده بود ... و این خواهرش بود که خودش را جای داداشه جا زده بود ... اونا دو قلو های همسان بودن ... حدود ده ساله پیش خبر مرگ مشکوکه اون تیترا خبرا شد ... حالا بعد از ده سال پیداش شده ... به نظر من اون سانحه عمدی بوده و حالا الیس با نام جعلی اوا راد اومده تا انتقام بگیره ...

سرهنگ رضایی شوکه از شنیدن این خبر ها سکوت کرده بود ... اینجا چه خبر بود ؟
...

آریا : خب قربان ... دستور چیه ؟...

-از کجا فهمیدی اون برگشته ؟...

-توی همون کوچه ای که تیراندازی شد ... یکی از ساکنان اون خونه ها آوا راد بوده ... مشکوک تر از اون این بوده که اون شب خونه نبوده ... شب مهمونی هم بوده و بعد غیبش زده ...

سرهنگ رضایی : حکم جلبش رو از دادسرا سریع می گیرم ... برید دم خونش و
بیاریدش ... مدارک به اندازه ی کافی بر علیهش هست....

-اما قربان اینا کافی نیست...

-نمی تونیم بذاریم یکی دیگه کشته بشه ... فعلا برای بازجویی بیاریدشون ...

آریا از جا بلند شد و احترامی نظامی گذاشت:

-بله قربان

و از اتاق بیرون رفت ...

آوا حس خوبی نداشت ... حرف های عمویش برایش هشدار شده بود ... اگر در نبود او
عمو می آمد و اینجا را می گشت چه ؟ ... چه کسی حریفش می شد ؟ ... بردیا با آن
پای لنگش یا آمادا با بدن نحیفش ... باید جوانب احتیاط را رعایت می کرد ... لپ تاپ
را درون کوله پشتی گذاشت ... تمامی مدارک را جمع کرد ... از امروز پلیس هم به او
مشکوک شده بود ... لعنتی ... آریا گذشته ی او را می دانست و عمویش را هم می
شناخت ... این یعنی پلیس به زودی بر می گردد ...

کوله پشتی پر از وسیله ها را برداشت ... از خانه بیرون رفت و به طرف درمانگاه راه
افتاد ... جلوی درمانگاه ترمز کرد ... با دو تا بوق سمانه بیرون آمد ... همراه با مردی که
کمکش می کرد ... مرد را در ماشین انداخت و از شیشه ی باز جلوی ماشین گفت:
-موفق باشی...

-نگو من رو دیدی ... به هیچ کس ...

و پایش را روی گاز گذاشت ... با سرعتی مثال نزدنی به سمت خانه می راند ... دهان
احمدی بسته بود و آوا تنها اصوات نا مفهومی را می شنید ...

گفت:

-ناراحت نباش ... ببخش یه ذره اذیت شدی امروز ... زحمتت دادم ... جبران می کنم ...

و نیشخندی زد ... با سرعت وارد کوچه شد که متوجه ماشین های پلیس شد ...
ترمزی صدا دار کرد و آریا متوجه خودش ... سریع دور زد و از کوچه بیرون رفت ...
سرعت خیلی بالا بود ... ماشین های پلیس عده ای به دنبالش آمدند و عده ای خانه را
محاصره کردند ... آوا سریع تلفنش را برداشت و شماره ی آماندا را گرفت ... آماندا
جواب نداد ... زمزمه کرد:

-جواب بده لعنتی ...

چند لحظه ی بعد آماندا گوشی را برداشت:

-الو؟ ...

-گوش کن ببین چی میگم ... پلیس خونه رو محاصره کرده ... میرید تو اتاق کار من ...
درش رو نیمه باز گذاشتم ... پشتتون در رو که ببندید خودکار قفل میشه ... یه کار
توی بالشتمه ... اون رو بر میداری و اون یکی در رو که توی اتاق کارمه باز می کنی ...
دو تا دره ... در سفید رو باز کن ... از پله ها که بری پایین به همون اتاق مخفی که
کرامتی توشه میرسی ... کرامتی رو بکش ... دوباره دو تا در اونجاست ... در سفید رو
انتخاب کن وارد شو ... حدود پنج الی شیش تا در هست ... تو همش در سفید رو
انتخاب کن و فقط ششمین درو مشکی انتخاب کن ... از اونجا از دو تا کوچه بالاتر سر
در میاری ... فرار کن ...

و قطع کرد ... همه ی این ها را تنها در ده ثانیه گفته بود ... در عصبانیت تند تند
حرف میزد ... امیدوار بود آن دو نجات پیدا کنند ... این راه را همان موقعی که رفت
سراغ احمدی یاد گرفته بود ... نگاهی به پشت سرش کرد ... یک ماشین جلوتر از همه
بود دنبالش بود ... راننده به خوبی مشخص بود ... آریا ... اسلحه را برداشت و همانطور

که یک دستش به فرمان بود نیم تنه ی بالایش را از پنجره بیرون داد ... با یک تیر ماشین را پنجر کرد ... سه ماشین پشت سرش را هم همین طور ...

با سرعت بیشتری راند ... نمی دانست کجا باید برود ... همان موقع تلفن به صدا در آمد ... می دانست کیست ... جواب داد :

عمو : بی عرضه ...

-به من ربطی نداره ... سابقه ی درخشان شما باعث شده اونا دنبال من بیفتن ...

-کرامتی رو چی کار کردی ؟ ...

-گفتم آماندا بکشش ...

-و احمدی ؟ ...

-پیش منه ...

-اون راحت تر حرف میزنه ... از زیر زبونش حرف بکش ... بعد بکشش ...

-باشه ...

و قطع کرد ... قطعاً عمو جایی به او نمی داد ... ای کاش زودتر به فکر مکان می افتاد ...

به سرعت به سمت اندیشه می راند ... تنها راهش این بود که به آنجا برود ... چند روزی آنجا باشد ... کرامتی را چه می کرد ؟ ... در جاده زد به خاکی و اواسط خاکی نگه داشت ... پیاده شد ... خطرناک بود به آماندا زنگ بزند

دهان و پاهای کرامتی را باز کرد ... از ماشین بیرونش آورد

احمدی طغیان کرد:

-یعنی چی ؟ ... چرا من رو دزدیدی ؟ ...

تنها گفت :

-من دختر واتسونم ... سوروس واتسون ... برادر زاده ی لوسیوس ... یادت اومد ؟ ...

احمدی زانو زد ... این دختر او را زنده نمی گذاشت ...

آوا : خب ... راجع به اون هواپیما بعدا با هم حرف می زنیم ... گوش کن ببین چی میگم ... الان میریم یه جایی ... خودت رو محافظ من معرفی می کنی ... همه جا باید کنار من باشی ... من خودم رو به شکل پسر ها در میارم ... اصلا حرف نمی زنی ... مگه در مواقع نیاز ... حرف اضافه بزنی خلاصت می کنم ... الان برام فرقی نمی کنه جلوی کسی ادم بکشم یا نه ... پلیسا تا حالا خونم رو زیر و رو کردن ... پس ساکت میشی ... حالام پاشو ... لباسات خاکیه...

پشت ماشین را باز کرد ... یک دست کت و شلوار مشکی به او داد . گفت :

-این رو بپوش...

دست های احمدی را باز کرد...

احمدی : روت رو اونور کن....

-!؟ ... امر دیگه ؟ ... بپوش ...

و احمدی لباس هایش را عوض کرد ...

آوا : خوبه...

دست برد سمت موهای احمدی تا آن ها را درست کند ... احمدی با دست هایش کمر او را گرفت ... آوا با پا به پای او و جای تیرش زد ... دست های احمدی شل شد ... زانو زد...

آوا : تمام مدت با تفنگی که توی جیبم می دارم هوات رو دارم ...

دوباره دست و پاهای او را بست و در ماشین انداخت و خود لباس عوض کرد ... کاملا شبیه یک پسر بود ... کمی با گریم ته ریش گذاشت و لنزهایی سبز هم زنگ چشمان مادرش گذاشت ... عینکی ری بن هم رویش ...

راضی از تغییر چهره پشت فرمان نشست و به طرف ادرسی که داشت راه افتاد ...
غرق در افکارش بود ... از فردا تصویرش در تمام کشور به عنوان متهم تحت تعقیب
پخش می شد ... نگران بردیا بود ... آیا توانسته فرار کند ؟ ... امیدوار بود کرامتی را
کشته باشند ...

آریا دادی زد ... لگدی به تایر ... هیچ چیز نتوانسته بودند پیدا کنند ... به جز کرامتی
نیمه جان ... تیری به شانه اش خوره بود ... فرار کرده بود ... آوا فرار کرده بود ...
احمدی را در ماشینش تشخیص داده بود ...
به سمت اداره راند ... باید تصویر آن زنک را پخش می کرد....

ماشین را پارک کرد و پیاده شد بمب را زیر ماشین نصب کرد و با کرامتی پیاده به
سمت خانه پارک کرد ... کیلومتر ها راه رفتند ... ماشین را در جهت برعکس پارک
کرده بود ... به محض اینکه به اندازه ی کافی دور شدند آوا دکمه ای قرمز رنگ روی
کنترل را فشار داد ... صدای انفجار شهر را برداشت ... بعد از کلی پیاده روی جلوی
خانه ی نا آشنا با نمایی سنگی ایستاد ... نفس عمیقی کشید اخمی کرد و گفت:
-چیزایی که گفتم یادت نره...

منتظر جواب نماند و زنگ را زد ... کسی جواب نداد .. نگاهی به ساعت دو میلیون
تومانی اش انداخت ... شش صبح ... پوفی کشید و دوباره زنگ شد ... ثانیه هایی بعد
صدای خواب آلودی بلند شد :

-بله؟...

آوا صدایش را کمی کلفت کرد و گفت :

-سلام ...

-گیرم علیک ... شما؟ ...

آوا نفس عمیق دیگری کشید ... گویا با انسان های مهربانی سروکار نداشت ...

-میشه در روباز کنید پیام تو؟ ...

-جنابعالی؟ ...

-منزل اعتمادی؟ ...

-بله ... گفتم شما ...

-گفتم که باید بذارید پیام تو ...

-خانم کله ی صبحی من با جنابعالی شوخی ندارم که ... خودت رو معرفی کن ...

آوا از عصبانیت سرخ شد ... مگر اداره ی پلیس بود ... نفس عمیقی کشید و گفت :

-من از طرف پروین اومدم ... پروین اعتمادی ...

برای چند لحظه صدای نفسی هم از اف اف نیامد ... آوا ترسید طرف سخته کند ...

همین یک پناهگاه را هم از دست بدهد ...

-آقا ... حالتون خوبه؟ ...

-عمه پروین؟ ...

-من نمی دونم اون کیه شما می شد؟ ... حالا می ذارید پیام تو؟ ... از پا افتادم ... هوا

هم سرده ...

-آره ... آره بیا تو ...

در با صدای تیکی باز شد ... آوا رو کرد به احمدی و گفت :

-جلو تر از من راه بیفت ...

احمدی جلوتر رفت و آوا پشتش ... سوار آسانسور شدند و آوا دکمه شماره ی چهار را فشار داد ... صدای ملایم آهنگی در فضا پیچید...

آهنگ ملایم بود ... برعکس افکار آوا ... آهنگ قطع شد ... باز هم بر عکس افکار آوا ... آوا در آسانسور را هل داد و خارج شد ... در را برای احمدی نیز باز نگه داشت ... در راه تصمیمش عوش شده بود و برای خالی نبودن عریضه دستی هم بر چهره ی احمدی برده بود ...

پس از خارج شدم احمدی چپ و راستش را نگاه کرد ... در سمت راست باز شد و مردی حدودا چهل ساله با ظاهری نامرتب جلوی در ظاهر شد ... آوا لبخندی زد و به پشت احمدی زد ... احمدی به جلو حرکت کرد ... آوا به یاد چندین سال پیش کمی صدایش را کلفت کرد و گفت:

-سلام...

مرد که هنوز در بهت بود جواب داد و راه را باز کرد ... آوا کفش در آورد و داخل شد ... احمدی هم ... فکر فرار را از سرش بیرون کرده بود ... نمی توانست ...

آوا نگاهی به کل خانه کرد ... خانه ی حدودا صد و چهل متری در نظرش محقر می آمد ... حق هم داشت ... مرد آن ها را به سمت مبل های مشکی چرم هدایت کرد و گفت :

-بشینید ... الان میایم

و به اتاقی داخل شد ... آوا نفس عمیقی کشید ... وسوسه ی زنگ زدن به بردیا لحظه ای دست از سرش بر نمی داشت ... باید به خود اعتراف می کرد ... علاقه اش بیشتر از خوش آمدن بود ... شاید دوست داشتن ... اما عشق ؟ ... نه ... عشق نه ...

نگرانی لحظه ای تنهایش نمی گذاشت ... دستی به صورتش کشید و از ته ریش های بلوطی اش خنده اش گرفت ... هیکل باربی و عضلانی او را چه به پسر نمایی ؟ ... اما لباس هایش طوری بود که تا همین چند روز کسی شک نکند ...

حدود پنج دقیقه ی بعد زنی سی و خورده ساله ، پیر زنی حدودا پنجاه و خورده ای ساله و پیرمردی در همان حدود از اتاق بیرون آمدند...

آوا ادبی به جا نیاورد ... نایستاد ... آن ها مادرش را طرد کرده بودند ...

همگی نشستند ... آوا سلامی داد ... احمدی سکوت اختیار کرد ... مرد چهل ساله که حالا ظاهر متناسب تری پیدا کرده بود گفت :

-تو ... تو گفتی از طرف پروینی ... تو کی هستی ؟ ...

آوا نیشخندی زد و گفت :

-بله ... خب باید خودم رو معرفی کنم ... من الکساندر هستم ... الکساندر واتسون ... شما که فامیلی دامادتون رو می دونید ؟ ... نه ...

پیرزن یا حسینی گفت و غش کرد ... زن سی ساله یا ابولفضلی گفت و رفت بالای سر پیرزن ... گویای همه هل شدند بودند ... دو مرد هم که در شوک بودند ... آوا پوزخندی در دل زد و گفت :

-بی عرضه ها...

پوزخندی زد و گفت :

-یا باید آب بریزید روی صورتش یا اب قند بدید به خوردش...

زن همین کار را کرد ...

پیرزن اندک اندک به هوش آمد اما صدای زرزرش کماکان روی اعصاب آوا خط می انداخت و آوا دعا می کرد پیرزن به خاطر خدا بس کند ...

زن سی ساله گفت:

-تو ... تو کی هستی ؟ ...

-اوه ... من همین حالا خودم رو معرفی کردم ... شما هم خودتون رو معرفی کنید ...

زن آمد چیزی بگوید که مرد گفت :

-بس کن لاله ... من از کجا بدونم تو راست میگی ؟ ... از کجا بدونم تو خواهر زاده ی منی ؟ ...

-اوه ... پس تو میشی دایی من ... اما تو که خیلی جوونی ...

و دست کرد در کوله پشتیش و شناسنامه ی الکساندر را در آورد و به مرد داد ... مرد شناسنامه را باز کرد ... با دیدن نام سوروس واتسون تنش لرزید ... این مرد خواهر بزرگش را از آن ها گرفته بود ... مرد که اسمش پدرام بود گفت :
-از کجا بدونم که تو فرزند زنی دیگه ای از اون مردک نیستی ؟ ...

آوا پوزخندی زد و شناسنامه ی مادرش رو به طرف اونها پرتاب کرد ... پدرام با دیدن شناسنامه ی پروین ساکت شد ... پوزخند آوا عریض تر شد ...

آوا : تهمت و اتهام دیگه ای هم هست ؟ ... برم ؟ ...

پیرزن زرزش را قطع کرد و گفت :

-نه ... نرو ... نرو پسر ... بگو پروین من کجاست ؟ ...

آوا حوصله ی زر زر بیشتر پیرزن را نداشت ... اگر می گفت پروین مرده پیرزن انقدر زرزر می کرد که آوا مجبور به کشتنش می شد ؟ ... از کی این تغییر در روحیه اش به وجود آمده بود ؟ ... نمی دانست ؟ ... ایا دو شخصیته شده بود ؟ ... گذشته از این ها اگر او پیرزن را می کشت اعضای خانواده اش از او تشکر نمی کردند ... می کردند ؟ ... نه ... نمی دانست ... شاید هم به اندازه ای بی رحم بودند که تشکر کنند ...

آوا : اول می خوام همه ی خانوادتون اینجا باشن ...

پدرام : حرف بزن ...

آوا از جایش بلند شد و گفت :

-گویا شما از اومدن من نارحت شدید ... مامان راست می گفت ... ارزش نداره وقتم رو
تلف کنم ... بریم...

احمدی هم به اطاعت از او بلند شد ...

پدرام : صبر کنین ... کجا ؟ ... اومدین فکر ما رو به هم ریختین حالا هم به سلامت ؟
...

-حق چنین برخوردی با من رو ندارین ... اگه بدونین من کیم که به دست و پام
میفتین...

پدرام دست آوا را گرفت و گفت :

-اینجا می مونی تا تکلیفت معلوم بشه...

-تکلیفی ندارم که معلوم بشه ...

صدای پیرمرد آن ها از دعوای لفظی بازداشت:

-بچه ها بسه ... پدرام بس کن ... پسر جون بشین ... خودتم می دونی که حق اینکه
ما رو ایجا بذاری و بری نداری ...

آوا نشست و سکوت کرد ... احمدی همین از او اطاعت کرد ...

پدرام با خشم نگاهش را از آن ها گرفت و به سمت تلفن رفت و شروع کرد به زنگ
زدن به برادر و خواهر هایش ...

ساعتی بعد خانه ولوله شد ... گویا مادرش یک خواهر و دو برادر داشت ...

مانع هر کس که می خواست او را در اغوش بگیرد می شد ... بی ادبی اما نیاز بود ...
نگاه یکی از دختر ها او را به خنده می انداخت ... گویا خاطر خواه پیدا کرده بود...

در ذهنش هیکل خود و آن دختر را مقایسه کرد و ناخودآگاه لبخندش عریض تر شد
... هر چه او لاغر و ریزه میزه بود در عوض آن دختر خپل و خیکی بود ...

بازار اشک و آه که تمام شد همه نشستند ... مبل به اندازه ی کافی نبود برخی روی زمین نشستند ... چیزی که برای آوا تازگی داشت ... خوشبختانه صدای زر زر پیرزن قطع شده بود ... پدرام شروع کرد :

-خب معرفی می کنم ... ایشون (دستش را به سمت مردی که خیلی شبیه مادرش بود و مشخص بود فرزند بزرگ بوده گرفت) برادر من و برادر دو قلوی آوا اسمشون پیمان هست ...

آوا خیلی رسمی سری به نشانه ی آشنایی خم کرد ... پیمان تنها با درد نگاهش کرد ... همان اول فهمیده بود که چقدر اخلاق های این پسر شبیه پروین بود ... پدرام دستش را به سمت زنی گرفت و ادامه داد:

-این خانم هم خواهر دو قلو ی بنده پروانه جان هستم ... این ها هم بچه ها هستند ...

یکی از دخترها مزه پراند:

-دستت درد نکنه دایی ... ایشون شماره شناسناممون رو می خواستن چی کار؟ ...

همه خندیدند به جز آوا و احمدی ... این وضعیت برای هیچ کدام خنده دار نبود .. آوا گفت :

-خوشبختم ... منم الکساندر هستم ... پسر پروین و سوروس ...

پروانه دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

-یعنی این پسر بچه ی پروینه ...

پدرام : این طور که شواهد نشون میده آره ...

پیرزن که همه او را بی بی صدا می کردند گفت:

-بچم کجاست؟ ...

آوا دیگر نگران نبود که ممکن است او را بکشد ... شاهد های زیادی اینجا بود ... او دنبال در دسر نبود ... پس گفت:

-مردن ... پدر و مادرم تصادف کردن و مردن ...

در یک ثانیه چند چیز از هم نشئت گرفتند یا با هم شروع شدند و آوا نفهمید کدام اول بود ... پروانه غش کرد ، پیرزن غش کرد ... همسر پدرام به کمک آن ها رفت ... همه ی جوانان خاموش شد و قطره ای اشک از گوشه ی چشم پیمان پایین آمد ... پیرمرد چشمانش را با آه بست ... پدرام سردرگم بود ...

ربع ساعت گذشته بود و آوا همچنان بی حوصله منتظر بود تا آن ها به خود بیایند ... آن ها که حدود سی و پنج سال بود که پروین را ندیده بودند پس این ادا ها چه بود ؟ ...

در این گیر و دار پسری کنارش نشست و دستش را دراز کرد و گفت :

-من کامرانم ... نوه ی بزرگ این خانواده ... بیست و نه سالمه ...

آوا نیشخندی زد و با او دست داد ... در این حین گفت:

-منم الکساندرم ... سی و یک سالمه ...

کامران اخمی کرد و گفت:

-اوه جدا ؟ ... وایای پسر ... تو جای من رو گرفتی ...

آوا تنها توانست لبخند بزند...

همه در حال خود بودند ... تنها جوانها بودند که کم کم دور آوا جمع شدند ... پروانه دو دختر به نام های نسربین و نسترن داشت که نسربین همان دختر فربه بود که خاطر خواه آوا شده بود ، پدرام یک پسر و یک دختر به نام های مهدی و مرجان هر دو شانزه ساله بودند داشت و پیمان یک پسر به نام کامران داشت ...

در این خانواده دو قولو فراوان بود...

-مرسی خاله ... همین جا خوبه ... من تازه از انگلیس اومدم ... عصر میرم دنبال خونه ...

پیمان گفت:

-کجا دایی جان ... تو روی سر ما جا داری...

-مرسی ... مامان زیاد از شما تعریف می کرد ...

و پا روی پا انداخت ... پیرزن گفت:

-ببینم ... دخترم از زندگیش راضی بود ؟...

و آوا یاد آهی که مادرش کشیده بود افتاد ... آه از رفتار زننده ی مادرش با او ... اه اه از

اینکه ... آوا پوزخندی زد و گفت :

-حاج خانم موهاتون بیرونه ... نمی ترسید کسی موهاتون رو ببینه ...

پدرام : هی پسر جون ... تو حق نداری به مادر من توهین کنی...

آوا شانه بالا انداخت ... در برابر اینگونه افراد خونسردی بهترین سلاح بود:

-من فقط امر به معروف کردم ... نمی دونم شایدم نهی از منکر بود ... دقیق فرقتشون

رو نمی دونم ...

رو کرد به پیرمرد که همه رو را آقا جون صدا می کردند و گفت :

-گویا قانون های سفت و سختتون تنها مال مادر نگون بخته من بوده ... اینجادخترها

نیمی از موهاشون بیرونه و پسر ها می تونن یقه آخوندی نبندن ...

پدرام یقه ی آوا را گرفت و بلند کرد ... از عصبانیت نفس نفس میزد ... گفت :

-حق نداری به مادر و پدر من بی احترامی کنی جوجه...

زورش به آوا می چربید ... اوا تکنیک یاد گرفته بود ... تیزهوش بود ... اما هر کاری می کرد زورش به اندازه ی یک مرد نمی شد ... به سختی یقه اش را از دستان پدرام بیرون کشید و گفت :

-ببینم تو چقدری بوده که مامان من رو مثل یه آشغال طرد کردن ... مامان می گفت پنج ساله بودی ... ببینم یه بچه ی پنج ساله چی می فهمه ؟ ... ها ؟ ... شما ها مادر من رو به جرم عاشقی پرت کردید بیرون ... تنها کسی که به دادش رسید سوروس بود ... رذل ها ... مادر بیچاره ی من ...

دوباره صدای زر زر پیرزن رفت روی اعصابش ... عصبانی شد و گفت :

-بس کن دیگه ... شش ساعته کامله داری روی اعصاب من رژه میری ...

اما پیرزن بس نکرد ... آوا خواست چیزی بگوید که دست پیمان را روی شانهِ اش حس کرد ... پیمان ... تنها کسی که از پروین دفاع کرده بود ...

پیمان : می دونم خیلی پری ... اما توی این خانواده بی احترامی رسم نیست ...

آوا به احترام پیمان سکوت اختیار کرد ... گوشیش زنگ خورد ... رنگش پرید و گوشی را در آورد ... از ترس اینکه بردیا و آماندا تماس بگیرند خط عوض نکرده بود ... نگاهی کرد ... تلفن عمومی بود ... گوشی را برداشت ... حرف نزد اما صدای بردیا را شنید :

-الو ... آوا...

قلبش به تپش افتاد ... خدا را شکر ... بردیا خوب بود ... دوست داشت این ها را بلند بگوید اما تنها گفت :

-گوشی رو بده به نادیا...

-چی ؟ ...

-گفتم سریع گوشی رو بده به نادیا...

چند لحظه بعد آماندا حرف زد :

-سلام...

آوا به فرانسه حرف میزد...

-حالت خوبه؟...

-اره ... ما خوبیم ... من یه خونه اجاره کردم...

-آفرین ... با اسم کی؟ عمو که پیداتون نکرد ...

-اسم بردیا ... همه ی وسایلیش تو کیفش بود و تونستیم سریع در بریم ... اما کرامتی
زنده موند ... نه ... عموت پیدامون نکرد

-خوبه...

-آدرس خونه رو...

-نه نگو ... یه خط جدید از یه دکه بگیر و شمارش رو به این خط بفرست ... بعد من با
یه خط دیگه زنگ میزنم ... در ضمن چهره ات را با کلاهی چیزی بپوشون ...

-چرا؟...

-سوال نپرس ... بردیا چی میگه؟...

-اولش خیلی شوکه بود ... من چیزی نگفتم ... گفتم خودت میای توضیح میدی...

-خوبه ... منتظرم

-فعلا

و تماس قطع شد ... آوا نگاهی به اطراف کرد ... همه با کنجکاوی نگاه می کردند ...
نگاه ها را نادیده گرفت .. آماندا کارش را بلد بود ... می دانست در مواقع لازم چه کند

...

آوا : خب ... ادامه بدید...

پدرام : کی بود ؟...

آوا با خود اندیشید : چه پررو ... به تو چه ؟... گفت :

بگم برات بدآموزی داره ... اما میگم ... دوس دخترم بود...

چشمان پیرمرد افسوسناک شد ... آوا بار دیگر روی مبل نشست و پا روی پا انداخت ... گفت :

-خب ... من اینجا نیومدم ارث یا سهمم را بگیرم ، دلمم براتون تنگ نشده بود ، قطعاً کنجکاو نشده بودم که شما چه شکلی هستید ... فقط می خوام بدونم چرا پروین نباید عاشق می شد ...

پیرمرد نگاه سختی به او انداخت و گفت :

-بعد از اینکه اون رفت....

-اوه صبر کن ... اون نرفت ... تو بیرونش کردی ... در ضمن ... به مادر من نگو اون ...

پیرمرد عمیق نفس کشید و جمله اش را تصحیح کرد:

-بعد از اینکه بیرونش کردم کسی از اعضای این خونه جرئت نکرد دیگه اسمش رو بیاره ...

-خب قطعاً من از اعضای این خونه نیستم ...

پیرمرد به چشمان سخت آوا نگریست ... برای چه آنجا بود ... فکر را بر زبان آورد:

-چرا اینجایی ؟...

-اومدم قصه بشنوم ...

پیرزن : بذار من براتش بگم ... من تو دلمه اینا رو برای یکی تعریف کنم...

آوا سر به زیر انداخت و گوش سپرد:

-خب ... اون موقع فقط هجده سالش بود ... اون ، اون طرز فکر پدرش رو دوست نداشت ... جلوی پدرش حجاب داشت اما بیرون که می رفت بیرون توی راه موهاش رو می ریخت بیرون یا ارایش می کرد ... اینا رو می دونستم اما چیزی نمی گفتم ... فقط خدا رو شکر می کردم که پاش رو کج نمی ذاره ... تا اینکه بعد از چند وقت رفت و آمدش مشکوک شد ... قبل از اینکه من چیزی ازش بپرسم خودش برای اولین بار به من اعتماد کرد و به من گفت ... گفت عاشق یه پسر انگلیسی شده ... می گفت خیلی وقته ... می گفت فقط می خواستم شما در جریان باشین که نگید دخترتون دوست پسر پیدا کرده ... اما من به اعتمادش کردم ... توی اتاق زندانیش کردم و همه چیز رو به پدرش گفتم ... پدرش اون رو به باد کتک گرفت ... جای سالم توی بدنش نمونه بود ... فقط اشک می ریخت ... نمی دونم چه طور اونقدر سنگدل شده بودم تا اینکه من یه روز رفتم بیرون ... یادم رفت در اتاقش رو قفل کنم ... رفت ... رفت و منو با یه نامه تنها گذاشت ...

و دوباره زرزرش شروع شد ... به نظر آوا حالا این زر زر ها غیر قابل تحمل تر بودند ... آوا از جا بلند شد و گفت:

-خب ... قصه ی شبم رو شنیدم ... حالا هم میرم ... همه امروز رو فراموش کنید...

و از جا برخاست ... احمدی نیز هم ... پروانه جلویش ایستاد و گفت:

-کجا خاله ؟ ... بمون نهار می ذارم می خوری ... مگه ما می ذاریم جایی بری...

آوا طعنه زد:

-آخه با نگاه های این پیرمرد و پسرش آدم مورمورش میشه ... شک دارم غذا از گلو پایین بره

پروانه با این حرف آوا دهانش را بست و تنها چشم غره از آن برادر دو قلویش کرد ...

آوا با خداحافظی مختصری به جمع از خانه بیرون رفت ... در لحظه ی آخر صدای
پیمان که گفت:

-بازم بیا...

لرزه بر اندامش انداخت ... آن پیرزن هیچ از نقش پیمان نگفت ...
رویش را به طرف جمع برگرداند و گفت:

-با اینکه این پیرزن چیزی نگفت اما من میگم ... مرد ترین آدم توی این جمع پیمان
بود ... خیلی آقااست ... خیلی شجاعه ... قدرش رو بدونید ...
و رفت ... به همراه احمدی رفت ...

خط خرید و ماشینی دزدید و به طرف آدرس راه افتاد ... به خود قول داد در اولین
فرصت ماشین را برگرداند...

جلوی در خانه دو بوق زد ... خانه ای که آماندا خریده بود خانه ای بود ویلایی با حیاط
بزرگ و پارکینگ در دار ... بد که نه ... افتضاح بود ... او یک جای امن و جمع و جور
می خواست ... اینجا خیلی ضایع بود ... آهی کشید ... پیاده شد و دست پای احمدی
را که دوباره بسته بود باز کرد ...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

دستش را گرفت و به طرف خانه راند ... دو بار در زد ... اماندا در را باز کرد ... گفت:
-سلام خوش اومدی ...

آوا لبخندی زد و چیزی نگفت ... داخل رفت و احمدی را هم برد ... سریع دست و
پایش را بست ... احمدی تنها با نفرت به او نگریست ... بزدل تر از اینها بود که چیزی
به آوا بگوید ...

آوا: بردیا کجاست؟ ...

آماندا : سرش درد می کرد ... قرص سر درد دادم بهش ... خوابه...

آوا تنها سر تکان داد ... ماسک را کند و لنزها را در آورد...

آماندا : این چه قیافه ایه ؟...

-تصمیم گرفتم به جای اینکه توی سطل آشغال قایم بشم برم سراغ فامیل های
مامانم...

آماندا : اوه ...

تنها همین ... اماندا داشت از خستگی طلف می شد ... وسط پذیرایی بدون اثاثیه و
روی سرامیک سرد دراز کشید و کم کم به خواب رفت ...

با شنیدن صدای زنگ تپش قلب بردیا بالا رفت ... این قطعا آوا بود ... حدود یه ربع
صبر کرد ... از جا بلند شد و به پذیرایی رفت ...

آوا روی زمین سرد خوابش برده بود ... قلبش به دو نیم شد ... خستگی آوا به شدت
مشهود بود ... رنگ پریده ، لب های سفید ، چشم های گود رفته ... با همه ی این ها
باز هم زیبا...

حالا بردیا می دانست او کیست ... نگاهی به اطراف انداخت ... احمدی را دست و پا
بسته و به خواب رفته یافت ... آماندا کناری نشسته بود و سرش را در دست گرفته
بود ... کنار او رفت و گفت :

-چی شده ؟...

آماندا آهی کشید و در همان حالت گفت :

-هم من و هم اون حالا تحت تعقیبیم...

-اما این به نظر اون مهم نمیاد...

-چرا ... این خیلی باش مهمه ... یکی از دلایلی که کسی رو نمی کشت این بود که پلیس نیاد دنبالش ... همین ... حالا ... حالا اون عوض میشه ... میشه از سنگ ... حالا دیگه نمی تونم جلوش رو بگیرم ... اگه ... اگه دنیل نبود ... اگه...

و آه کشید ... بردیا کنجکاوانه پرسید:

-دنیل کیه...

-زمانش که برسه خودش بهت میگه ...

لحظاتی بعد بردیا گفت:

-قطعا گشنست ... من که تحت تعقیب نیستم ... میرم یه ذره خوراکی از فروشگاه می گیرم ...

-فقط بگو کجا میری...

-میرم فروشگاه (...)

-باشه ... پول روی اوپنه...

بردیا سر تکان داد و از جا بلند شد ...

در حالی که از قصد عمو تنها عمو آگاه بود...

با صدای تلفن آوا از جا بلند شد ... سریع گوشی را جواب داد:

-بله...

-تو به من قول دادی که بکشیشون...

-اما...

-حتما باید یکی به خاطر تو بمیره ؟ ...

و تماس قطع شد ... آوا وحشت زده از جا بلند شد ... بلند گفت:

-بردیا ... بردیا ... آماندا ... بردیا ... بردیا...

کم کم داشت گریه اش می گرفت ... آماندا سراسیمه رسید ...

آوا: بردیا کجاست؟ ...

-رفت خرید ... چه طور ...

آوا: لعنت بهت ... لعنت به همتون ... کجا رفت ...

آماندا (...) :

یک مانتوی مشکی ساده بالای زانو مدل کلاهدار ، شلوار مشکی راحت و یک ماسک برداشت ... کتونی مشکی آدیداس هم پوشید ... تمام این کار ها یک دقیقه هم وقت نگرفت ... اسلحه را درون جیب مانتویش گذاشت و خانه را ترک کرد ...

سوار بر ماشین راه افتاد ... راه کمی نبود ... چرا؟ ... چرا امروز؟ ... یعنی بردیا درک نمی کرد که خطر در کمین او هم هست؟ ...

فشار پایش را روی گاز بیشتر کرد ... چندی بعد صدای آذیر پلیس را شنید ... لعنت ... سرعت را بالا تر برد ... احتمالا تا به حال گزارش ماشین سرقتی داده شده بود ... جلوی فروشگاه چنان ترمزی کرد که رد تایرها روی پیاده رو ماند ...

سریع پیاده شد ... داخل فروشگاه شد ... شروع کرد به گشتن ... همه جا را می گشت ... از دور عمو را دید ... اصلحه زیر کتش بود ... هم زمان صدای زنی را شنید که گفت :

-ا ... اون همون مجرمست ... بذار زنگ بزنم صد و ده ...

و آوا به یاد آورد ماسک هنوز در دستش است ... ماسک را زد و به درکی گفت ، به سمتی که عمو نگاه می کرد نگاه کرد ... بردیا را دید ... داشت سوار آسانسور می شد ...

سریعا دوید ... صدای تیر اندازی آمد ... بردیا رویش را برگرداند ... و در لحظه ی آخر این آوا بود که تیر خورد ...

صدای جیغ چند نفر بلند شد ... بردیا زانو زد ... این ناجی برایش آشنا بود ... ماسک را کند ... آوا را دید ... محو شد ، نابود شد ، شکست ...

ناگهان دید جمعیت شکافته شد و ماشینی جلوی رویش ترمز کرد ، یک مزدا سه ی قرمز ... مرد داخلش سر بیرون آورد و گفت :

-سوار شید ... زود باشید ...

بردیا بی اراده آوا را در آغوش کشید و سوار ماشین شدند ... بردیا در عقب سر آوا را روی پایش گذاشت

پلیس های در فروشگاه سریعا به طرف ماشین ها رفتند تا به تعقیب متهم ها پردازند ... چه عمو چه آوا ...

مرد از شیشه هایی که شکسته بود رد شد و به طرف خیابان اصلی راند ... صدای آژیر پلیس پیچیده بود ... او با صدایی که به زور در می آمد و گفت :

- Hi jamez

جیمز بدون اینکه نگاه از جاده بردارد گفت :

- Oh My dear Alice ... are you Ok ?

- I think

رو کرد به بردیا و گفت :

-خوبی ؟ ...

-چرا اون کارو کردی ؟ ...

-تو برای سرپیچی من داشتی کشته می شدی ...

بعد با دست سالمش اسلحه اش را بیرون آورد ...

جیمز : what are you doing ?

- Shut up ...just

آوا به سختی نشست ... جیمز حرف دیگری نزد ... اری این همان جیمز بود ... دوست
و همکار آوا در زمان پسر نمایی اش ...

بردیا : چی کار می خوای بکنی وقتی نمی تونی درست حرف بزنی ...

-تیر اندازی برای من از حرف زدن آسون تره ...

قطعا دلش نمی خواست جلوی پسر مورد علاقه اش تیر اندازی کند و یا آدم بکشد ...
اما مجبور بود ... بالاخره که باید نجات پیدا می کردند ... اسلحه را در دست سالمش
گرفت ...

نفس عمیق کشید و شیشه ی عقب را پایین کشید ... گفت :

-خب ... من مجبورم ... یا یه نفر یا سه نفر ...

نیم تنه ی بالایی خود را از پنجره بیرون داد و شروع کرد به شلیک کردن ... گویی
برایش مهم نبود آدم بکشد ... نه ... مهم نبود ... مهم این بود که بردیا جان سالم به در
ببرد ... حالا به هر قیمتی ... حتی به قیمت جان خودش ...

سعی کرد به تایرها بزند ... اما در این لحظه اریا هم شروع کرد به تیر اندازی ... آوا
داد زد :

-مارپیچ رو مارپیچ برو ...

او هم تیراندازی را شروع کرد ... بعضی از صداها بردیا را از جا می پراند ... تیرهایی که به بدنه ی ماشین اصابت می کرد صدا های گوش خراشی می داد ...

در آخر آوا موفق شد تیری به دست آریا و هم چنین ماشینش بزند ... بقیه ی ماشین ها به راحتی پشت سر گذاشته می شدند ... در همان حال که نیم تنه اش بیرون بود غش کرد ...

بردیا سریع او را گرفت و تو آورد ... نفهیمد چه شد که قطره ای اشک روی گونه اش ریخت ... خیلی هول شده بود ... چه بلایی سر یگانه عشق کودکی اش آمده بود ...

جیمز پرسید :

-خب کجا برم ؟ ...

تا حدودی فارسی یاد گرفته بود ... بردیا او را راهنمایی کرد و هر لحظه می گفت سریع تر برو ... فقط خودش بود که از تب و تاب قلبش آگاه بود ... به جای اینکه او الان مرده باشد زنده بود و در عوض عشقش روی پایش ... در چه حالی ... به جای تیر نگاهی انداخت ... با اینکه پزشک نبود می توانس بفهمد چه قدر نزدیک به قلبش بود ...

چه کسی او را معاینه می کرد ؟ ... قطعا سمانه می توانست به او کمک کند ... سریع گوشیش را بیرون آورد و با سمانه تماس گرفت ... چکیده ای از آنچه اتفاق افتاده بود را توضیح داد و آدرس خانه را هم داد ... آهی کشید و فقط در دل گفت :

-خواهش می کنم زنده بمون ...

جیمز با نگرانی نگاهی به آینه انداخت ... چهره ی رنج کشیده ی دوست و رئیس مهربانش عذابش می داد ... پایش را با تمام قدرت روی گاز می فشرد ...

جلوی خانه ترمز کرد و گفت :

-اینجاست ...

بردیا با صدایی که خود نیز شناخت گفت :

-اره

-حتما ماشین الان تحت تعقیبه ... نمیتونم بیرون بذارم ...

بردیا با دست لرزان خود ریموت در حیاط را زد و آنها وارد پارکینگ سر بسته شدند ... جیمز پیاده شد و خواست آوا را در آغوش بگیرد که بردیا نگذاشت ... جیمز با لهجه ی خاص خود گفت :

-هی پسر ... یکی باید بیاد تو رو کول کنه ...

و در حالی که سعی می کرد لرزشش را پنهان کند او را در آغوش گرفت و به طرف بالا رفت ...

آماندا سریع در را باز کرد ... با دیدن آوا ی نیمه در خون جیغ زد و همان جا روی زمین نشست ... درد داشت دیدن این صحنه ... آوا ی شب مهمانی کجا و این دختر که در عرض چند روی نصف شده بود کجا ... جیمز او را روی زمین گذاشت و گفت :

-اوه ... آماندا لطفا آرام باش ...

آماندا به اینکه آن مرد او را از کجا می شناسد توجه نشان نداد و بالای سر او نشست ... این صحنه روز های بدی را برایش تداعی می کرد ... پسر عزیزش که در آن حمام خون همانند قطره ای بود ... قطره ای سرخ تر از بقیه ی قطره ها ...

صدای گریه اش در خانه ی خالی اکو می شد

جیمز: دکتر چی شد پس ؟

در همین زمان صدای اف اف بلند شد ... جیمز سریع دکمه را فشار داد و در خانه را باز کرد ... لحظاتی بعد دختر جوان وارد خانه شد که جیمز را محو چشمانش کرد ...

سمانه نگران پرسید :

-چی شده ؟ ...

اما منتظر جواب نماند و سریع بالای سر او نشست ...

دو روزی بود که آوا بی هوش بود ... سمانه تیر را بیرون آورده و کار های لازم را انجام داده بود ... آوا در خواب و بیداری به سر می برد ... مشغله های فکری اش به قدری زیاد و جدی بودند که او را حتی در بی هوشی و مریضی ول نمی کردند ... نمی گذاشتند کاملاً بخوابد ، بی هوش شود ... بمیرد ...

کار بردیا یک جا نشستن بود ... یک جا کنار آوا نشستن ... آماندا هم که ... شاید حال او از آوا هم بدتر بود ... احمدی دست و ا بسته هم تنها دعا می کرد دختر بمیرد تا شاید نجات پیدا کند... در این بین سمانه و جیمز بودند که رشته ی کار را در دست گرفته بودند ... کمی وسیله تهیه کرده بودند ... جیمز می دانست اگر آوا بیدار شود و آن وضع را ببیند همه را می کشد ... آه کشید ... هنوز آخرین دیدارشان را از یاد نبرده بود ...

سمانه داشت نهار می پخت که صدای داد آوا آمد:

-مرد گنده نشستی بالا سر من اشک می ریزی ؟ ...

جیمز با شنیدن این صدا لبخند زد ... با آن صدای بی حال هم زور می گرفت ... سریع به اتاق رفت ... بردیا آوا را در آغوش گرفته بود و اشک می ریخت ... اشک شوق ... او اما ... سعی می کرد احساساتش را مهار کند ... جیمز به کمکش شتافت:

- What are you doing ?...she has pain ...

آوا سریع خود را از آغوش گرم بیرون کشید و به جیمز نگاه کرد ... خندید و به فارسی گفت:

-خوشحالم به موقع رسیدی ... نا امید شده بودم...

جیمز : می دونی دختر ... تو هنوز هم خیلی قولدری با اون همه خونی که از دست دادی الان داری لبخند می زنی وریلکس با من حرف می زنی

آوا می دانست باید زودتر خوب شود و اوضاع را سر و سامان دهد ... همان موقع صدای گوشی آوا بلند شد ... تا آن زمان کسی جرعت نکرده بود به تماس های روزانه ی عمو جواب دهد ... آوا دستش را به سمت گوشی برد و جواب داد:

-چیه؟...

-زخم شونه ات چه طوره؟...

-تیر دقیقا نزدیک قلبم بوده نه توی شونه ام ... اما بدون ... اگر اون پسر می مرد با دستای خودم می کشتمت ...

-به خاطر یه غریبه عموت رو می کشتی...

-به خاطر غریبه خودمم می کشم....

-پس اگه می خوای غریبه قبل از تو نمیره باید بکشیشون...

-باشه ... باشه ... می کشمشون ...

-خوبه...

و تماس تمام شد ... آوا آهی کشید ... سمانه با بشقابی برنج و قورمه سبزی سر رسید ... آن را کنار آوا گذاشت که بردیا با خنده گفت:

-سمانه قورمه سبزی؟ ... برای مریض؟...

سمانه خنده ای کرد و گفت:

-قورمه سبزی همه جا جواب میده...

و رو به آوا ادامه داد:

-خوشحالم به هوش اومدی ... اما بدون شما خارجیا بدون قورمه سبزی نصف عمرتون
به فنا رفته...

آوا لبخندی زد و گفت:

-خب ... میشه من و بردیا را تنها بذارید؟...

همه بی حرف رفتند بیرون و هیچ شکایتی راجع به سرد شدن غذای آوا نکردند ... آوا
به بالش پشت سرش تکیه داد...

آوا با صدایی که دیگر شادی اولیه را نداشت گفت:

-خب ... من به سوالات جواب میدم

بردیا مردد نگاهی کرد و گفت:

-بعدا...

-من خوبم ... پیرس...

مکثی کرد و بعد اولین سوال رو پرسید:

-آیا تا به حال آدم کشتی؟...

آوا لرزی کرد ... افکار این پسر تا به کجا رسیده بود؟ ... با صدایی متفاوت تر از آنچه
شنیده بود گفت:

-نه ...

شل شدن عضلات بردیا را حس کرد انگار خیالش راحت شده بود ... با درد ادامه
داد:

-اما به زودی مجبور به این کار میشم...

-چرا؟ ...

-اگه ... اگه نکشمشون ...

می خواست بگوید اگه نکشمشون می کشنت ... اما چیز دیگری بر زبان آورد ... چیزی که آنقدر ها هم دروغ نبود که آوا احساس بدی داشته باشد ... احساس گناه نه ... فقط احساس بد ... گناهکار ها که احساس گناه نمی کردند ... می کردند؟ ...

-اگه من آدم نکشم اونوقت ما فوقم همتون رو می کشه ... من رو نمی کشه چون نیازم داره ... اما تنها آدمایی که دوستم دارن رو می کشه ... تنها دوستانم ... خانواده ی کوچکم ...

و آهی کشید ... بردیا بی معنی سوال بعدی را رسید ... چرا که مطمئن نبود بعد از آن چنین فرصتی نصیبش شود:

-برای چی داری این کارا رو می کنی؟ ...

-انتقام ...

بردیا سکوت کرد ... سوال دیگری نداشت ... همین ها برای نابودیش کافی بود...

چشمانش را بست ... نفس عمیقی کشید و گفت:

-خب ... الان انتقام بگیری خانوادت زنده میشن؟ ...

-نه ... احساس آرامش می کنم ... تنها اون موقعست که می تونم مثل یه آدم عادی زندگی کنم ...

-اما الان تحت تعقیبی ...

-مشکل با یه جراحی پلاستیک حل میشه ...

-فکر می کنی بابات اگه اینجا بود برات دست میزد؟ ... نه خیر با دست تو صورتت

می زد ...

آوا خشمگینانه نگاهش کرد ... نگاه شیر ماده ی خشمگین ... او بچه گربه نبود ... او شیر بود ...

-نمی فهمم مشکل تو چیه؟ ...

-مشکل من اینه که دوست ندارم کسی که دوسش دارم قاتل باشه...

با شنیدن این حرف او نفس در سینه حبس کرد و بردیا به آرامی و نرمی افتادن یک دانه برف بر زمین و آب شدنش شنید:

-برو بیرون ... سعی می کنم این حرفت رو فراموش کنم...

و بردیا اتاق را ترک کرد ... آوا دست سالمش را در موهایش کشید ... این درست نبود ... تا بعد از این وقایع بردیا نباید چیزی می گفت ... اما بازی ها متفاوت بود ... هر کدام با قوانین خود جلو می رفتند ... درد دستش را که تا به حال به طور عجیبی نادیده گرفته بود حس کرد ... این درد در برابر درد قلبش چیزی نبود...

از جا بلند شد و به طرف حال رفت ... باید کارها را راست و ریست می کرد ... به هر حال مسئولیت جان این آدم ها با او بود ... سمانه با دیدنش هینی کشید و گفت:

-دختر چی کار می کنی؟ ...

آوا اهمیت نداد و به بردیا گفت:

-ماشین چی شد؟ ...

بردیا سر به زیر جواب داد:

-چون پام شکسته بود ازش استفاده نکردم ... سوئیچش رو اوپنه ... با تاکسی رفتم

...

آوا رو کرد به جیمز گفت:

-فکر کنم وقتشه بری...

جیمز : خودمم همین فکر رو می کردم ... پس...

و به طرز معنی داری سکوت کرد ... و تنها کسی که معنای این سکوت را فهمید جواب داد :

-درسته...

و به سمانه گفت :

-تو هم برو ... یه بهانه جور کن ... اما حق این که اسمی از من ببری نداری ... برادرت و احتمالاً تمام دانشگاه می دونن من کیم ...
و پوزخندی زد ... رو کرد به آماندا و گفت :

-این جا خونه ی مناسبی نیست ... خودم باید جایی رو پیدا کنم و ماشین هم بی ماشین کسی دیگه از ماشین استفاده نمی کنه ... یعنی کسی بیرون نمیره...
آماندا : اما...

-اما بی اما ... تو درک نمی کنی اون مردک نزدیک بود یکی از ما رو بکشه ...
و در دل افزود : تنها دلیل زندگی من رو ...

بردیا : من از اینجا نمیرم...

-چرا ... تو از اینجا میری ...

-نه ... تو حق نداری

آوا پوزخندی زد و گفت :

-من همه نوع حقی دارم ...

-اما...

بردیا کنارش به سختی زانو زد و گفت:

-فکر کن ... فکر کن آلیس ... من رو به یاد بیار ... منم ... بردیا ... فقط فامیلیم رو عوض کردم ... چرا اینطوری شد ... تو فکر می کنی الکس لبخند میزنه ؟ ... آره ؟ ... کجاست اون دختری که فکر و ذکرش رسیدم به کلاس رقص باله اش بود...

آوا دست هایش را روی گوش هایش گذاشت ... تمایلی به شنیدن این زخم زبان ها نداشت ... این حقش نبود ... چرا قانون دنیای قانون بقا شده بود ؟ ... چرا برای زنده ماندن باید دیگری از بین می رفت ...

بردیا بلند تر ادامه داد :

-چیه چرا گوش هات رو گرفتی ؟...

آوا دست هایش را از روی گوش هایش برداشت ... اسلحه را از روی زمین برداشت و گذاشت کنار شقیقه اش و گفت:

-به مسیح اگه همین الان نری و تمومش نکنی خودم رو می کشم ...

بردیا : چرت نگو احمق...

-یک...

جیمز : بردیا برو ... برو بیرون ... آلیس شوخی نمی کنه ...

-اما...

آوا : دو...

بردیا : باشه ، باشه میرم ... تمومش کن ...

از جا بلند شد ... به چشمان آوا نگریست ... در چشم های خاکستری بازار شامی برپا بود ... بازاری از بیچارگی ، عاشقی ، ناامیدی ، ترس ، نفرت ، یادآوری ، گم گشتگی ، بدببیری ، بی وفایی و بازم ناامیدی و ناامیدی ...

صدای بسته شدن در توسط بردیا جیمز را به طرف آوا کشاند ... اسلحه را از میان انگشتان سست آوا بیرون کشید ... آوا از جا بلند شد و با صدایی که سعی در مقتدر نگه داشتنش داشت گفت:

-همون طور که گفتم عمل کنید ... منم باید برم بیرون...

جیمز : تا پس فردا حق نداری جایی بری...

-به تو ربطی نداره ... تو کارت رو انجام دادی ... در ضمن احمدی کجاست ؟ ...

جیمز : کردمش اون یکی اتاق ...

-خوبه...

و به طرف اتاق رو به روی اتاق خودش رفت ... چهره ی احمدی متفاوت شده بود اما آوا قصد نشان دادن رحمی را نداشت ... حالا که همه چیز با او بدتا می کرد او هم با همه چیز بد تا می کرد ... چه کسی گفته بود جواب بدی خوبی است ؟ ... این درست نبود ... شاید باید جای دو کلمه ی بدی و خوبی را عوض می کردند ... می بایست می گفتند جواب خوبی بدی است ... علاوه بر آن جواب بدی هم بدی است ... با چشمانی که دوباره سنگ شده بود به احمدی دست و پا بسته گفت:

-خب ... به جز تو و کرامتی کیا توی سقوط هواپیما نقش داشتند...

با صدایی که به زور در می آمد جواب داد:

-نمی فهمم داری راجع به چی حرف میزنی...

-اوه جدی ... الان یادت میارم ...

با صدای بلند گفت :

-آماندا اینجا قاشقم داریم ؟ ...

-آره...

اوا زیر لب زمزمه کرد :

-خوبه...

و از اتاق بیرون رفت ... دقایقی بعد با یک قاشق داغ شده بر گشت و گفت:

-نظرت چیه در مرحله ی اول قاشق داغ را امتحان کنیم؟...

و قاشق را روی شکم احمدی گذاشت ... صدای فریادش گوش فلک را کر می کرد ...

اوا پوزخندی زد و گفت:

-بچه سوسول ...

قاشق را برداشت و ادامه داد:

-خب ... برای امروز کافیه ... امیدوارم فردا یادت بیاد من دارم راجع به چی حرف

میزنم...

و از اتاق بیرون رفت ... رو به سمانه و جیمز گفت:

-شما ها که هنوز اینجااید ... برید دیگه ...

دقایقی بعد تنها سه نفر در خانه مانده بودند ... آوا رو به آماندا گفت:

-می دونم خسته ای اما ممنون میشم یه قرص مسکن برای من بیاری ... از پس فردا

میفتم دنبال کارا می خوام دو روز استراحت کنم ...

آماندا با نگرانی نگاهی به چهره ای که کم از جسد نداشت کرد و گفت:

-باشه ... برو استراحت کن...

-خوبه ...

و به اتاق رفت ...

یک هفته ی بعد

آماندا با صدای بلند آوا را صدا کرد ...

اوا : بله ؟ ...

- پیدا کردم ... یه خونه ی خوب توی مرکز شهر پیدا کردم ... انقدر شلوغه که نمی
تونی نفس بکشی ...

-خوبه ...

با تعجب نگاهی کرد و گفت :

-چی کار داری میکنی ؟ ...

-دستم تقریبا خوب شده ... می خوام برم جایی ... احتمالا نصف شب بر می گردم
....

آماندا تنها توانست با نگرانی او را بدرقه کند ...

اول باید به جایی که جیمز اطلاع داده بود می رفت و اسلحه و تجهیزات را بر می
داشت ...

تو با تمام قلب من نیومده یکی شدی **** به قصد کشتن اومدی تمام زندگی
شدی

بیا به قلب عاشقم بهونه ی جنون بده **** اگه مثل من عاشقی تو هم به من نشون
بده

من که بریدم از همه به اعتماد بودنت **** دیگه باید چیکار کنم واسه به دست
آوردنت

از لحظه ای که دیدمت بیرون نمی رم از خودم **** دیگه قراره چی بشه بفهمی
عاشقت شدم

دردِ منو کی می فهمی عاشقتم چون بی رحمی **** دوری آزم تا رویا شی عاشقتم
هر چی باشی

اگه به هم نمی رسیم تو با تمام من برو **** همین برای من بسه که آرزو کنم تو
رو

به من که فکر می کنی پر می شم از یکی شدن **** همین برای من بسه... که فکر
می کنی به من

این آهنگی بود که وحید در ماشین گذاشته بود و بردیا هم زیر لب زمزمه می کرد ...
چندی بعد وحید بی هوا پرسید:

-راجع به استاد راد چی فکر می کنی ؟ ...

بردیا از این سوال ناگهانی متعجب شد:

-چی ؟ ...

-راجع به استاد راد ... خب می دونی اون زیبایی شگفت انگیزی داشت ، خیلی آدم
محترمی به نظرم می اومد ، خیلی باهوش بود و معلوم بود خیلی بارشه ... شوکه
نشدی وقتی فهمیدی قاتله و تحت تعقیب ... بیچاره صالحی ... چنان رنگش پریده بود
گفتم الان سخته هه رو میزنه ... خدایی همه شوکه شدن ... مخصوصا پسرای کلاس ...
تنها توانست زمزمه کند:

-آره

پشیمان بود ، خیلی پشیمان ... زیاده روی کرده بود ، خیلی زیاده روی کرده بود ... آه
کشید ... نباید آن حرف ها را میزد ... اما دیوانه شده بود ... آلیس بیچاره با آن حالش
... فشاری که بر روح او وارد کرده بود جبران ناپذیر بود ... چقدر زجر کشیده بود ...

هر شب با ترس اینکه مبادا بلایی سرش بیاید تا آخرین خبرها را دنبال می کرد ... اما هیچ اثری از او به چشم نمی خورد ... نه در زندگی مجازی و نه در زندگی حقیقی ... باورش نمی شد عشق قدیمی چنان سوزان باشد که آتشش بزند ... آهی کشید ... جلوی در خانه پیاده شد و با تشکر از وحید وارد خانه شد...

نگاهی به شیشه که تصویرش را منعکس می کرد انداخت ... لباس های سربازی را کش رفته بود و تغییر چهره ی مناسبی داده بود ... نفس عمیقی کشید و به طرف سلول ها حرکت کرد ... اطلاعات زیادی جمع کرده بود ... دقیقا می دانست کرامتی در کدام سلول است ، می دانست دنیل آن شب در اداره نیست و نمی تواند خود را به زندان برساند

از میان سرباز ها حرکت می کرد و کسی اعتنا نمی کرد ... بله ... او مستقیما خود را در ندامتگاه مرکزی انداخته بود ... وسط کلی پلیس و سرباز ... با کمی شانس به راحتی از بازرسی گذشته بود ... به طرف بند هفت حرکت کرد ... کرامتی نیمه بیدار را دید ... کرامتی با دیدن او سریع نشست ... شناخته بود ... گویا در انتظارش بود ... او نیشخندی زد و در حرکتی فوق سریع قلب او را نشانه رفت .. با شنیدن صدای تیراندازی همه به طرف منبع صدا رفتند ... او سریع شروع به دویدن کرد و به پای سرباز های روبه رویش تیراندازی می کرد ... او فقط گناهکار ها را می کشت ... سریع می دوید و با چابکی سعی در فرار از قوی ترین زندان های تهران را داشت ... غیر ممکن برای دیگران و ممکن شاید برای او...

نفس نفس زنان خود را رو به روی در بزرگ یافت ... چاره ای نبود ... با چابکی از دیوار بلند بالا رفت ... با خوش شانسی از میان سیل تیر ها جان سالم به در برد ... سوار موتور شد و با سرعت راه افتاد ... حدود ده ماشین پلیس به دنبال او بودند ... بعد از ده دقیقه اثری از هیچ کدام نبود ... پوزخندی زد که صدای آریا آن را خشک کرد :
-نگه دار ... بهت اخطار میدم بزن کنار ... نمی تونی از دست من در بری ...

لحظاتی بعد با تیری که آریا زد موتور اوا پنچر شد ... فوحشی زیر لب داد و سریع شروع به دویدن کرد ... به دور و بر خود که نگریست خود را نزدیک خانه ی بردیا یافت ... آهی کشید و وارد کوچه های تنگی شد که ماشینی توان وارد شدن به آن را نداشت ... تمامی کوچه ها به همان حالت بودند ... سریع زنگ خانه ی بردیا را زد ... بر عکس انتظارش در سریع باز شد گویا بردیا در انتظار کسی بود ... آوا سریع خود را در خانه انداخت و مستقیم پشت در ولو شد ...

بردیا با دیدن آوا در آن حالت شوکه شد اما آوا اهمیتی نمی داد ... خیلی نزدیک بود ... اگر او را می گرفتند ... نفس عمیقی دیگری کشید و رو به بردیا گفت:

-پلیس ها دنبالمن ... می دونم فعلا نمیرن ... اجازه بده شب رو اینجا باشم...

بردیا نگاه با تعجب و کلاه و لباس های او انداخت و با شک و بد دلی پرسید:

-از کجا میای مگه؟ ...

اوا پوزخندی زد و گفت :

-چرا بیرونم نمی ندازی؟ ...

گویا تازه به یاد آخرین دیدارشان افتاده بود ... ادامه داد:

-نمیترسی با یه قاتل تحت تعقیب حرف میزنی یا توی خونه ات راش میدی؟ ...

حرف هایش نهایت نا سپاسی بود اما دل پرش ...

بردیا چیزی نگفت و با عصایش به طرف آشپزخانه ی کوچکش رفت ... لحظاتی بعد با یک شربت سر رسید و آن را به طرف آوا گرفت ... آوا بی رو در وایسی شربت را گرفت و یک نفس سر کشید ...

زیر لب تشکری کرد و از جایش بلند شد و گفت:

-میدونم برات سنگینه یه قاتل رو توی خونه راه بدی اما به حرمت روزای بچگی
اجازه می خوام چند ساعتی اینجا باشم ... میشه؟ ...

بردیا با شرمندگی جواب داد:

-راحت باش ...

آوا گوشه ای نشست ... جیبش را باز کرد و سیم کارتی را در آورد ... گوشی اش را نیز
هم ... همان طور که گفته شد با خوش شانسی توانسته بود همه چیز را با خود ببرد ...
سیم کارت را انداخت و با شماره ی اریا تماس گرفت ... چندی بعد اریا جواب داد :
-بله؟ ...

-آه ... سلام دنی خوبی ؟ ... کی میای خونه ... من تنها می ترسم ...

و قهقهه ی ترسناکی سر داد

لحظاتی سکوت ... اما آوا می دانست او حالا نمی تواند جای او را شناسایی کند ...
وسيله نداشت ... آوا اطمینان داشت ...

آریا : هیچ معلوم هست چه غلطی داری می کنی؟ ...

-اوه دنی خواهش می کنم این طوری با من حرف نزن ... تو که می دونی من از فحش
دادن بی زارم؟ ...

-لعنتی این چه غلطیه داری می کنی ؟ ... من دوستت داشتم...

-اوه اره می دونم عزیزم ... منم دوستت دارم ... می دونی از زور عشق دیوونه شدم ...
اما می دونی چیه دنی ؟ ... من الان سی رو رد کردم ... دختری هم نیستم که تو اولین
بار دیدی ... من یه زن خطرناک و پر از خشمم ... زنی که نداشتی ادامه بده و بگه که
مشکل از تو بوده ... این تو بودی که نمی تونستی نه من ... مشکل از تو بود عشقم ...
اما خب می دونی ... تو با ضربه های زیبا و پر از مهربانیت باعث شدی ... خب می

دونی ... چه طوری بگم که ناراحت نشی ... خب باعث شدی اونا مجبور شن رحمم رو بردارن عزیز دلم ...

دنیا بر سر بردیا و آریا ویران شد ... بردیا با نگرانی به آوا نگریست ... او که بود که آوا با او حرف میزد؟ ... طرفی دیگر آریا خود را بدبخت فرض می کرد ... با حرف های آوا خود را تمام شده فرض کرد ... چندی بعد گفت:

-چرا به من زنگ زدی؟ ... نمی ترسی ردت رو بگیرم...

-اوه تو نمی تونی این کارو بکنی ... تو هوز سر او کوچه ایستادی...

-پس هنوز اینجایی؟....

-اوه نه عزیزم ... من در رفتم ... راحت بود ... باید بگم پلیس هات واقعا بی عرضه ان آریا سکوت کرد ... آوا ادامه داد:

-و باید بگم الان توی پناهگاه جدیدم ... تو و زیر دست هات هیچ وقت نمی تونین پیدام کنین ...

-چرا به من زنگ زدی....

-عزیز گفتم که ... تنها خونه می ترسم ... میشه زودتر بیای خونه؟ ... این دفعه هم کارت رو زود تموم کن...

سکوت ... آوا با لحنی مصمم و جدی ادامه داد:

-بترس ... از من بترس که ترس دارم ... امشب اولی رو کشتم ... دومی رو هم همین روزا می فرستم پیشت ... اما اینا قتل حساب نمیشن ... اونا جرمایی کردن که قتل رو میداره تو جیب کوچیکش ... می ذارمشون کنار جسد احمدی که چند روز دیگه به دستت می رسه ...

-خودت رو بدبخت نکن ... هنوز جا داری برای جبران کارات...

-واااااااااااا راست میگی ؟ ... چه خوب ... پس من همین الان میام پاسگاه پلیس و خودم رو معرفی می کنم...

این جمله را با تمسخر و نرمی گفت ...

آریا : دلم برات می سوزه ...

-بایدم بسوزه ... تو منو به این روز انداختی ... نمی گذرم ازت ... سراغ تو هم میام ... پس مواظب خودت هم باش ...

و قطع کرد ... دلش میخواست گریه کند ... اما نکرد ... گریه چرا ؟ ... آیا قاتل ها هم گریه می کنند ؟ ... نه ... قاتل هایی که تحت تعقیب هستند ، همان هایی که آکنده از نفرت اند ، نه تنها قلبشان بلکه تمام وجودشان ... آن ها نمی گریند ... آن ها قهقهه های جنون وار می زنند ...

بردیا پرسید :

-اون ... اون کی بود ؟...

آوا دروغ گفت :

-یه کسی که ازش نفرت دارم ... قرار بود ازدواج کنیم که معلوم شد نمی تونیم ازدواج کنیم آخه نمی تونستیم بچه دار شیم ... من رفتم جواب آزمایش را گرفتیم بعد از این دکتر اون دکتر رفتن گفت اشکال از منه اونم چون عصبانی شد من رو زد ... تا حد مرگ ... بعدا معلوم شد ... بعد ها معلوم شد اشتباه از اونه ... اون یه ایرانی با اسم مستعار بود ... پلیس بود و الان مسئول پرونده های مربوط به منه ...

-تو ... تو که ...

-علاقه ای بهش ندارم...

-چرا ... چرا به خودت میگی قاتل ؟...

-مگه به کسی که آدم میکشه نمیگن قاتل؟...

-اما ... اما...

آوا تنها شانه بالا انداخت بردیا نفس عمیقی کشید ... باز هم آن بوی خوب ... نمی دانست چرا اما هنگامی که آوا کنارش بود بوی خوبی به مشام می رسید ...

بردیا سعی کرد از او متنفر شود ... اما با نگاهی در درونش یافت بیشتر از قبل عاشقش است ... انگار چنین چیزی ممکن بود ... انگار ممکن بود عشق او بیشتر هم شود ... اما به طرزی باور نکردنی حالا خیلی بیشتر از قبل به آوا علاقه داشت ...

آوا فکر می کرد حالا باید چه احساسی داشته باشد؟ ... ترس؟ ... احساس گناه؟ ... ولی او به طرزی غیر قابل باور احساس گناه نداشت ... احساس می کرد می تواند بعد از یک هفته نفس بکشد ...

مهم این نیست که طرفت گناهکار باشد یا بی گناه ... مهم این است که تو قاضی نیستی...

آوا این را می دانست ولی حاضر بود در کار قاضی هم اختلال ایجاد کند تا عشقش در امان باشد ... اگر آن مردک بردیا را می کشت چه؟ ...

او اجازه ی چنین کاری نمی داد ... عطر بردیا را کنار خود احساس کرد ... کمی بو کرد ... اما ... این بوی عطر یا ادکلن نبود ... پس بوی چه بود؟ ...

بردیا: من یه معذرت خواهی به تو بدهکارم

زمزمه کنان پرسید:

-برای چی؟ ...

-من ... من نباید اون حرفا رو می زدم ... من عصبانی بودم و ... و...

-آه ... ناراحت نباش ... درکت می کنم...

بردیا : خب ... این سوال رو خیلی وقته می خوام ازت بپرسم ... قبر الکس کجاست ؟
...

-هیچ جا...-

-چی ؟ ... منظورت چیه ؟...-

-خب میدونی ... اجساد به قدری سوخته بودن که قابل تشخیص نبودن ... اونا هم
برای ماسمالی سه تا چیز سوخته به من دادن و گفتن اینم خانوادت ... من حتی
مطمئن نیستم اونا خودشون باشن

و پوزخند زد ... پس از مدتی سکوت تاسف بار بردیا زمزمه کنان گفت:

-حرف اون روزم رو به شوخی بگیر ... من جدی گفتم ...-

آوا آهی کشید ... گویا این پسر هیچ غروری نداشت ... بحث را عوض کرد و گفت:

-تو روستا یا جایی سراغ نداری ؟...-

-برای چی ؟...-

-یه روستا می خوام اطراف ساوه ... تفرش هم خوبه ... باید یه خونه بخرم ... خونه رو
آماده می خوام ...-

-خب ... شاید سراغ داشته باشم...-

-جدا ؟ ... کجا ؟...-

-همون اطراف ... از خانواده های دور مادریم اونجا زندگی می کنن ... سالی یه بار
میرم بهشون سر میزنم ... اونجا تقریبا دور افتادست ... اونا از شهرت تو خبر ندارن...-

آوا پوزخندی زد ... چه شهرت زیبایی ... بردیا ادامه داد:

-فردا صبح می تونیم راه بیفتیم...-

-نه ... باید اول کلک احمدی رو بکنم بعد بریم ... مثلا فردا عصر...-

-باشه ... هر طور راحتی...

این حرف برای بردیا گران بود ... / باید کلک احمدی رو بکنم / ... آه کشید ... این راه
انتخاب خودش بود ... او خودش می خواست به دوست داشتن دختر چشم خاکستری
ادامه دهد ...

آوا : شام نداری ؟ ...

-چرا ... مرغ پختم ... الان میرم میارم...

آوا : نه ... خودم میرم...

صدای داد بردیا او را از جا پراند:

-نه ... تو با این لباسای خونی و زخمی می خوای بری تو آشپزخونه ی من ؟ ...

-اوهـــــــــــــــــــــو ... خب تو پات شکسته...

-شده لنگون لنگون خودم برم غذا بریزم بیارم نمی دارم کسی جز خودم وارد
آشپزخونم بشه...

و به سختی از جا بلند شد و رفت ... آوا خنده ی بلندی کرد ... بردیا هنوز وسواس
غیرعادی خود را کنار نگذاشته بود ...

بلند داد زد :

-بردیا ؟ ...

-جانم ؟ ...

-یه لباس درست و حسابی داری من بپوشم ... لباس این سربازه دیگه داره حالم رو به
هم میزنه...

-باشه ... الان برات میام ...

دقیقه ای بعد بردیا با لباسی سفید در دست سر رسید و گفت :

-برو تو اتاق عوض کن...

سری تکان داد و به اتاق رفت ... سریع لباس عوض کرد ... خود را که در آینه دید زد زیر خنده ... کسی که در آینه دیده می شد دختری بود با موهای شلخته ی کوتاه و در هم گره خورده ، ابرویی که کنارش زخمی بود ، چشمانی سرخ و لب هایی که بر اثر خوردن آوا به دیوار سنگی متورم شده بودند ... لباس تا روی زانوی آوا می رسید در حالی که بردیا چنان هم بزرگ جثه نبود و هیکل ورزشکاری و قد بلند نیز نداشت ... شاید مال خودش نبود ...

وارد حال که شد بردیا با دیدن او به خنده افتاد ... آوا قیافه ای ناراضی بر چهره گرفت و گفت:

-به چی می خندی؟...

-به تو ... این لباس این هیکل کوچولوت اصلا به زخم های روی صورتت نمیاد ...

و دوباره خندید ... آوا هم به خنده افتاد...

-هیکل کوچولوی من همش عضلس...

ولی در دل بردیا غوغا بود ... زیبایی الهه اش در آن لباس مثال زدنی نبود ... با قهقهه زدن سعی در آرام کردن آتش می کرد ... آوا دختر زرنگی بود اما با زندگی با مذکر ها بی تجربه بود ... بله او با یک بار زندگی زناشویی نا موفق هنوز هم نمی دانست چگونه با یک مرد برخورد کند ... چگونه او را آرام کند ... آهی کشید و پرسید:

-غذا آماده شد ؟ ...

-آره ... بشین برات میارم ...

بعد از خوردن چلو مرغی که بردای پخته بود لبخندی زد و گفت :

-کدبانویی هستی ها ... من هیچ وقت نتونستم املت پنیر درست کنم ... تو بلدی؟...

بردیا که از تغییر موضع آوا متعجب شده بود گفت:

-اره ... می خوای بهت یاد بدم؟ ...

-الان نه ... بعد از این کابوس ازت یاد می گیرم...

همان جا روی زمین سرد دراز کشید که بردیا گفت:

-رو زمین نخواب ... بیا برات تشک می ندازم....

آوا: نه ممنون ... رو زمین راحت ترم...

و دقیقی بعد به خواب رفت ..

با شنیدن صدای تیر چشمانش بسته شد ، دستانش را بیشتر روی گوش هایش فشرد

... متنفر بود از این صدا ...

آوا: باید عادت کنی ... هنوز سه تا دیگه مونده

تنها نگاهش کرد ... ادامه داد:

-ساک برداشتی؟ ... ممکنه مجبور شیم بمونیم ها...

-آره برداشتم ...

-خوبه ... من میرم این رو یه جا میندازم میام ... وگرنه بعدا بوی گندش خفمون می

کنه ...

آماندا بقیه اش را نگاه نکرد ... به حمام رفت تا دوشی بگیرد...

یک ساعت بعد با آوا سوار بر ماشین به طرف خانه ی بردیا می رفتند ...

آماندا: جنازه رو کجا انداختی؟ ...

-گذاشتم توی یه جعبه دادم به نگهبان گفتم بده به دنی... ..

و نیشخند زد ... نفس آماندا بند آمد ... لحظه ای را تصور کرد که برای خود او بسته
ای بفرستند که حاوی یک جنازه باشد ... وحشتناک بود...

آوا را در حال شماره گیری دید ... پرسید:

-به کی زنگ میزنی؟...

-دنی...

-چرا؟...

-از بازی دادنش لذت میبرم...

پس از چندی آریا جواب داد:

-بله...

-سلام جناب سروان ... بسته تون به دستتون رسید؟...

-تو ... تو ... شیطان پست

-چیه دنی؟ ... هنوزم حالت از جنازه به هم می خوره؟ ... یادت باشه من علایق و

تنفرات همسر عزیز گذشته ام رو به خاطر دارم ...

آریا سکوت کرد ... آوا خنده ای کرد و گفت :

-تو که انتظار نداری من همین جور وایسم تا تو ردیابیم کنی؟ ... بازم تماس می گیرم

عزیزم **have fun** ...

و به تماس پایان داد ...

همانطور که در حال رانندگی بود گوشی را به بیرون از ماشین پرتاب کرد...

-چی کار می کنی؟...

این سوالی بود که آماندا با شک پرسید....

-خب من دو بار با این گوشی به دنی زنگ زدم ... خطر داره نگه داشتنش ... اون خونه
برای ما امن نیست .. از سفر که برگشتیم مستقیم میریم خونه ی جدید ...
-اوهوم...

آوا آهی کشید و گفت:

-می دونی چیه ... یه جورایی نگرانم ... یه جورایی می دونم که به بردیا نمی رسم ...
-پس دوستش داری...

- Oh ... I love him

لبخندی بر لبان آماندا نشست ...

آماندا: حالا ماشین رو از کجا آوردی؟ ...

-آه ... خب دزدیدمش ... البته قول میدم به صاحبش برش گردونم ... فعلا پلاکش رو
با مال بنز خودم عوض کردم ... دلم نیومد استفادش کنم ... پلیس ها پیداش نکردن ...
قایمش کرده بودم...

و نیشخندی زد ... هنوز هم به ماشین ها خاصی داشت ... ولی حداقل این یکی کمتر
از پورشه ی خودش در چشم میزد ...

آماندا: ولی خودمونیم ... این تغییر چهره ی جدیدت خیلی با حاله...

آوا نیشخندی زد ... بله ... ایده ی بدی نبود ... چادر مشکی با عینک دودی پلیسی ...
جلوی در خانه ی بردیا نگه داشت و دو بوق زد ... بردیا دم در خانه حاضر شد ... آماندا
سریع پیاده شد و عقب نشست ... بردیا جلو کنار آوا نشست و سلامی داد ... هر دو
جواب دادند و اوا به سمت جاده ساوه حرکت کرد ...

بردیا: چادر خیلی بهت میاد ...

-مرسی ... فقط لطفا کمربندت رو ببند چون نمی خوام جریمه شیم ...

-باشه ...

بردیا : بیا یه فلش آوردم توش پر آهنگه ...

-مرسی ... سکوت رو ترجیح میدم ...

-باشه...

و نگاهی به آوا کرد که حالا فرمان رو محکم در دست گرفته بود انگار حرص می

خورد ... با صدایی گرفته گفت:

-ساره شهر اناره .. اره ؟ ... انارهای یاقوتی...

-آره ... از کجا می دونی ؟ ...

-پدر و مادرم اولین بار اونجا هم رو دیدن ...

-اوه....

و دیگه هیچ...

-بردیا ... بردیا بلند شو ... از اینجا به بعدش رو تو باید بهم بگی کجا برم ... بردیا خان

خوش گذشته ؟ ... بلند شو ...

کلمه ی آخر را بلند گفت ... و بردیا که تا به حال خود را به خواب زده بود اجبارا چشم

باز کرد ...

بردیا : چیه ؟

-الان بیچم چپ یا راست ؟ ... تابلو نزده ...

-بیچ راست ... خسته نشدی ؟ ... خیلی طولانی بود راه...

-نه ... خسته نشدم ... ایجا سرسبزه...

-همین؟...

-خب آره ... من در طول عمرم جاهای زیادی رفتم ... مثلا مالزی خیلی سرسبزه ...
البته خب اینجا هم خیلی قشنگه...

-برو پایین اینجا رو ... آهان ...

-اوه خیلی گرمه ... بیداری آماندا ؟ ...

-بله بیدارم...

-نظرت چیه؟...

-اینجا قشنگه ... حداقل قشنگ تر از کوهستان های یخ زده ی آمریکا...

-اوه به خاطر خدا ... عمو فقط برای تعلیمات من اونجا رو انتخاب کرد ...

-اونجا جهنم بود...

آوا زیر عینک چشمانش را چرخ داد و خطاب به بردیا پرسید:

-مطمئنی من رو نمی شناسن دیگه ؟ ...

-آره ...

-بعد من رو چه کسی معرفی کردی؟...

-یکی از استادانم که دنبال یه خونه توی همچین جاییه....

-واو ... یعنی به من میاد استاد تو باشم؟...

بردیا لبخند موزیانه ای زد و گفت :

-نه ... بهت میاد همسر آینده ی من باشی ... که البته هستی...

آوا سکوت کرد ... این دفعه به خود اجازه ی اندیشه درباره ی چنین مطلبی را داد ...
اینکه در کنار بردیا خوشبخت باشد ... شاید بچه ای از پرورشگاه می آوردند ... او می
توانست در یک سرزمین دور در خفا زندگی کند ... حتی می توانست مرگ خود را
شبیه سازی کند و باز هم با بردیا خوشبخت زندگی کند ... اما ... اما امکان داشت
بردیا قبول کند ؟ ... اگر همه ی حقایق را می فهمید ... مسلما او را با تمام مشکلاتش
تنها می گذاشت ... حالا شاید امکان داشت قبل از رفتن حدحافظی کوچکی با او
داشته باشد...

آه کشید و پرسید:

-خب ... اینم روستا...

و ترمز کرد...

بردیا: وا ... چرا ایستادی؟...

-می خوام این چادر رو بردارم ... خفه شدم...

و در ماشین را باز کرد و پیاده شد ... چادر را در آورد و کنار درختی انداخت ... زیر آن
مانتوی کوتاهی - یک وجب بالای زانو - به رنگ مشکی به تن داشت ... شالی سرمه
از کیف در آورد و عینک ری بن را هم به چشم زد ... احتیاط شرط عقل است ...
دوباره پشت فرمان نشست و راه را ادامه داد ...

بردیا: این قسمت رو برو پایین ... آها ... جلوی او خونه ی در سبز نگه دار ...

آوا همان جا ترمز کرد ... نفس عمیق کشید و با برداشتن کیفش از ماشین پیاده شد
... بقیه نیز هم ...

بردیا جلو رفت و زنگ را زد ... پس از چندی صدای پیرزنی از داخل شنیده شد که
گفت:

-اومدم ... اومدم...

لبخندی بر لب بردیا نشست ... مدت ها بود به خاطر آن اتفاق به دیدار مادر بزرگ
مهربانش نرفته بود ... چقدر نا مرد شده بود ... در همین موقع پیرزن در را باز کرد ...
با دیدن بردیا انگار که در انتظارش بود لبخندی زد و گفت:

-الهی بی بی قربونت بره ...

و خود را به آغوش بردیا سپرد ... بردیا او را محکم در آغوشش فشرد

تنها کسی که با دیدن این صحنه متاثر نشد آوا بود ... حدود شانزده هفده سالی می
شد که طعم چنین آغوشی را حس نکرده بود ... فراموش کرده بود چه طعمی دارد
چه لذتی دارد خانواده داشتن ... داشتن کسی که چشم به راهت باشد ... درک نمی
کرد بردیا لذت دنیا را می برد ... پس تنها پوزخند زد

پس از لحظاتی - بردیا نمی دانست چقدر گذشته ... شاید سالها گذشته بود اما هنوز
بی بی در آغوش او بود - بی بی بردیا را رها کرد و با صدایی لرزان گفت:

-بیا تو ... اتفاقا همه هستن...

پیرزن به قدری خوشحال بود که اصلا مهمانان بردیا را ندید ...

بردیا اهنی کرد و گفت:

-بی بی جون چند تا مهمونم همراه منه ...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (Iroman.ir)

و بی بی تازه آن ها را دید ... روی چهره ی آوا مکتبی طولانی کرد ... چهره ی آوا با آن
عینک خیلی ملیح تر و زیبا تر شده بود ... از آن حالت خشن در آمده بود...

پیرزن با آن فکر زیبا – البته برای خودش – همه را به خانه دعوت کرد اول از همه وارد حیاط بزرگی شدند ... مشخص بود خانواده ی بزرگی هستند ... چه از نظر جمعیت و چه از نظر مالی

پس چه بر سر خانواده ی بردیا آمده بود ؟... تا آنجا که آوا به یاد داشت آن ها خانواده ی بزرگ و پولداری بودند ... پس چرا بردیا اینگونه شده بود ؟ ... چرا در آن وضع و در آن خانه زندگی می کرد ؟ ... چرا باید سعی می کرد تا در شرکتی استخدام شود ؟ ... آه کشید و با در آوردن کفشش وارد خانه شد ... جمعیت با دیدن آن ها خشکش زد ... شاید نفس کشیدن هم لحظه ای متوقف شد ...

اولین نفر خاله ی بزرگ بردیا مونس بود که از جا بلند شد و گفت:

-بردیا خاله تویی ؟ ...

بردیا سر به زیر انداخت ... تقصیر خاله اش نبود که دخترش آنگونه کرده بود ... پس سعی کرد لبخندی بزند و آرام سلام کند...

نا گفته نماند که موفق هم نبود ... کم زجری نبود ... آهی کشید و سعی کرد دوباره امتحان کند...

-سلام به همگی ...

پریسا (دختر خاله اش) لبخند غمگینی زد و به عنوان اولین نفر پاسخ داد :

-سلام ... می دونستم میای ...

بردیا جوابش را نداد ... پریسا هم مقصر بود ... منتظر جوابی از کس دیگری نماند ... دستش را پشت کمر آوا برد و او را به جلو کشاند ... با صدایی مقتدر گفت :

-ایشون همسر من آوا جان هستن ...

نفس در سینه ی همه حبس شد ... یعنی امکان داشت ؟ ...

بگذریم که مونس با پررویی تمام اخم هایش را در هم کشید ... فکر می کرد دخترش
هوو دار شده ... بیچاره ...

بی بی : چه بی خبر پسر ... مبارکه ...

-مرسی بی بی ... آخه نمی خواستم چشم حسود عروسم رو ازم بگیره ...

اگر به جای آوا هر دختر دیگری بود احتمالاً کپ می کرد و جیغ و داد ... اما او تنها
سکوت کرد ... قطعاً بردیا برای مسخره بازی این حرف ها را نزده بود ... حتماً دلیلی در
این بین وجود داشت ... پس تنها با صدای ظریفی گفت :

-سلام ... آوا هستم ...

آن روز او با استقبال های متفاوتی رو به رو شد ... گرم و سرد ... منتظر بود تا با بردیا
تنها شود و دلیل سردی ها را بپرسد ... هر چند بیشتر مشتاق بود تا نفر سوم را
بکشد ...

هنگام شام همگی به دور سفره نشسته بودند ... بردیا از فرصت سوء استفاده کرده
بود و به بهانه ی کم بود جا به آوا چسبیده بود و نا گفته نماند آوا هم کاملاً خونسرد
بود ... آریا هم از این لوس بازی ها زیاد در می آورد ...

چند لحظه ی بعد بی بی ماهیتابه ای آورد ... بوی خوبی خانه را برداشته بود ... آوا با
دیدن غذا آرام در گوش بردیا گفت :

-این چیه ؟ ...

-میرزا قاسمی

مونس که گوش هایش را تیز کرده بود موزیانه پرسید :

-نمی دونی این چیه ؟ ...

آوا زیر لب زمزمه کرد :

- I hate you

و بلند رو به مونس گفت:

-نه ...

و بردیا ادامه داد:

-آوا جان تازه از انگلیس اومده و با غذا های ایرانی آشنا نیست...

مونس: وای بلا به دور ... بردیا خاله ... ما که تو فامیلمون اجنبی راه نمی دادیم ...

پریسا بلند گفت:

-مامان ...

-چیه مامان؟ ... خب راست میگم دیگه ... همین مونده بود دختر فرنگی بیاریم تو
فامیل ... نکنه اصلیتش هم ایرانی نیست؟

آوا: خیر نیست ... چه طور؟...

مونس: هیچی عزیزم ... آحه می دونی اونوری ها یه ذره کثافت کارن و ...

مونس انتظار داشت الان اشک در چشمان آوا جمع شود و جمع را ترک کند ... اما آوا
بر خلاف انتظار مونس گفت:

-مونس جون شما انگار از یه چیزی ناراحتین؟ ... ها؟ ... شاید هم کینه ای یا عقده
ای؟ ... شما که انقدر رک حرف می زنید از دل خودتونم بگید ... مطمئن باشید کسی
به عقده های پوچ و مسخره و حسادت زننده تون نمی خنده ... ما به اصطلاح کثافت
کارا از هزار تا آدم که گند کاریاشون رو زیر چادر یا عمامه قایم می کنن بهتریم
و با لبخند مقداری میرزا قاسمی برای خود کشید و با همان خونسردی و کلاس ذاتی
اش شروع به خوردن کرد ...

خون خون مونس را می خورد ... از سر سفره بلند شد و گفت:

-بردیا خان لیاقت همین دخترته ی اجنبیه ... بریم پریسا ...

و دست پریسا را کشید و برد ... بعد از شنیدن صدای کوبیده شدن در آوا لبخندی زد و گفت:

-از همگی عذر می خوام .. من دختر نمک شناس و قدر شناسی نیستم فقط ... خب می دونید ... حرف های قشنگی نزد ...
پسر حدودا سی ساله ای بلند گفت:

-آفرین ... براوو ... ای ول ... خوب حق مونس رو گذاشتی کف دستش ... خیلی بد ذاته ... الحق مادر سمانه ست ...

با گفتن این اسم سریع دستش را گذاشت روی دهانش ... جو بدی به وجود آمد ... آوا به خوبی حس می کرد یک جای کار می لنگد...

پسر ادامه داد: چیه؟ ... چرا این شکلی می شید؟ ... بالاخره نمی تونیم نادیده بگیریمش ... نمرده که ... نه آوا خانم؟ ...
-بله درسته ...

و دوباره با آرامش شروع کرد به خوردن ... احساس نا آرامی بردیا را کنارش حس می کرد ... حس میکرد ... حتی جوشش اشک های بردیا را در چشمانش حس می کرد ... بعد از انعام شام بی بی جای او و بردیا را کنار هم در اتاقی که دری به پشت بام داشت انداخت و زیر لب به آوا گفت:

-بردیا به این اتاق علاقه ی خاصی دارد ...

و در را پشت سرش بست ... آوا لبخند زد و مانتویش را در آورد ... شخصا با اینکه که شب را همان جا بخوابد مشکلی نداشت ... می دانست اتفاقی نخواهد افتاد
اما بردیا از پشت در شیشه ای به آسمان خیره شده بود ... به کنار بردیا رفت و زمزمه کرد:

-ماه زیباست ...

-تو خیلی زیباتری ... چه خودت چه روحت...

-روح من آلودست ... آلوده به خون انسان ... آلوده به دروغ و گناه ... مسیح هیچ وقت من رو نمی بخشه ...

-روح تو خیلی قشنگ تر از روح خیلی آدم هاست...

آوا سکوت کرد ... حرفی نبود ... این حرف های پوچ زاییده ی تخیلات عاشق بردیا بود

بردیا دستش را به پشت کمر آوا برد و دستانش را به دور او حلقه کرد ... لبخندی زد و گفت:

-می دونستی ظریفی ...

و اشک از چشمش فرو چکید ... آوا بی آنکه نگاه کند این را حس کرد ... آرام گفت:

-گریه کن ... گریه خیلی خوبه ...

و صدای حق حق مردانه بردیا شنیده شد ... به قدری سوزناک می گریست که آوا را هم به یاد مشکلات خودش انداخت ... قطره قطره اشک ها از چشمان آوا هم پایین ریختند ... اما سریع ان ها را پاک کرد و فقط به صدای ی صدای سوزناک بردیا گوش داد ...

پس از شاید سالها بردیا گفت :

-میای بریم پشت بوم...

-قشنگه؟ ...

-خیلی ... فوق العادست ...

-باشه...

و بردیا کلید را از زیر فرش برداشت و در را باز کرد ... آوا کهتا به حال به منظره ی رو به رویش توجهی نداشت با دیدن آن دهانش باز ماند .. به جرئت می توانس اعتراف کند بسیار زیباست...

ندانستند که چقدر به آن منظره ی زیبا خیره شدند ... سه ثانیه ؟ ... سه دقیقه ؟ ... سه ساعت ؟ ... سه روز ؟ ... شاید هم سه سال

به ناگاه بردیا به طرف آوا برگشت ... جلوی او زانو زد ... آوا شکه شده بود ... شاید برای دومین بار بود که مغزش قفل می کرد ...

حتی در هنگام ترک اریا نیز مغزش قفل نکرده بود ... بردیا دست در جیب کرد و حلقه ای در آورد ... با حالت رمانتیکی آن را به جلوی آوا گرفت و گفت :

-می دونم بهتر از هر کسی درد دلم رو می دونی ... دوستت دارم ... خیلی دوستت دارم ... می خوام که باهام ازدواج کنی ... خیلی فکر کردم که چه طوری ازت درخواست کنم ... اما دیدم هر چی به دلم میاد بگم بهتره ... خواهش می کنم درخواستم رو قبول کن ... ازت خواهش می کنم این انتقام لعنتی رو ول کن و با من فرار کن ... قول میدم خوشبختت کنم ...

آوا آه کشید ... این چه زندگی نکبتی بود ... حاضر بود فقیر باشد و بد قیافه ... اما آسایش داشته باشد ... حاضر بود تحصیلاتش به جای دکتری زیر دیپلم باشد اما با بردیا باشد ... حاضر بود همه چیزش را بدهد اما بردیا بتواند با او باشد ... آه از این ای کاش ها ...

نه ... نباید این درخواست را قبول می کرد ... خود بردیا مهم تر بود ... پس آهی سوزناک کشید و گفت:

-متاسفم بردیا اما عشق یک طرف به درد نمی خوره ... من دوست دارم با کسی زندگی کنم که دوستش داشته باشم ... من ... من ... دوستت ندارم ...

چشمان مضطرب بردیا به یکباره به سردی یخ شد ... آوا ملتمسانه ادامه داد:

-ولی ... ولی ... ازت خواهش می کنم که هیچ وقت تنهام نذاری .. می دونم این .. که این خواسته خیلی خودخواهانه ست ولی ... من بهت نیاز دارم ... من به یه نفر نیاز دارم که پیشم باشه ... مخصوصا حالا که فقط سه نفر مونده ...

و اوا می دانست با این درخواست وظیفه ی بردیا را در کارش کمتر کرده ... کارش را آسان تر کرده بود ...

پس از لحظاتی طولانی سکوت گفت :

-تو داری دروغ میگی ... فقط می خوامی عموت به من آسیب نزنه ... (و در دل ادامه داد : ای کاش می تونستم بگم کیم ؟)

-نه ... نه اصلا ربطی نداره ... من هیچ وقت اونطوری دوستت نداشتم ...

و دیگر هیچ ...

آوا لباس هایش را پوشید ... گوشیش را در جیب انداخت و کیف دستی اش را برداشت و به بردیا گفت :

-می خوام این اطراف یه گشتی بزنم ... گوشیم همراهمه ... احتمالا تا طلوع افتاب بر میگردم

و رفت ... و بردیا بود که تمام شب را بیدار ماند ...

تصمیم گرفت به وحید زنگ بزند ... دوست عزیزش ... خیلی وقت بود که او را بی خبر گذاشته بود ...

پس از چند بوق صدای خواب آلودی جواب داد :

-بله ...

-سلام ...

چند لحظه سکوت...

- بردیا؟ ... پسر خودتی؟ ... کجایی؟ ... همه نگرانتن دیوونه ... می دونی چند وقته خبری ازت نیست؟ ...

- آره ... با یه نفر اومدم مسافرت ... حالا حالا هم بر نمی گردم ...

- بله می دونم ... ولی ... توی بد مخمصه ای افتادی ...

- تو ... تو از کجا می دونی؟ ...

- خب ... من انقدر ها هم که فکر می کنی کند هوش نیستم ... حالا داره چی کار می کنه؟ ...

- نمی دونم ... ولی دنبال یه نفر دیگست ... احتمالا یه آدم خیلی خیلی مهم

و بردیا به قدری به وحید اعتماد داشت که فکرش را هم نمی کرد گفتن این حرف ها به او شاید غلط باشد ...

صحبت هایشان کمی به طول انجامید و بعد ... بردیا باز هم بیدار ماند ...

آوا در تاریکی شب مشغول بررسی اوضاع بود ... برایش جالب بود که سومین نفر دقیقا کنارش است ... همسایه اش که نیمه شب خانه را ترک کرده بود ... آوا صدای دستگیره ی در را شنیده بود ... به هر فکری التماس می کرد تا شاید خاطرات تلخ عاشق بودنش را فراموش کند...

چشمانش را به کار انداخته بود تا هیچ چیزی از دستش در نرود ... گاهی مواقع از این تیز بودنش شوکه می شد و فکر می کرد آیا واقعا تعدا کروموزوم هایش بیشتر از حد معمول است؟ ...

به ناگاه چیزی از بالای درخت جلوی پایش فرود آمد ...

آوا: سلام جیمز ... فکر نمی کردم اینجا ببینمت ...

-خیلی وقته اینجام ...

آوا : اوه ... فکر کنم یه لحظه صدای قدم هات رو شنیدم ...

-دختر تو یه درصد هم احتمال ندادی که شاید دشمن باشه...

-اونا سراغ من نمیان ... می خوام با قدم بزnm ... باهام میای؟ ...

-البته ... رئیس ...

و هر دو به یاد قدیم ها خندیدند و شروع کردند در تاریکی شب قدم زدن ...

آوا همین طور که داشت می گشت گفت:

-پس تو می دونستی من دخترم؟ ...

-آره ... یعنی نه ... سوزی قبل از مرگش به من گفت ...

-مرگش تقصیر من بود...

-نه ... تقصیر خودش بود ... باید به حرفت گوش می کرد و از اونجا می رفت ... دنبال

چی می گردی؟ ...

-نمی دونم ... شاید یه مقدار قرص ... یا مواد شیمیای عجیب غریب ... شاید هم رد پا

... ممکن هم هست یه ماشین گرون قیمت ... البته امکان وجود داشتن چند تا گانگستر هم هست ... که البته احتمال شنیدن صدای جیغ و یا گریه ی آدم هم هست

-خب چرا اینجا؟ ... بیا بریم باغ ... باغ های اینجا خیلی بزرگه ...

-باشه ... این چند وقته کجا خوابیدی؟ ...

-اوه ... من سه روزه اینجا منتظرم ... دقیقا از همون موقعی که گفتی قصدت چیه ... و

تمام مدت شبا آتیش روشن کردم و بیرون خوابیدم ... وضع ژولیده ام رو نمی بینی

...

-چرا ... ولی خب من دختر بچه ی نیستم که می خوام همه جا مواظبم باشی ...

-خب ... تو می دونی من همیشه دوست داشتم با تو قرار بذارم ... چه در دوران
جوونی و چه الان ...

آوا زهر خندی زد که جیمز متوجه آن شد ...

جیمز. Hey ... just forgot it :

-سعی می کنم...

جیمز تلاشی برای عوض کردن بحث کرد:

-این دفعه طرف کیه؟ ...

-کسی که پلیسا دو ساله دنبالشن و نمی دونن دقیقا کنارشونه ...

-منظورت چیه...

آوا بی توجه همانطور که در جست و جو بود گفت:

-جیمز ... من ازت یه خواهشی دارم ... یه سری چیزا هست که باید وقتی زمانش

برسه بهم بدی

-چیا ...

-میگم بهت ... فقط بدون که ... خب من خودم یه جورایی حس می کنم نمی رسم به

بردیا ... یعنی مطمئنم که نمی رسم ... چه زنده بمونم و چه کشته بشم ...

-خب چرا...

-خب اون ... اون اونطور که وانمود می کنه نیست ... اصلا نیست ... اون ... اون فرق

می کنه ...

-یعنی چی ...

-الان امن نیست ... بعدا بهت میگم ...

و آه عمیقی کشید ... جیمز حس می کرد یکجای کار شدیداً می لنگد ... خودش هم به اصرار های بی حد بردیا شک کرده بود ... آخر در این اواخر بردیا چند بار به آوا اصرار کرده بود دل از انتقام بکند و با هم فرار کنند ... او تمام مدت مراقب آوا بود ... آوا باید سالم می ماند غافل از اینکه آوا خود تصمیماتی داشت ...

دقایقی به سکوت گذشت تا اینکه آوا به ناگاه ایستاد و چشمانش در پی چیزی گشت ... برای لحظه ای نفسش بند آمد ... جیمز نباید حالا می فهمید ... سریع بدون اینکه تغییری در چهره اش بدهد رو به جیمز که حالا کمی با او فاصله داشت کرد و گفت:
-اینجا نمی تونیم چیزی پیدا کنیم ... بریم...

مرد با اندکی تأمل پاسخ داد :

-بریم ...

و پشت سر آوا راه افتاد ... می دانست به قولش عمل میکند و سر از این راز سر به مهر بر می دارد...

با هم بدون اینکه صدایی بکنند از دیوار بالا رفتند ... درب پشت بام هنوز باز بود ... هر دو داخل اتاق شدند که جیمز با نگاه به اتاق خالی گفت:

-بردیا نیست ...

آوا لبخند تلخی زد و گفت :

-نه ... نیست ... بشین تا برات تعریف کنم ... هر لحظه امکان داره کشته بشم ... پس خوب حرفام رو به خاطر بسپار ... باشه ؟ ...

جیمز : باشه...

هنگامی که صحبت های آوا به اتمام رسید این جیمز بود که به جای او اشک ریخت ...
آوا در حالی که همه چیز را نوشته بود تحویل جیمز داد و گفت :

-خودت می فهمی این ها رو کی باید بهش برسونی ... یه جوری برسون که نفهمه از
طرف توئه ...

جیمز : آلیس ... آلیس تو حیفی ... تو خوشگلی ... چرا می خوای این کارو بکنی ؟ ...
این چه نقشه ایه ؟

آلیس بی توجه و محزون گفت :

-در ضمن هیچ حرفی اضافه تر از چیزایی که تو نامه نوشتی نمی زنی ... همه چیز با
توئه جیمز ... بهت اعتماد می کنم...

-اما...

-هیشش ... من اینطوری راحت میشم

و جیمز غمگین با کیفی اتاق را ترک کرد اما کسی حال آوا را نمی دانست

این عادلانه نیست!

گاهی در شعرهایم مجبورم

زیبایی تو را

در آغوش بیگانه ای تصور کنم

افسوس که تو همچنان زیبایی،

حتی وقتی

سهم من نیستی!

آریا متفکر بر روی صندلی نشسته بود ... رو به احمدی رسید:

-از جاسوسمون خبری نشد؟...

-چرا ... همین الات خبر هایی به دستمون رسید...

-خب ؟ ...

-خب قاتل این طور که اون فهمیده آوا فرد سوم رو شناسایی کرده ... گویا اون کسیه

که پلیس خیلی وقته دنبالشه ... فقط همین ... گویا آوا هیچ چیز به جاسوسمون

نمیگه ... اون کاراش رو خودش انجام میده ... فعلا در یکی از روستاهای ساوه اقامت

دارن و آوا قصد خریدن یه ملک داره ... هم چنین ...

و در اینجا سکوت کرد ... آریا با حالتی دستوری گفت:

-چرا صحبتات رو قطع کردی ؟ ... ادامه بده...

احمدی : خب .. هم چنین ... اون زن قصد کشتن پنج نفر رو داره ...

-و پنجمین نفر ؟

-شما یید قربان...

و این چیزی بود که آریا از خیلی وقت پیش به آن یقین داشت ... نفس عمیقی کشید

و گفت:

-مرخصی...

آوا لبخندی زد و چیزی نگفت ... با تونیک صورتی کوتاد و شال و شلوار صورتی خیلی کم رنگ شبیه فرشتگان شده بود ... ولی بردیا می دانست او حتی اگر زشت هم می بود به همین اندازه دوستش می داشت...

به ناگاه آوا از جا پرید ... نگاه بردیا روی حرکات او دقیق شد ... مشکل چه بود ؟ ... رنگ صورت آوا سفید شده بود ... رو به اختر گفت :
-ببخشید چند لحظه...

و بدون اینکه به کسی مهلت دهد از جا بلند شد و به طرف اتاقی که در آن ساکن بودند روانه شد ... ثانیه ای بعد بردیا هم جمع را ترک کرد و به طرف او حرکت کرد ... آوا با شنیدن صدای قدم های او لبخند تلخی شد ... صدایشان هر روز کمتر می شد و این نشان از تمرینات بی وقفه داشت ...

بردیا : چی شده ؟

آوا : هیچی ... یادم اومد باید یه ایمیل می فرستادم...

-به کی ؟...

صبر آوا به نهایت رسیده بود ... با تشر گفت :

-بردیا جدیدا خیلی سوال می پرسى ... مشکلی پیش اومده ؟...

رنگ از رخ بردیا پرید ... آوا طوری به چشمانش خیره شده بود گویی همه چیز را می دانست ... گویی اعماق روحش را می دید ... تمام رنجشش را درون چشمانش ریخته بود ... چشمانی به رنگ عشق...

زبان بردیا از حرف زدن قاصر بود ...

پس از چندی نفس عمیقی کشید و گفت :

-نه ... محض کنجکاوی پرسیدم ...

و اتاق را ترک کرد ... ترک کردن اتاق همانا و پایین آمدن قطره اشکی از چشمان آوا
همانا ... چرا باید این لحظات اینگونه سپری می شد ...

نفس عمیقی کشید و تبلتش را در آورد ... ایمیلش را باز کرد و ایمیلی برای پریا
فرستاد ... پریا ... دختری که او را از دست احمدی نجات داده بود ... پیامش چنین
مضمونی داشت :

-سلام ... فکر کنم چشمای خاکستریم رو به خاطر داشته باشی پریا جان ... حال بابا
بهتره ؟ ...

سریعا از ایمیل بیرون آمد ... رفت سراغ عکس ها ... عکس خانوادگیشان آمد ...
عکسی که با پدر و مادر و برادر عزیزش انداخته بود ... لبخندی زد ... دیگر خیلی دور
نبودند ... هر لحظه به آن ها نزدیک تر می شد ...

همان لحظه صدای آمدن ایمیل بلند شد ... تعجب کرد ... باید خیلی خوش شانس می
بود که پریا همان موقع را برای چک کردن ایمیلش در نظر گرفته بود ... ایمیل را با
کرد :

-سلام ... البته که تو رو یادمه ... چطوری ؟ ...

لبخندی روی لبان آوا نشست ... به او نیاز داشت ... این هم از فواید نیکی کردن به
دیگران ...

-عالیه عالی ... اگه بشه می خوام ببینمت عزیزم ... تجدید خاطره ...

منتظر جواب ماند ... طولی نکشید که جواب رسید :

-البته ... کجا ؟ ...

-میام خونتون ... به زودی ...

بلافاصله تبلت را خاموش کرد ... لبخندی مصنوعی را روی لبانش نشانده ... در راه به
امیر حسین برخورد ...

نفرت را در چشمان امیر حسین دید و لبخندی زد ... جالب بود ... کسی که حق داشت نفرت داشته باشد او بود نه آن مرد ... مرد که ... بهتر بود بگوید مردک ...

امیرحسین با لحنی جدی پرسید :

-چرا اینجایی؟...

آوا لبخندی زد و گفت:

-وا ... امیرخان فکر می کردم شما که دیشب از من طرفداری کردید دیگه این سوال رو نپرسید ... با همسرم اومدم با اقوامش آشنا بشم دیگه...
و لبخندی زد و راهی شد ...

بی بی را در حال شستن فرش در حیاط یافت ... سریع گفت :

-بی بی جون شما چرا ... بدید من می شورم ...

بی بی : نه دخترم ... خودم می شورم ...

آوا در همان حال که پاچه های شلوارش را بالا می داد گفت :

-بله ... همین مونده من اینجا باشم اونوقت شما بشینید فرش بشورید...

و شلنگ آب را از بی بی گرفت ... بی بی لبخندی زد و گفت:

-خدا خیرت بده دختر ... پس زود باش ... الان به بردیا هم میگم بیاد کمکت...

و رفت ... آوا خنده اش گرفته بود ... نه به این شوری شوری نه به این بی نمکی ...

شلنگ آب را زمین گذاشت و شالش را از پشت بست تا راحت باشد ... شلوارش را هم تقریبا تا کمی این تر از زانو بالا کشید ... آستین ها را بالا زد ... تایید را برداشت و شروع کرد .. کار سختی به نظر نمی امد ...

لحظاتی بعد بردیا رسید ... قبل از اینکه چیزی بگوید چشمانش به آوا افتاد ... زنی که به دختری می مانست ... دختری که ه*و*س آب بازی کردن و دخالت کردن در کار

بزرگتر ها را کرده بود زبانش را به حالت کج روی لبانش گذاشته بود ... با دقت
تمرکز کرده بود ... گویی داشت کار مهمی انجام می داد ... لحظاتی بعد صدای آوا در
آمد:

-به جای اینکه یه ساعت همین طوری به من زل بزنی بیا من رو کمک کن ...
بردیا به خود آمد و لبخندی زد ... شلنگ دیگری به شیر اب وصل کرد و آمد ...
بردیا : خب ... باید چی کار کنم

آوا صاف ایستاد و حالت متفکری گرفت ... کمی فکر کرد سپس گفت:

-اوممممم ... خب در وحله اول باید پاچه ی شلوارت رو بدی بالا ...

بردیا متفکر به پاهای خوش تراش آوا خیره شد ...

بردیا : اما من فکر می کنم بهتره تو پاچه های شلوارت رو بدی پایین ... خوش ندارم
هر کی اومد نگاهی به پاهات میفته ...

لحظاتی بعد ادامه داد:

-خب اگه کاملا خیس بشی اونوقت دیگه فکر نمی کنم مشکلی داشته باشه

اما قبل از اینکه بتواند شلنگ آب را به طرف آوا بگیرد آوا این کار را کرد ... سپس در
رفت ... آوا با جیغ و داد داخل خانه می دوید و بی بی - بی بی می کرد ... بردیا هم که
آب از لباس هایش چکه چکه می کرد به دنبالش ...

بردیا : دعا کن دستم نیفتی ... خفت می کنم...

-خب تو اول می خواستی خیسم کنی ...

به محض اینکه خاله اختر را دید بلافاصله پشتش پنهان شد و جیغ زد :

-اخـــــتر جون کمک ... این مرد پلید می خواد من رو ببره خیس کنه....

اختر خانم به صورتش چنگ انداخت و گفت:

-خاک بر سرم ... این چه وضعیه بردیا...

-از این عروستون بپرس خاله خانم ... من رو خیس کرده حالا هم داره در میره ...

اختر رو به آوا گرفت :

-آره؟....

-خب اول خودش می خواست من رو خیس کنه ...

بردیا از این غفلت استفاده کرد و اوا را زیر بغل زد و به حیاط برد آوا خیلی راحت می توانست از آن مخمصه فرار کند ... اما خب ... خیلی هم مناسب نبود که خیلی از توانایی هایش را استفاده کند ... آوا رو روی فرش خواباند و شلنگ را روی او گرفت ... آب یخ در آن هوای معمولی خیلی کیف می داد ... آوا جیغ جیغ می کرد و برای بردیا خط و نشان می کشید ...

از طرف دیگر همه جمع شده بودند و آن ها را تماشا می کردند ... بردیا ، مسعود پسر خاله اش را دید که آن ها را تماشا می کند و می خندد ... آوا را ول کرد و روی او آب پاشید و گفت:

-کوفت ... به چی می خندی....

و به این ترتیب کم کم همه در این آب بازی سهیم شدند ... هیچ کس هم به حرف بزرگتر ها گوش نمی کرد ... همه روی هم آب می ریختند و شادی می کردند ... غافل از اینکه امیر حسین در این شلوغی به سراغ وسایل آوا رفته بود ... هر چند آوا متوجه شده بود اما کاری نکرد ... تمامی وسایلش غیرقابل هک بودند و چیز دیگری هم نداشت ... قطعا امیر حسین چیزی را نمی زدید....

آوا یک دست گرمک طوسی پوشید و به بردیا گفت:

ندانستند چقدر به همان حال ماندند که آوا خود را بیرون کشید ... سریع گفت:

-خیسم کردی ... برو بیرون دوباره لباس عوض کنم...

بردیا سریع بیرون رفت اما آوا قصد تعویض لباس نداشت ... لباس هایش خیلی هم خیس نشده بودند ... تیره هم بودند و اصلا معلوم نبود ... عینک ری بنی روی صورت زد ... چند دقیقه ای را به تمرین دم و بازدم پرداخت و از اتاق بیرون رفت...

مسعود همه را به خوردن بستنی دعوت کرده بود ... خاله اختر هم همش تف و لعنت می فرستاد ... خاله نازنین هم خط و نشان می کشید اگر سرما بخورند شب ولشان می کند تا هم سگ بخوردشان هم از سرما یخ بزنند ... اما همه می خندیدند ...

خاله اختر رو به آوا گفت:

-اوا جان شما دیگه چرا ؟ ... تو و بردیا که مثل اینا بچه نیستید...

مسعود : خاله خانم مثل اینکه عامل فتنه این دوتا بودن...

خاله اختر ایش همراه با نازی کرد و رویش را برگرداند . آوا تمام حواسش را به امیر حسین داده بود ... می دانست نا امید بازگشته است ... از چهره ی درهمش مشخص بود .

نیمه شب بود ... آوا به محض اینکه از خواب بردیا مطمئن شد اتاق را ترک کرد و به گشت شبانه اش ادامه داد ...

داشت در جاده قدم میزد که ماشین آشنایی دید ... آری ... ماشین آریا مشخص بود منتظر کسی است ... لبخندی زد و جلو رفت ... آریا چشمانش را بسته بود ... با انگشتانش دو ضربه به پنجره زد ... آریا از جا پرید ... با دیدن آوا شوکه شد ... آوا با

لبخندش صلحش را نشان داد ... آریا بد گمان نگاهش می کرد اما قفل را زد و در را باز کرد ... آوا داخل شد و در را بست

آوا : سلام جناب ... چه طوری ؟ ...

-اینجا چی کار می کنی ؟ ...

-یعنی می خوای وانمود کنی نمی دونی من اینجام ؟ ...

آریا آهی کشید و گفت :

-اعتراف می کنم که همیشه بهت حسودیم می شد ...

-به چیم ؟

-به هوشی که داری ...

و ماشین را روشن کرد و راه افتاد . آوا می دانست آریا منتظر او نبوده . منتظر جاسوس درجه یکش بوده ... نیروی خبره و غیر رسمی اش ... اما برای اینکه حواس آوا را پرت کند چیزی بروز نداد ... آوا در دل پوزخندی زد همتون برید به درک ...

آریا : تو می خوای من رو بکشی ...

این یک سوال نبود ...

آوا : خب ... که چی ؟ ...

آریا : و نفر سوم همین جاست ...

این هم یک سوال نبود ...

-نمی دونم ... پیداش نکردم چرا من رو تحویل نمی دی ؟ ...

آریا آهی کشید و گفت :

-چون هنوز هم به خاطر اون شب خودم رو نبخشیدم...

آوا پوزخندی زد :

-مامور قانون رو این حرفا ... دست مریزاد جناب . می دونی اگه مافوقت بفهمه چقدر ازت نا امید میشه ؟ ... مگه تو همونی نیستی که بخاطر شکستت تو عملیات اون زدی من رو ناکار کردی ؟

آریا تصمیم گرفت حرف دلش را بزند :

-آلیس من دوستت دارم ... بیا و از این انتقام دست بردار ... من می تونم همه چیز رو ماست مالی کنم ... فقط به من یه ندا بده...

آوا باز هم پوزخند زد امان از این سیاست کثیف ... هر کس بخاطر آنچه دوست داشت پا روی انسانیت و وطن دوستی می گذاشت ... البته که خودش هم مستثنا نبود

آوا.... : I Can not believe you

-اما چیزی توی خودم نمی بینم که غیر قابل باور باشم...

آوا با استفاده از دستگاه شنودی که عمو قبلا در اداره ی پلیس و ستاد برایش نسب کرده بود مکالمات آن ها را زیر نظر داشت ... دستگاه هایی که تقریبا غیر قابل ردیابی بودند...

-می داسنت با این حرف فاتحه ی دستگاه شنود بدبخت خوانده است اما خب ... مکالمات مزخرف آن ها خیلی هم شنیدنی نبود ... از آن گذشته می توانست به راحتی یکی دیگه کار بگذارد

نگاهی به ساعت کرد ... جاسوس باید ده دقیقه ی دیگه در محل قرار می بود ... نمی دانست آریا چرا شخصا آمده ... باید بعدا مکالمات ضبط شده را گوش می داد ...

دوست نداشت در کار جاسوس ... اه ... جاسوس ... چقدر از این واژه متنفر بود ...
بیشتر از عمویش ... در هر صورت دوست نداشت در کار او (جاسوس) خللی ایجاد
شود یا در این شب خطرناک منتظر بایستد ... خودش هم باید به گشت شبانه اش
ادامه می داد ...

شاید فکر کردن هایش چند ثانیه بیشتر طول نکشید...

اریا : باید می دونستم تو الکی انقدر خونسرد نمی مونی ... زیر نظرمون داشتی...

-خب حالا که بهت تقلب رسوندم پیادم کن که کار دارم

-اینجا ؟ ... برت می گردونم...

-خب تو که محل من رو می دونی چرا نمی ری به رییسست نمی گی...

اما خودش دلیلش را می دانست ... اول اینکه نمی خواستند کس دیگری بمیرد ... مثلا
خانواده ی بردیا ... مثلا نفر سوم ... یا جاسوس ... دوم اینکه نمی خواستند کسی مثل
آوا خود کشی کند ... می خواستند در حرکتی کاملا حساب شده او را دستگیر و از
اطلاعاتش استفاده کنند ... و سوم اینکه آنها حدس می زنند نفر دومی در کار باشد ...
آن ها جای عمو را می خواستند و می دانستند فقط از طریق آوا می توانند به او
دسترسی پیدا کنند ... عمو زرنگ بود اما نه به زرنگی آوا ... شاید خودش این را
قبول نداشت اما ...

آوا ادامه داد :

-پیادم کن...

اریا ناچار ترمز کرد ... آوا نگاهی به ساعت انداخت ... رو به اریا گفت :

-سریع تر برو...

و خودش رفت ... اریا نیز به سرعت برگشت تا ...

مثل هر شب داشت می گشت که صدای پایی شنید ... با خنده گفت :

-هی جیمز ... تو هنوز یاد نگرفتی بی صدا راه بری ...

جیمز : هی آلیس ... هنوز چیزی پیدا نکردی ...

-چرا ... امشب مطمئنم مخفی گاهشون رو پیدا می کنم

-چرا تعقیبش نمی کنی

-اون می دونه من اینجام.

مدتی در سکوت سپری شد تا اینکه جیمز رسید :

-بردیا چگونه؟ ...

-خوبه ...

-چیزی بهش نمیگی؟ ... تو باید از نصیحت صرف نظر کنی ... تو با این کار خیلی ها رو نابود می کنی ...

-هی جیمز ... چشمت رو باز کن ... ما تو داستان شاه پریون نیستیم ... فرشته ی نجاتی هم توی قصه مون نیست ... ما ته ته یه داستان کثیفیم ... تو نمی دونی چه سخته قضاوت کردن ... قاضی بودن ... آدم کشتن ... هر چند حالا دیگه خیلی بهش فکر نمی کنم ... اما روح من دیگه وجود نداره که بخواد ترمیم بشه ... بردیا آخرین کسی بود که آخرین تکه ی روح من رو نابود کرد ... وقتی ... وقتی من رفتم ... بهش بگو ... بگو خیلی دوستش داشتم ... و اینکه ... تقصیر اون نبوده ...

ناگهان جیمز فریاد زد:

-مواظب باش ...

اما او قبل از هشدار او حواسش جمع شده بود ... دستش را به پشت برد و در عرض چند ثانیه چاقو را از دست مرد گرفت ... حالا او بود که پشت مرد غریبه ایستاده بود و چاقو را روی گردن او می فشارد ...

آوا : هی ... امیر تو رو فرستاده نه ...؟

مرد : من رو بکش ... بالاخره اون من رو می کشه...

-هی جوجه ... کشتن من بدتره ... زجر کشت می کنم ... پس بهتره بنالی ...

مرد سکوت کرد ... آوا عصبانی شد ... وقت زیادی نداشت ... از قاضی بودن خسته شده بود و می خواست زودتر کار نیمه تمامش را تمام کند ... دلش برای خانواده تنگ بود ...

-ببین ... من اعصاب ندارم ... جیمز لطفا اسید رو بده به من ...

جیمز کیف کوچک آوا را باز کرد و بطری که معلوم نبود از چه جنسی است را بیرون آورد ...

آوا لبخندی زد و گفت :

-بذارش رو زمین ... لطفا دست و پاش رو ببند ...

و لگد محکمی به کمر مرد زد ... شاید طوری که مرد صدای تکان مهره ی کمرش را شنید ... اما قطعا زاییده ی تخیلش بود ... دختر به این ظریفی و انقدر زود ...

روی زمین پرت شد ...

جیمز کاملا حرفه ای ژاکتی که روی لباسش پوشیده بود را جر داد و دست های مرد را کاملا محکم بست ...

آوا بطری را برداشت و جلوی مرد زانو زد ... برق چشم های خاکستری رنگش ترسناک بود ... خوف انگیز ... با لبخندی خطرناک شروع به حرف زدن کرد :

-می دونی این چیه ؟ ... یه نوع اسیده ... منتها من کاربردش را عوض کردم ...
مستقیم میدم کوفت کنی ... ذره ذره ی بدنت رو می سوزونه ... هر ثانیه اش رو آرزوی
مرگ خواهی کرد ...

من خودم هنوز امتحان نکردم اما بهش نمیاد خوشمزه باشه ...
مرد دهان باز کرد : اون ... اون ... اون توی چند کیلومتری اینجاست...
اوا لبخند زد ... از جایش بلند شد و شروع کرد به گشت زدن دور مرد ...
-آفرین ... کلا چند نفرن ؟ ...

-حدود سی نفرن ... امشب یه جلسه ی مهمه...

چشمان آوا برق زد ...

-چه جلسه ای ؟...

-خب ... خب امشب یه مقام مهم دولتی باهاش قرار داره...

-کی ؟...

-نمی دونم...

آوا که در آن لحظه پشت مرد ایستاده بود ناگهان لگد محکمی به گیجگاه مرد زد ...
مرد بی هوش روی افتاد...

جیمز با فکی افتاده نگاهش می کرد ...

-هی ... چته جیمز ؟...

-این رو چرا این طوری کردی ؟...

-آهان .. خب این یه باریه روی دوش تو ... تا وقتی من کارم اینجا تموم شه باید

نگهش داری ... من امشب کار امیر حسین رو تموم می کنم...

-منظور از امیر حسین همون فامیل بردیاست؟...

-آره ...

-می دونستی....

این یک جمله ی پرسشی نبود ... البته که آوا همه چیز را می دانست

-تقریبا ... خب ... حالا لطفا برو ...

-من تنها نمی ذارم ...

آوا چند قدم نزدیک جیمز شد ... آرام در گوشش گفت :

-من تنها نیستم ... حالا برو...

جیمز تنها مات نگاهش کرد ... منظورش را فهمیده ... رفتن آوا را با چشم دنبال کرد

... شاید تنها کسی که واقعا آوا را شناخت جیمز بود ... در تمام مراحل زندگیش ...

حتی بردیا هم نتوانست ...

آوا پس از یک ربع راه رفتن بلند گفت :

-بردیا بهتره تعقیب کردن من رو تموم کنی ... اگه می خوای ببینی من چی کار می

کنم باید خودت رو نشون بدی ...

صدایی نیامد ... آوا لبخند شیطنت آمیزی زد ... نه ... بهتر است بگویم لبخندی

شیطانی زد ... چاقوی یادگاری را از توی آستینش در آورد و به سمت درختی پرتاب

کرد ... صدای وای بلند شنید ... لبخندی زد ... حدسش درست بود ...

-بردیا بیا بیرون ... می دونی که حریفم نمیشی

مردی از بالای درختی بلند پایین پرید ... آوا نمی دانست چرا جدیدا انقدر به انسان

های میمون نما نزدیک شده است؟...

بردیا : هی دیوونه ... اگه می خورد تو سرم چی...

و چاقو را به طرف آوا پرتاب کرد ... در هوا گرفتش و گفت:

-هیچی ... خیلی رمانتیک با چاقوی خودت بدست من کشته می شدی ...

بردیا نگاهش کرد ... طوری که چشمانش می گفت: فقط همین ...

و چشمانی خاکستری جواب دادند: نه ... فقط این نیست ... زیاده ... خیلی زیاد ...

نگاهشان را به سختی از یک دیگر جدا کردند ... آوا آرام گفت:

-میای باهام؟ ...

آری ... آوا داشت جاسوس را با خود به لانه ی شیر می کشاند ... آری ... بردیا جاسوس

بود ... آری ... دو عاشق در مقابل یکدیگر بودند ... وای از رسم روزگار ... گاهی شیون

هم کم بود برای بعضی بازی های زمانه

بردیا با امیدواری گفت:

-می تونم؟ ...

آوا لبخند زد ... لبخندی تلخ ...

-البته ...

می دانست بردیا به تازگی نتوانسته اطلاعات زیادی به دست آورد می دانست برای

کارش ضرر دارد ... می دانست به کار نیاز دارد ... اما ای کاش ... ای کاش می مرد و

نمی دانست ... نمی فهمید ...

کم کم آرام شروع کردند به راه رفتن خیلی آرام ... وقت با هم بودن کم بود ... با

هم خواندن ... برای هم خواندن ... و آوا دلگیر از زمانه آرزو می کرد ای کاش کمی دل

دنیا برایش می سوخت ... اما انگار به راستی خواسته ی زیادی بود ...

بردیا: نفر بعدی کیه؟ ...

-امیر حسین ... فامیلت ...

سکوت بردیا نشان از شوکی ناگهانی بود ... آوا ادامه داد:

-اون داروسازی خونده ... خودت می دونی که خیلی باهوشه ... خودت رتبه ی کنکورش رو می دونی ... اما ان از هوشش در راه درستی استفاده نکرد ... اون یه نوع ویروس ساخته ... یه ویروس که از طریق استنشاق به راحتی انسان مبتلا میشه ... و اگر در هوای انسان مبتلا شده تنفس کنی تو هم به راحتی مبتلا میشی ... اونا می خوان این ویروس رو به آمریکا بفروشن ... این طوری به راحتی نصف دنیا از بین میره ... در ضمن این ویروس نمی کشه ... زجر کش می کنه ... و اون احتمالا از پادزهرش تعداد انگشت شماری تهیه کرده ... برای مواقع اضطراری ... البته بگم اینا تمامش حدسیات منه ...

مدتی به سکوت گذشت ...

بردیا : احتمال زنده موندمون چقدره ؟

-نمی دونم ... بستگی به خیلی چیزا داره ...

آری ... آوا واقعا چیزی نداشت تا از دست دهد ... آبایی از مرگ نداشت ... و باید ترسید ... ترسید از انسانی که چیزی ندارد جز یک دل نترس ...

آوا : ببین ... من قول نمی دم زنده بمونیم ... اما قول میدم تمام تلاشم رو بکنم تا زنده از اون جا در بری ...

نگفت در بریم ... گفت در بری ...

کمی بعد خانه ای مشکی رنگ در تاریکی نمایان شد ... البته نمایان که ... در تاریکی به سختی دیده شد ...

آوا : خب ... حاضری ؟ ...

بردیا تنها سر تکان داد ...

آوا شروع به دویدن کرد ... بردیا هم ... حدود پنج نگهبان جلوی در ایستاده بودند ...
آوا سریع پشت درختی پنهان شد ...

تفنگی کوچک در آورد و به سمت نگهبان ها گرفت ... در تفنگ به جای تیر چندین
سرنگ کوچک به ماده ی بی هوش کننده بود ... سریع پنج نفر را بی هوش کرد ...
جلو رفت ... بردیا در کنارش ... و چه حس خوبی بود با اینکه به او نیاز نداشت اما
حضورش مایه ی خوشحالی بود ... البته علاوه بر نگرانی ...

در را باز کردند و وارد شدند ... خبری نبود ... اما پله هایی در سمت راست که به پایین
منتها می شدند خبر از وجود زیرمینی مخفی می دادند
آوا نفسی عمیق اما بی صدا کشید ...

آروم و بی صدا شروع به قدم برداشتن کردند ... از پله های پایین رفتند ... دو نگهبان
که از پله ها بالا می آمدند نمایان شدند ... آوا سریع تفنگش را به سمت آن ها گرفت و
آن دو را بی هوش کرد ...

آری شاگرد شیطان بالاخره وارد شد ...

آرام رو به بردیا گفت :

-این ها رو جمع کن...

و خودش به پشت در رفت ... پنهانی گوش دادن برنامه ها داشت ...

بردیا آرام کنارش ایستاد ... با سر اشاره کرد :

-چی شد؟ ...

آوا لب زد :

-متاسفم ... اما مثل اینکه این تنها راهه ... هر اتفاقی افتاد چیزی نگو ...

عقب رفت و در را با لگدی باز کرد ... بلند گفت :

-من نمی دارم این اتفاق بیفته ...

امیر حسین داد زد :

-بگیریدش ...

و حدود بیست مرد و زن به آن ها هجوم آوردند ... شروع کرد به مبارزه ... بردیا هم ...

در آخر که حس کرد وقتش است به نرمی و با چابکی طوری که انگار گیر افتاده است خود را به دست یکی از سربازان سپرد ... مرد چاقو لب گلویش گذاشت و داد زد :

-هی ... تمومش کن ...

بردیا با دیدن اوا ناگهان از حرکت ایستاد ...

امیر حسین نزدیک آمد و گفت :

-فکر نمی کردم انقدر ناشی باشی ...

نفس هایش صورت اوا را می سوزاند ... آوا تفی در صورتش انداخت ... چشمان امیر حسین بسته شد ... صورتش را با استین پاک کرد ... لبخندی زد ... چشمانش را باز کرد و محکم دو تا پشت هم زد در گوش آوا ... الحق که دست سنگینی داشت ... اما آوا نه از جایش تکان خورد و حتی صدایی از او در آمد ... بردیا قولی که مبنا بر حرف نزدنش بود را فراموش کرد و فریاد زد :

-آهای نامرد ... نزنش حرومزاده ...

آوا چشمانش را بست ... در دل گفت :

-خفه شو بردیا ... من این کارو کردم که تو رو نزنن ...

دیگر چشمانش را باز نکرد ... صدای کتک می آمد اما صدای فریاد نه ...

چندی بعد امیر حسین رو به یکی از نگهبان ها گفت :

-ببرشون زیرزمین ...

هه ... انگار آنجا که بودند بر فراز قله ها بود ... آنجا هم زیرزمین بود ...

دو مرد بردیا را بلند کردند ... کنار آوا آوردند ... یکی از آن ها لگد محکمی به کمر آوا زد و داد زد :

-را بیفت...

و آوا راه افتاد ... سعی می کرد نگاهش به بردیا نیفتد ... خیلی از دستش عصبانی بود ... به او هشدار داده بود هیچ حرفی نزند ... حالا اگر برای اینکه از آوا حرف بکشند بردیا را زجر می دادند چه ؟ ...

من زخم های بی نظیری به تن دارم

اما تو مهربان ترینشان بودی

عمیق ترینشان

عزیز ترینشان

بعد از تو آدم ها...تنها خراشی بودند بر من که هیچ کدامشان به پای تو نرسیدند

عشق من...خنجرت کولاک کرد...

مرد جلوی اتاقی ایستاد و شروع به گشتن آوا کرد ... دختر بیچاره چشمانش را محکم

روی هم فشرد ... متنفر بود از دستانی که حالا داشتند و قیحانه به همه جایش دست

می زدند ...

لبخند روی لب مرد را حس می کرد ... چشمانش را باز نکرد ... آخر با دیدن کتک

خوردن بردیا در چشمانش نم اشک جوشیده بود . تنها نقطه ضعفش ... عشق

عزیزش ...

صدای باز شدن در آهنی را شنید ... آن ها را داخل اتاق انداختند ... هوای اتاق گرفته بود ... بردیا و آوا را پشت به پشت هم نشاندهند ... تنها چیزی که مانع محسوب می شد میله ای سرد بود که پیرحم می نمود ... دستانشان را بستند و رفتند ...

حالا می توانست صدای ناله های آرام بردیا را بشنود ... آرام گفت:

-بهت گفته بودم حرفی نزن ...

بردیا چیزی نگفت ... آوا فکر کرد ... حالا وقت خوبی است ... می تواند از زبان خود بردیا بشنود ... گذاشت تا مدتی به سکوت بگذرد ... می دانست آن ها چه قصدی دارد ... احتمالاً سعی می کردند آن ویروس را روی آن دو امتحان کنند ... اشتباه بزرگی بود آوردن بردیا ...

انگار مردی بود که از دختر مورد علاقه اش نگه داری می کرد ... با این فکر لبخندی زیبا ، شاید شیرین روی لبانش نقش بست ...

صدا کرد:

-بردیا....

آرام ... آرام و پر از ناز ... بردیا هم لبخندی زد گفت:

-دوباره بگو ...

-بردیا.....

و فقط خود بردیا می دانست با شنیدن اسمش از زبان این دختر چه لذتی می برد ... سرانگشتانش به سختی انگشتان آوا را یافتند ... سرد بودند ...

بردیا : جانم...

-نمی خوام بهم بگی چه اتفاقی برای خانواده ات افتاد ؟....

-مهمه برات ؟ ...

-آره ... خیلی ...

-همه چیز رو می خوام بدونی ؟ ...

-اوهوم...

لحظاتی سکوت کردند ... بردیا به حافظه اش رجوع کرد ... به خاطراتش ... با خاطراتی که همانند پرونده های کهنه ی بایگانی بوی خاک می دادند ... شروع کرد :

-حدود ده سال بعد از اینکه از انگلیس برگشتیم من ... من تصمیم گرفتم ... از دختر خالم خواستگاری کنم ... احمقانه فکر می کردم فراموش کردم ... آره ... من احمق تصمیم گرفتم از اون خواستگاری کنم ... مگه چند سالم بود ... وضع خالم اینا از ما پایین تر بود ... خودت که می دونی بابام چقدر پولدار بود ؟ ... قبول کرد ... نامزد شدیم ... ازدواج کردیم .. با اون سن کم ... به قدری توی ه*و*س گم شده بودم که نمی دونستم دارم چی کار می کنم ؟ ... مهریه اش شد دو هزار تا سکه ... سکوت کرد ... سکوتی تلخ ... و ادامه :

-یه مدت بود مشکوک می زد ... بعضی شبها دیر میومد ... حتی نمیومد ... چشمام رو بستم ... گوش هام هم ... اصلا مگه ممکن بود اون کارو با من بکنه ... تا اینکه یه روز وقتی داشت با تلفن حرف می زد شنیدم ... هنوز هم صداش تو گوشمه ... به اون نامرد قول داد ... قول داد میاد ... خیلی زود ... بازم لال موندم ... شب خوابیدم ... با کلی کابوس ... صبح که پا شدم فقط یه نامه مونده بود ... تمام اموالمون رو بالا کشیده بود و با اون مردک عوضی فرار کرده بود ... هنوز هم زنده ان ... بعد از اون بابا سخته کرد ... مامان هم بعد اون ... و از خانواده ی خوشبخت و همه چی تمام ما فقط من موندم و خواهرم ... اون قبلا ازدواج کرده بود ... و فقط من موندم ... و وضعی که دیدی ... بعد از اون رابطه ام رو با همه قطع کردم و شدم خودم ... خود خودی که روی پاش وایساد .. خود خودی که اسم بردیا افشار فقط مال خودش بود ... نه مال باباش ... حالام که می

بینی به خاطر یه عشق قدیمی کجا ها هستم ... اما ... همیشه از عرضه ی کم خودم
حالم به هم می خورد...

و چه سخت و دردناک بود اعتراف مردی که به دختر مورد علاقه اش اعتراف کرد
عرضه ی زندگی ندارد...

کل دنیا هم بگویند دوستم دارند
فایده ندارد

اما ... دوستت دارم های " تو "

چه غوغایی می کند

روحم را تازه می کند

آری ... روح تازه می کرد ...

بردیا : الان داری برام تاسف می خوری ؟ ...

-نه ...

-چرا ؟ ...

جواب او سکوت بود ... شاید تازه حس کرده بود بردیا الان رقیبش است ... شاید هم
دشمن ... بردیا بین او و وظیفه ی انسان دوستی مورد دوم را ترجیح داده بود ... شاید
تازه داشت درک می کرد چه بر سرش آمده ... تازه داشت می فهمید اصلا نباید به او
نزدیک می شد ... باید عشق بچگی را در بچگی دفن می کرد ...

به خودش فکر کرد ... در سن سی و دو - سه سالگی یک زن مطلقه بود ... نازا بود
قاتل بود ... بی شک مجازاتش اعدام بود ... در ضمن بی کس و کار را فراموش کرده
بود...

بردیا چه ؟ ... پسری بیست و هفت هشت ساله ... ظاهری معمولی ... وضع مالی متوسط ... خود ساخته ... در ضمن ... خانواده ای که زنده بودند و به دنبالش ...
اصلا در حد بردیا نبود ...

آه کشید ...

بردیا صدای آه را شنید ... با خود گفت لعنتی مشکل چیه ؟ ... چرا بهم نمیگی تو ام دوستم داری ؟ ... چرا چشمای شیشه ایت گاهی وقتا می شه کوره ی آتیش و قلب آدم رو می سوزونه ... چرا با گله نگاهم می کنی ؟ ... یعنی فهمیدی من دارم جاسوسی می کنم ؟ ... برای این گله داری ؟ ... من دارم تمام سعیم رو می کنم که نه سیخ بسوزه نه کباب ... با تموم وجود زنده نگهت دارم ... با تموم وجودم برات کتک می خورم ... حاضریم با تمام وجودم و با خوشحالی تمام برات بمیرم ... چرا زجرم میدی ؟ ... انتقام لعنتی انقدر برات ارزش داره؟ ...

بردیا نمی فهمید ... نمی فهمید که آوا آب از سرش گذشته ... حالا چه یک وجب و چه صد وجب ... آوا در باتلاق فرو رفته بود ... و تنها خواسته اش از این دنیا این بود که طبق خواسته ی خودش غرق شود ... طوری که می خواهد ... شاید با افتخار ... شاید هم نفرت ...

آوا تمام مدت گوشه ای از ذهنش حساب زمان را داشت ... حدود نیم ساعت گذشته بود که آرام بردیا را صدا کرد...

بردیا : هوم ؟ ...

-قول میدی این دفعه صدات در نیاد ؟ ... اگه صدات درد بیاد به ارواح خاک مامانم فکت رو خورد می کنم...

در لحنش اثری از طنز نبود...

-منظورت چیه ؟ ...

-فقط ساکت...

بردیا دیگر واقعا حرصش در آمده بود ... انگار نه انگار که او برای آوا غیرتی شده بود ...

آوا داد زد:

-نگهبان ...

صدای نیامد...

بلند تر : هـــــــــــــــــــــوی ... نگهبان ... سرهنگ ... تشریف بیار یه لحظه...

صدای قفل در آمد ... پس از من مردی هیکلی در را باز کرد و وارد شد...

-هـــــــــــــــــــــان ؟ ...

-من دستشویی دارم ...

-خب من چی کار کنم ؟ ... کارت رو همین جا بکن...

-نمیشه که ... چندشم میشه ...

-تو که دیگه آخر عمرته خوشگله ... چندش مندش نداره

آوا صورت زیبایش را معصوم کرد و به مرد نگریست ... بالاخره او هم یک مرد بود ...

مرد کمی نگاه کرد لبخند کریهعی زد و گفت:

-به شرط این که بعدش یه حال اساسی بهم بدی...

بردیا دهانش را باز کرد ... اما بعد به یاد صدای جدی آوا افتاد ... مسلما از خرد شدن

فکش آبایی نداشت ... از خراب شدن نقشه ی زیرکانه ی آوا هراس داشت ... پس

دهانش را بست ... آوا کمی تامل کرد و سپس کاملا جدی گفت:

-قبوله...

مرد لبخندی زد و جلو آمد ... شروع کرد به باز کردن دست های آوا ... الحق که امیر حسین یک مشت احمق را دور خود جمع کرده بود ... به محض اینکه دست های آوا باز شد سرنگی از داخل شالش در آورد و در گردن مرد فرو کرد ... مرد فریاد خفیفی کشید و روی زمین افتاد ...

آوا سریع دست های بردیا را باز کرد و دست ها و دهان مرد را بست ...
آوا : بدو ...

و خود شروع کرد به دویدن ... سریع اما بی صدا ... بردیا هم ... از پله ها بالا رفتند تا در آخر به پشت بام رسیدند ... در آنجا کسی نبود...

آوا : اون احتمالا از اینجا فرار می کنه ... تو نباید بذاری ... من امیر حسین رو می گیرم ... اون رو می کشم ... و تو نماینده هه رو ... می تونی به پلیس گزارش بدی بیان ببرنش ... حواست باشه نگهبان هاش رو زنده بذاری...

سس دست در پشت سرش کرد و چند سرنگ دیگر بیرون آورد و به بردیا داد ...
بردیا : تو چطوری اینا رو توی شالت جا دادی ؟...

آوا چشمکی زد و در پاسخ گفت :

-مدیون کلیپس بزرگ و جا دار بعضی دخترای ایرانیم ... فعلا ...

و سریع برگشت و رفت ... به بردیا نگفت آن شب ساوه را ترک می کند ... نگفت خریدن خانه بهانه بود تا به اینجا بیایند ... نگفت خانه نیاز ندارد ... نگفت خودش خواهری دارد و بردیا خانواده ای ...

آرام آرام جلو می رفت ... هر کس سر راهش بود را بی هوش می کرد نمی گشت تنها بی هوش می کرد ... تنها کسی که می مرد امیر حسین بود ...

سرانجام به اتاق اصلی رسید ... صدای داد و بیداد امیر حسین می آمد ... مشخص بود که فهیمده آن ها فرار کرده اند ... مسیرش را به سمت اتاق دیگری تغییر داد ... اتاق

سم ها ... تنها به یک دلیل اجازه داد نگهبان ها آنها را بگیرند ... و ان آشنایی با محیط بود ... یکی از شروط برد ...

سر انجام به اتاقی با در مشکی رسید ... به نظر متروکه می آمد ... اما حس ششم آوا می گفت اتاق همین جاست ... امیر حسین فکرش را هم نمی کرد آوا بتواند آزادانه در داخل آن متروکه دست و پا بزند...

یکی از عوامل باخت ... خر فرض کردن حریف زرنگ ...

می دانست وارد شدن به آن اتاق آسان نیست ... قطعا از طریق دستگیره نبود ... خیلی پیشرفته هم نمی توانست باشد ... مصرف نیروی برق آن هم در این منطقه باعث شک می شد ...

با چند ترفند توانست ...

بلافاصله بوی خاصی به مشامش خورد ... لعنتی ... لعنتی ... لعنتی ...

فکر این یک مورد را نکرده بود ... او سم را استنشاق کرده بود ... با خود فکر کرد :
-به درک ...

کمی از سم را برداشت ... تعداد زیادی از آن در شیشه های کوچک فشرده شدند ... شال خود را باز کرد ... آن ها را در شال ریخت ... به دنبال پادزهر رفت ... کم کم داشت سر گیجه می گرفت ... در آخر توانست به زحمت آن ها را پیدا کند ... همه را برداشت ... شاید ده تا هم نمی شد ... آن ها را هم در شال ریخت ... مقداری هم در کلیپس پنهان کرد ... شال را محکم مانند بقچه پیچید و پشت خود بست ... سپس تکه از لباس نازکش را پاره کرد تا دور دهان خود بست ... فقط برای اینکه اگر احیانا یک درصد بردیا را دید او را بیمار نکند ... قصد بازگشت کرد ... تا برگشت قیافه ی کریه میر حسین را جلوی خودش دید ... چشمانش تار شده بودند ... حالت تهوع سر گیجه و شل شدن عضلات داشت او را از پا در می آورد ...

داد زد : لعنتی ...

امیر حسین : اره ... بگو ... قبول کن از نابغه ی ایران ركب خوردی ... قبول کن یه پسر هفده ساله نقشه ی اصلی مرگ خانواده ی خانوادت رو ریخت ... ولی الحق چسبید ... می دونی من با اون پول تونستم همچین چیزایی بسازم ؟ ...

آوا داشت از پا در می آمد ... به خود نهیب زده : چته احمق ... اون همه عمو روت ویروس آزمایش کرد و زنده بیرون اومدی ... اون همه تمرین عرضه ات همین بود ...؟

تمام قوایش را جمع کرد ... به سمت امیر حسین که پارچه ای روی دهانش بسته بود رفت ... آن را از دهانش کشید ... امیر حسین شوکه بود ... هر چه قدر مغزش کار می کرد بدنش نه ... آوا خیلی راحت او را تسلیم خودش کرد ... شیشه ی بریده ای از روی زمین برداشت و روی گلویش گذاشت ... با صدایی تحلیل رفته گفت :

-تو خیلی من رو دست کم گرفتی ... خیلی ... اگه من جای تو بودم با دیدن آلیس فرار می کردم ... سرم رو به کوه و بیابون می داشتم ... تو خیلی دل نترسی داری که موندی ...

شل شدن عضلات امیر حسین را حس می کرد ... با خودش گفت : هی لعنتی ... یه ذره دوووم بیار ... دوووم بیار آلیس ... بذار بعد از اینکه از اینجا رفتی تا ابد بخواب ... آوا : اگه می خوای سریع تر خلاصت کنم اسم نفر بعدی رو بگو ...
پوزخند امیر حسین را حس کرد ...

ادامه داد : اگر نگی ...

-اگه نگم چی ؟ ... هان ؟ ... اگه نگم چی ؟ ... برو بچه ...

آوا عصبی شد ... شیشه را محکم روی گونه ی امیر حسین کشید ... خیسی خون را روی صورت امیر و دستان خودش حس کرد ... اما صدایی نیامد ...

-بنال...

باز هم چیزی نگفت ... شیشه را محکم تر فشرد ...

-با ... باشه می گم ... میگم ... تمومش کن ... تمومش کن حرومزاده ...

آوا شیشه را برداشت و دوباره روی گلوی امیر گذاشت...

-خب؟ ...

-اسمش لئاست ... لئا دوژاردن

آوا با بدگمانی گفت:

-یه فرانسوی؟ ...

ولی امیر حسین بی هوش شد ... آوا لعنتی گفت و شیشه را در شاهرگ او فرو کرد....

دیگر نماند تا ببیند ... سریع فرار کرد ... به سوی جنگل راهی شد ... سرش گیج می

رفت ... کمی که گذشت حس کرد صدای آه و ناله ای می شنود ... صدا آشنا بود ...

خیلی آشنا ... جلو رفت ... مردی را دید که به پشت افتاده و آه و ناله می کند ... می

ترسید ... می ترسید چیزی که فکر می کند حقیقت داشته باشد ... جلوتر رفت .. سم

کم کم داشت هوشیاریش را از او می گرفت ... کنار مرد زانو زد ... نگاه کرد ... آری ...

او بود ... خود او ... بردیا...

نا آرام شروع کرد به فرانسوی حرف زدن:

-بردیا ... بردیا ... بردیا پاشو لعنتی ... بردیا ... بردیا غلط کردم ... بردیا ... بردیا پاشو

... خواهش می کنم ... بردیا من دوستت دارم ... پاشو ... خواهش می کنم ...

صدای ناله ای آمد ...

-بردیا ... بردیا...

چاقو خورده بود ... بازویش ... چاقو هنوز هم در بازویش فرو رفته بود ... بردیا آرام شروع کرد به حرف زدن ... آرام ... بی حال ... عاشق

-فرار کن آلیس ... من به پلیسا خبر دادم ... برو ... اونا می گیرنت ... من ... من سم رو بو کردم...

آلیس جیغ کشید ... همه ی شیشه ها شکسته بودند ... فقط یک سرنگ مانده بود ... آوا بدون فوت وقت شال را از شتش باز کرد ... گره اش را نیز باز کرد ... بله ... همه شکسته بودند ... فقط یکی سالم مانده بود ... برای زنده ماندن بردیا هر کاری می کرد ... سریع سرنگ را در رگ دست بردیا فرو کرد ... پایین مانتو اش را هم کاملاً جر داد ... به بردیا گفت:

-متاسفم بردیا اما چاقو با اینکه از خونریزی جلگیری می کنه نباید تو دستت بمونه ... بد تر می شه...

چشمانش را بست ... برای اولین بار در عمرش زمزمه کرد:

-بسم الله الرحمن الرحيم ...

و چاقو را کشید ... فریاد بردیا لرزه بر اندامش انداخت ... چشمانش دیگر واقعا جایی را نمی دید ... پارچه را محکم دور دست بردیا بست ... صدای ماشین های پلیس را از دور دست ها می شنید ... نمی توانست نفس بکشد ... میلی شدید داشت تا پاچه ی جلوی صورتش را کنار بکشد ... ولی این کار را نکرد ... در عوض بلندشد و شروع کرد به دویدن ... شاید بهتر است گفت شروع کرد به تلو تلو خوردن ... می خواست سریع تر دور شود ... مبادا بردیا دوباره مریض شود ... تا توانست جلو رفت ... دور شد ... دیگر طاقت نداشت ... روی خاک سفت و سرد افتاد ... لبخندی زد و چشمانش را بست ... برای نجات عشقش هر کار توانسته بود کرده بود ... هر کار ...

با بردیا بردیا گفتن مردی چشم باز کرد ... صورت نگران اریا را دید ... نگاهی به دور و
برش انداخت ... تاریک بود ... دور و برش هم درخت های سر به فلک کشیده ... فکر
کرد ... آخرین تصویری که دیده بود چه بود ؟ ... یک زن بود ... با چشمانی آشنا ...
آشنا اما نا آشنا ... آشنای طوسی ... نا آشنا چرا که عجیب نگران بود ... داشت به
فرانسوی چیز هایی بلغور می کرد ... پارچه ای هم دور دهنش بسته بود...

بیشتر فکر کرد ... سوزش سرنگ ... در آوردن چاقو ... سریع نشست...

آریا : خوبی ؟ ... آوا کجاست ؟...

بردیا : آوا ... آوا ...

با اینکه حال خوشی نداشت بلند شد و شروع به گشتن کرد ... خیلی زود روی زمین
انبوهی از شیشه شکسته پیدا کرد ... یاد پارچه ای رو دهان آوا افتاد ... نه ... نه ... نکند
مسموم شده باشد ؟ ... ماسک روی دهانش ... شیشه های شکسته ... نکند آوا خربت
کرده باشد ... نکند پادزهری نمانده باشد ...

بردیا : نه ... نه ... نه...

آریا او را روی زمین سرد نشاند :

-چیه ؟ ... آلیس کجاست مرد ؟ ... ها ؟ ... کجاست ؟ ... اون کجاست ...

-اون ... اون...

هراس داشت ... خوف برش داشته بود ... نکند ... نکند ... نکند فکرش درست باشد ؟
... نه ... احتمالاً آن پارچه را برای احتیاط بسته بود ... اما ... اما ریسک ... آوا دختر پر
خطری بود که مشتاقانه دنبال پیدا کردن فرشته ی مرگش بود...

آریا : اون چی ؟ ... فرار کرد ...

بردیا : نمی دونم ... بگرد ... بگرد باید پیداش کنیم ...

آریا : منظورت چیه ؟...

بردیا فریاد کشید:

-نمیدونم ... نمی دونم لعنتی ... از من نپرس ... اون ... اون دیوونست ... اون ... بگردید ... شاید همین جا ها باشه ...

آریا سریع بلند شد و از بی سیم در خواست گروه نجات کرد ...

بردیا : وقت کمه ... خودمون باید بریم ...

آریا : بردیا تو حالت بده ... مگه چی شده ؟ ... چرا انقدر بی قراری ؟ ...

-تعریف می کنم برات ... توام برو ... نمی تونه خیلی دور شده باشه...

تازه تلو تلو خوردن های آوا را به یاد می آورد با انگشتش سمت راست را نشان داد و گفت:

-این وری رفت ... برو ... نمی تونه دور شده باشه ...

آریا کمی با ترس نگاهش کرد نه ... امکان نداشت ... مگر انسان های قاتل هم عاشق می شدند ... مگر آنها هم دل داشتند ... اگر عاشق می شدند چرا اینگونه ؟ ... در خفا ؟ ... مگر انسان های شجاع قاتل نمی شدند ؟ ... مگر انسان های شجاع به عشقشان اعتراف نمی کردند...

اما عشق آوا ... تک بود ... ناب بود ... بی همتا ...

شروع به گشتن کرد ... هنوز در شوک بود ... یعنی آلیس او عاشق شده بود ؟ ... این طور به نظر می امد ... پس یعنی همه ی محاسباتش اشتباه بود ؟

داد زد :

-آلیس ...

جوابش سکوت وهم انگیز جنگل بود ... امیر حسین را مرده یافته بودند ... با کلی خون ... خوشبختانه بردیا به آن ها خبر داده بود که کلبه سمی است ...

دوباره داد زد:

-آلیس ؟ ...

و باز هم بی جواب ماند ... با خودش روراست بود ... بعید می دانست آوا زنده مانده باشد ...

همن موقع بود که نور چراغ قوه اش روی جسمی که به نظر بی جان می ماند ، ماند ... فریاد زد:

-آلیس ...

به سمت جسم رفت ... به پشت افتاده بود ... برعکسش کرد ... صورتی که می دید متعلق به آوا نبود ... بود ... ولی نبود ... پوستی سفیدتر از برف که رویش اثر کبودی حاصل از فشار سم و سیلی بود دیده می شد ، پشت پلک هایش کبود شده بود ، لب هایش هم ... چراغ قوه را روی صورتش گرداند ... مشخص بود مشکل تنفس دارد ... سریع بی سیم را در آورد و درخواست آمبولانس کرد ... خودش هم آوا را بغل کرد و به سمت حاشیه ی جنگل را افتاد ... می توانست تلاش آوا برای زنده ماندن را حس کند ... کمی نگاهش کرد ... تکان خوردن میلی متری لبش را حس کرد ...

آریا : بگو ... بگو عزیزم...

ولی آوا دوباره بی هوش شد ... همان موقع صدای آریا آریا گفتن بردیا را شنید ... برگشت ... بردیا نفس نفس زنان در حالی که کوله پشتی سیاه رنگی در دستش بود نزدیک شد و گفت:

-من ... من کیفش رو پیدا کردم ...

آریا : خب ؟ ...

-خب ... خب ... اون احتمالا فکر هم چین چیزی رو کرده ... باید یه چیزایی راجع به پادزهر فهیمده باشه ...

و کیف را باز کرد ... یک تبلت ، یک لب تاب و مقدار زیادی کارت اعتباری ... اسلحه و سرنگ و سوزن ...

آریا با پوزخند گفت

-همیشه فکر می کردم کیف یه قاتل چه شکلی می تونه باشه ...

حالا آن ها در حاشیه بودند ... آمبولانس رسید ... سم انسان را زجر کش می کرد ... طی بیست و چهار ساعت ... که تنها بیست ساعت از آن مانده بود ... و امکان نجات تنها طی ده ساعت آینده بود ... این ها را دیگر فقط آوا می دانست ... حتی آن نماینده ی غربی هم این اطلاعات را نداشت ... هنوز به آن مرحله نرسیده بودند ... بردیا : خفه شو ... خفه شو کثافت ...

همین موقع بود که آمبولانس رسید ... آوا را به بیمارستان منتقل کردند ... یک اداره سعی در هک کردن تبلت آوا بودند ... حتی می ترسیدند شانسی رمز بزنند ... بعد از سه بار اشتباه زدن رمز تمامی اطلاعات از بین می رفت و رم می سوخت ...

حالا از آوا تنها جسم نحیفی مانده بود ... جسمی رنگ پریده و در عین حال کبود که زیر انبوهی از دستگاہ ها دفن شده بود...

الان تمام ایران می دانستند که قاتل پیدا شده ... در بیمارستان است و در حال جان دادن ...

به محض اینکه به خط کشی عابر پیاده رسید چراغ قرمز شد ... فریاد زد :

-لعنتی ، لعنتی ... لعنتی ...

باید سریع تر خود را به اداره ی پلیس می رساند ... او تنها کسی بود که توانایی هک کردن وسایل آوا را داشت ... کار کردن با وسایل الکتریکی را از آوا آموخته بود ... آوا کاملا به او اعتماد داشت ...

چراغ سبز شد ... پایش را روی گاز فشرد و سریع حرکت کرد ... این جیمز بود که لایی می کشید و ماشین ها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت...

صدای زن خبرنگار توی اتاق پیچیده بود :

-و طبق آخرین خبر های بدست آمده آوا راد الان در شرایط خوبی قرار نداره و ...
و تلویزیون خاموش شد ... عمو خونسرد داشت نوشیدنی می خورد ... وحید پرسید:
-حالا می خواید چی کار کنید؟ ...

مرد لبخندی زد و گفت:

-بهش اعتماد داشته باش ... اون انقدر بی احتیاط نیست که برای روز مبادا چیزی در چنته نداشته باشه ... اون حتما یه کاری کرده...

وحید : نمی خواید بهش بگید اون و داداشش بچه های واقعی کین؟ ...

-نه ...

-اما حقشه که بدونه...

-وقتی که اون شب پیشنهاد منو قبول کرد تمامی حقوقش رو به عنوان یه انسان آزاد از دست داد ... در ضمن برای هیچ کس خوشایند نیست که بدونه دزدیده شده ...

و لبخند ژرفایی صورتش را پر کرد ... شاید ... شاید انقدر ها هم منفور نبود ...

آریا داد زد:

-چی؟...

-وسایلش رو بده به من ...

-دلیلی نمی بینم

-من می دونم او یه چیزایی به عنوان پادزهر دست و پا کرده بود ... تبلتش رو هم
نمی خوایم ... لب تاب ... فقط لب تاب...

آریا سر خورده زمزمه کرد:

-هک کردن لب تابش غیر ممکنه...

-برای هر کسی غیر از خودش ...

آریا شک برانگیز نگاهش کرد ... اگر دروغ می گفت چه ؟ ... آن موقع او بود که توییخ
می شد ... صدایی در سرش گفت:

-احمق همسر ثابت داره زره زره نابود میشه اونوقت تو اینجا تو فکر توییخی ...

فکری کرد و سپس گفت:

-باشه ... اما ... اما اگر اشتباهی ازت سر بزنه...

-مطمئن باش ...

لب تاب را آوردند ... جیمز خیلی سریع کار را انجام داد ... شروع به گشتن فایل ها
کرد ... فایل های ورد ، تکست ، پی دی اف و ...

جیمز داد زد :

پیداش کردم....

شش ساعت بعد...

چهره ی آوا داشت به حالت اولیه بر می گشت ، تنفسش منظم شده ...
و این بردیا بود که از وقتی به بخش منتقل شده بود از پشت در اتاق تکان نخورده بود
... آریا آوا را ممنوع الملاقات اعلام کرده بود ...

دو روز بعد

اریا : حالش چطوره دکتر ؟ ... چرا به هوش نییاد ؟ ...

دکتر اخمی کرد و گفت :

-مشکلی نداره ... شاید خواب باشه ... ممکن هم هست هنوز با سم مبارزه کنه ...
منتها خیلی خفیف ... چیزی که به اون دادیم مسلما پادزهر اصلی نبوده...

سپس از اتاق بیرون رفت ... آریا رو به سرباز گفت :

-چهارچشمی مواظبش باش ... یه لحظه هم تنهات نذار...

سرباز احترامی نظامی گذاشت و گفت :

-چشم قربان...

آریا سری تکان داد و بیرون رفت ... هر چه اصرار کرده بود بردیا را بفرستد که برود
قبول نکرده بود عشق آن دو کاملا برایش آشکار بود ... اما نمی دانست چه کند ؟
... بردیا بهترین جاسوس برای اوا بود ... تنها نقطه ضعف آوا ... کاملا اطمینان داشت
که اوا از قضیه ی بردیا چیزی نمی داند ... ولی بردیا زیر آبی نمی رفت ؟ ...

این چند روزه فکر های مسخره و نگران کننده یک لحظه هم رهايش نکرده بودند ... هر چه قدر آریا را التماس کرده بود که بگذارد یک ثانیه آوایش را ، یگانه عشقش را ببیند نگذاشته بود ... می دانست دست چپش را دستبند زده بودند ... می گفتند خطرناک است...

چرا آوا چنین کرده بود ... چرا ؟ ... چرا جان خودش به خطر انداخته بود ... به خطر که ... جان خود را کاملاً فدا کرده بود ... چرا ؟ ... چرا جان خود را فدا کرده بود ؟ ... چرا پادزهر را بعداً به بردیا نداده بود ... چرا پادزهری که خودش ساخته بود را نداده بود ؟ ... می دانست آن سم چه درد وحشتناکی ایجاد می کند ... انگار که تعداد زیادی سوزن در ریه ها و معده اش فرو می کردند ... چشم ها هم بی اندازه درد می گرفتند و می سوختند ... تنفس هم هر لحظه سخت تر می شد...

چرا ؟ ... چرا او ترجیح داده بود خودش این درد ها را تحمل کند اما بردیا نه ...

بردیا حس بدی داشت ... او حتی عرضه نداشت از دختر مورد علاقه اش ، از عزیزترین انسان زندگی اش مراقبت کند ... دیگران چه انتظاری می توانستند از او داشته باشند ...

همین موقع آریا از اتاق بیرون آمد ... سریع ایستاد ...

-خب چی شد ؟...

اریا دستی در موهایش کشید و گفت :

-هنوز به هوش نیومده ... دکتر میگه ممکنه هنوز هم در حال مقابله با اون سم باشه ...

بردیا : اما توی اون فایل همه چیز رو نوشته بود ... راجع به سم و پادزهرش ... تا الان باید بیدار شده باشه...

اریا : ممکنه اشتباه کرده باشه...

بردیا فکر کرد نه ، امکان نداره ...

اما در جواب آریا سکوت کرد آریا ادامه داد:

-نمی خوامی بری تهران ؟ ... برو یه سر بزن و کارات رو راست و ریست کن ... احتمالا
دیگه بهت نیازی نداریم...

-حکمش ... حکمش چی میشه ؟...

آریا سر به زیر انداخت ... او که قاضی نبود...

-نمی دونم ... نمی دونم ...

و دوباره دست در موهایش کشید ... چشمان همانند عسلش که روزی آوا را شیفته ی
خود کرده بود حالا غمگین می مانست ...

دروغ که نداشت به خودش بگوید ... هر کار هم می کرد نمی توانست آوا را کاملا از
ذهنش بیرون کند...

این دختر چه داشت ؟ ... چه داشت که با این دل چرکینش ، با ان روح دست خورده و
آزرده اش باز هم آن ها نمی توانستند از او متنفر باشند ؟ ...

بردیا : نه نمیرم ... می مونم ...

-موندنت فرقی با نموندنت نداره ... در هر صورت ممنوع الملاقاته....

-می دونم ...

چنان با حسرت این را گفت که دل آریا برای یک لحظه برای او سوخت ... و دیگر
هیچ ...

سرباز از پرستاری که برای چک کردن وضعیت او آمده بود پرسید:

-مطمئنید که فعلا به هوش نیاید ؟...

-بله ... راستی یه آقای بیرون کارتون داشتند ... جلوی در ورودی بیمارستان...
-نگفتند کین؟...

-اون آقاهه بودن که این خانم رو آوردن ... حقیقتش فامیلشون رو نمی دونم ... اما
اسمشون آریا بود فکر کنم...

سرباز : شما چند لحظه اینجا وایمیستید تا من پیام؟...

-بله ؟ ... آ ... بله بله حتما ...

سرباز سریع بیرون رفت .. آوا بلافاصله روی تخت نشست و گفت :

-فکر نمی کردم اینجا ببینمت...

پریا در حالی که دستبندش را باز می کرد گفت :

-من مدیون شما بودم...

-از کجا می دونستی اینجام

-الان دیگه همه می دونن شما اینجایین ... چطور این همه مدت تونستین نقش بازی
کنین ؟ ...

-راحت ... یادش به خیر بچه که بودم می خواستم بازیگر هالیوود شم...

و مچ دست تازه آزاد شده اش را مالید ...

پریا : زود باشید ... وقت نیست ...

آوا پنجره ی اتاق را باز کرد و گفت :

-بریم؟...

پریا : من ... من نمیام...

-گیرت می ندازن ... اگه فرار کنی با این گریمی که کردی نمی تونن چهره نگاری کنن
... شبیه پیرزنای پنجاه ساله شدی ...

-خب ... خب من که نمی تونم از اینجا برم....

-من و ببین ... یه شیشه تو پهلووم رفته که معلوم نیست به چه ویروسی آلوده بوده ...
دیگه تو که از من سالم تری ...

-نه ... من می ترسم ...

و بالاخره آوا توانست او را راضی کند تا با طناب به پایین برود ... بعد هم خودش ...

صدای داد اریا بیمار تان را برداشته بود ...

-احمق ... بی مسئولیت ... مگه بهت نگفتم هر چی گفتن گوش نکن ؟ ... مگه بهت
نگفتم هر کاری داشته باشم تماس می گیرم ؟ ... نفهم ... می دم توییخت کنن ... پنجاه
سال برات اضافه خدمت ببرن ... تا عمر داری کلاغ پر و سینه خیز بری ...

پرستاری گفت:

-اقا ساکت لطفا ... اینجا بیمارستانه...

-بیمارستانه ؟ ... اره ؟ ... اصلا همه بازداشتید ... یکی از شما ها کمک کرده اون در بره
؟ می دونید من چه زحمتی کشیدم تا اون رو گرفتم ؟ اره ؟ ... اون وقت یکی از
شما ها جرئت کرده زحمات من رو به باد بده...

بردیا : هی ... آروم باش ... آروم باش مرد ... دوباره پیداش می کنیم...

آریا نفسی از روی عصبانیت کشید ... آوا باز هم سریع تر از او عمل کرده بود ...

جلوی خانه ی پریا نگه داشتند ... پول تاکسی را حساب کردند و پیاده شدند ... به سختی توانسته بودند تاکسی به مقصد تهران پیدا کنند ...

آوا نگاهی به خانه انداخت و گفت:

-اینجاست؟ ...

-آره ...

پریا کلید انداخت و هر دو وارد خانه شدند ... به نظر شصت متر هم نمی آمد کل خانه ... خانه ای سوت ، کور ، سرد ...

آوا : راستی به خاطر فوت بابات تسلیت میگم ...

پریا زیر لب چیزی مثل ممنون زمزمه کرد ... کمی در خانه گشت زد ... دو فرش قرمز رنگ نه متری روی زمین پهن شده بود ، یکدست مبل هفت نفره ی مشکی رنگ قسمت خالی خانه را پوشش می داد ... گرد و خاک روی وسایل نشسته بود ...

آوا : واو ... فک نمی کردم انقدر کثیف باشی ...

پریا لباس عوض کرده برگشت ... یک شلوار ورزشی مشکی به همراه یک بلیز آستین کوتاه هم رنگش ... موهای بلوطی رنگش دقیقا هم رنگ موهای آوا بود اما بر خلاف آنها تا کمر او می رسید که دم اسبی بسته بود ...

پریا : بعد از رفتن بابا دیگه دست و دلم به کار نرفت ...

نگاهی به آوا انداخت و ادامه داد:

-بشینید ... حالتون خوب نیست ...

آوا نشست ... کنار عزیز ترین کسی که برایش مانده بود ...

-چی می خورید براتون بیارم؟ ...

-چیزی پیدا میشه ؟ ...

-حقیقتش دو تا تخم مرغ بیشتر ندارم ...
آوا لبخندی به چهره ی سرخ از شرم پریا انداخت ...
-اشکال نداره ... عادیه ... من میرم می خرم
-وای نه ... شما تازه از بیمارستان اومدید ...
-حالا انگار چی هست ؟ ... یه روز کامل الکی خودم رو زدم به خواب می خوام برم
بیرون خرید...
-پس ... پس بزارید خودم برم ...
-ممنون ... چند جا کار دارم...
پریا نگران نگاهش کرد ... اما نگفت کجا می روی ؟ ... چرا می روی ... فقط گفت:
-پس بزارید براتون یه دست لباس بیارم ...
-یه چادر مشکی هم کافیه ...
چادر مشکی را گرفت و بلافاصله از خانه بیرون رفت ... اول باید به پیش عمو می رفت
تا از او وسیله بگیرد ... کارت اعتباری ، اسلحه ، لب تاب و تبلت ... به جیمز هم خبر
نمی داد ... این گونه بهتر بود ...
ساعتی بعد زنگ خانه ی عمو به صدا در آمد عمو رو به وحید گفت :
-الیسه...
-مشکلی نداره من رو ببینه ؟ ...
-در رو باز کن ...
اطاعت کرد و در را باز کرد ... آوا وارد شد ... به جز کبودی روی گونه اش و سفیدی
بیش از حد پوستش اثر دیگری از بیماری در او دیده نمی شد....

عمو : خوش آمدی...

-ممنون...

و نگاهی کینه توزانه به وحید انداخت ... اگر یک نفر در دنیا بود که آوا نمی توانست
کاملا رفتار های او را پیش بینی کند آن عمویش بود ...

روی مبل جلوی عمو با اعتماد به نفس کامل پا روی پا انداخت ... اصلا مگر اتفاقی
افتاده بود ؟ ... نه ... چه اتفاقی ؟ ...

عمو : خب ... چه خبر...

-پول می خوام ...

-فقط ؟ ...

-خونه و ماشین هم می خوام ... جاش مهم نیست ... ماشین هم یه چیزی می خوام که
جلب توجه نکنه ولی پر سرعت ...

عمو : باشه ... نههار رو اینجا باش ...

-باشه ...

عمو داد زد :

-وحید ... برو سه پرس چلو کباب بگیر بیار...

-چشم...

و دقایقی بعد صدای بسته شدن در آمد ...

آوا : فک نمی کردم راضی به همکاری باهات بشه ...

و با سر به دری که وحید از آن بیرون رفته بود اشاره کرد ...

عمو : با پول هر کاری میشه کرد ... با همه ... فقیر و غنی نمیشناسه ...

صورت آوا از نفرت جمع شد ... مردک با این تفکراتش حال آدم را به هم میزد ... ناهار
در جوی سرد و بی صدا خورده شد ... پس از آن آوا با گرفتن کارت و خطی برای
ارتباط با عمو از آن خانه رفت ...

پهلویش کمی بیش از حد معمول درد می کرد ... ماسک روی صورتش را دوباره
گذاشت ...

پیش به سوی خرید ...

دلش می خواست قبل از رفتنش خانه ی پری را آباد کند ... آن روز تمام تهران را زیر
و رو کرد ... هر چه دم دستش آمده بود خرید ... با اینکه پلاستیک ها رو توی هم
چپانده بود دیگر واقعا جا نداشت ... شب بود که تصمیم به بازگشت گرفت ...

با صدای در پریا یک متر از جا پرید ... در را باز کرد و اوا را با بغلی پر از خرید دید ...
پریا : سلام

سلامی همراه با تعجب ...

-هی دختر ... بیا اینا رو از من بگیر که درد امونم رو بریده ...

پریا با تعجب پلاستیک های خرید را از دست آوا گرفت ... درد امان اوا را بریده بود ...
خود را روی مبل پرت کرد ... پریا خرید ها را کنار مبل گذاشت و خود نیز نشست ...

-اینا چیه ؟ ...

-خریده ...

-خب ... خب ... پولش ... پول داشتید مگه ؟ ...

-آره عزیزم پول داشتم ...

-خب ... خب چرا این همه ؟ ...

-خونه ات مثل خونه ی ارواحه ... یه دختر به سن تو نباید این طوری زندگی کنه ...

پریا سکوت کرد ... اصلا از این کار آوا خوشش نیامده بود ... آوا هم فهمیده بود اما سعی کرد او را در رو در وایسی قرار دهد ... فردا قرار بود برود ... می خواست قبل از رفتن همه چیز را سر و سامان دهد ...

آوا: هی دختر یه سری تنقلات باز کن بخوریم ... لباس هم خریدم برات ... البته می خواستم برای خودم بخرم سایز من نداشت برای تو خریدم ... پولش هم در اولین فرصت ممکن ازت پس می گیرم ... تا ریال اخرش رو ...

سپس خودش لب تاب و تبلت و موبایلی که خریده بود را جدا کرد ...

-یه لیوان قهوه به من بده لطفا ... تلخ

-چشم الان میارم...

و رفت ... آوا هدفون را در گوشش گذاشت ... احتمالا جیمز هنگامی که به اداره ی پلیس رفته بود برای او دستگاه شنودی کار گذاشته بود ...

با شنید صدای آریا لبخند زد ... لبخند از سر خشنودی ... آریا خیلی عصبانی بود ... داشت با تلفن صحبت می کرد ...

ذهنش طرف بردیا پر کشید ... یعنی الان چه میکرد؟ ... یعنی می توانست برای بار آخر هم او را ببیند ... فقط به اندازه ی یک خداحافظی...

به خود تشر زد :

-هی ... راجع بهش فکر نکن ... نفر چهارم ... آخرین نفر ... بعد هم آریا ... بعدش دیگه تمومه ... باید زود تمومش کنی ... اونجا منتظر تن ...

اندیشید :

یعنی امیر حسین راست گفته؟ ... یعنی نفر چهارم همون زنه؟ ...

این بار زیر لب زمزمه کرد :

-معلوم میشه ...

و نام آن زن فرانسوی را سرچ کرد ... ابرو بالا انداخت ... این یکی اصلا مشهور نبود ...
سایت فرودگاه را هک کرد ... کسی با این نام وارد نشده بود ... یه دور تمام عکس ها
را هم چک کرد ... خیر ... چنین شخصی یک بار بیشتر به ایران نیامده بود...

البته حضوری هم باید بررسی می کرد ... برای او امکانش نبود اما برای عمو چرا ...
اصلا چرا همه ی کار ها را او باید انجام می داد ؟ ...

قهوه اش که حالا سرد شده بود را برداشت و بدون اینکه نگاهش را از مونیتر بگیرد
جورئه ای خورد .

برای استراحت بلند شد تا کمی توی خونه گشت بزنه ... نگاهی به ساعت انداخت ...
دوی شب ... کتابخانه ای قدیمی که البته بیشتر شبیه کمد بود گوشه ی هال قرار
داشت ... آوا به سمتش رفت ... کتاب ها خاک گرفته بودند ... بیشتر از تمام جاهای
خانه ... انگار که صاحب خانه با آن ها قهر کرده باشد...

دقت کرد به نام هایی از قبیل :

-دیوان حافظ ، دا ، تفسیر کامل قرآن کریم و...

به اسمی که رسید کمی مکث کرد ... بلافاصله صدایی از پشتش شنید و برگشت...
پریا : هنوز بیدارید ؟ ... برید استراحت کنید لطفا ...

-باشه...

شانه ای بالا انداخت و برگشت ...

-کجا بخوابم ؟ ...

-براتون تو هال جا بندازم ؟ ...

-نمی دونم ... فقط پیش خودت باشه...

-چرا؟...

-فک کن از تنها خوابیدن خوشم نمیاد...

و این جوابی بود که پریا را قانع نکرد ... اما قبول کرد.

تشک ها را انداخت و بالش و پتو ها را هم هر دو دراز کشیدند...

آوا : خواب بودی ؟...

-بله ...

-چرا بیدار شدی ؟...

کمی مکث کرد ... سپس آرام جواب داد:

-خواب پدرم رو دیدم ...

-اوه...

مدتی را به سکوت گذراندند ... آوا تقریبا جنازه شده بود ... می دانست پریا در پرسیدن سوالی مردد است ... و به خاطر همین سوال بیدار مانده بود ... بی صدا ...

سرانجام پریا انگار با خودش کنار آمد ...

پرسید : بیدارید ؟

-آره...

-می تونم یه سوال بپرسم...

-آره...

-برای چی این کارا رو می کنید ؟ ... برای چی اون ها را می کشید ؟

-برای تو که بد نشد ، شد ؟...

-من مسلما هیچ وقت راضی به مرگ کسی نمیشم ...

آوا متعجب شد ...

-منظورت چیه ؟

-خب ، من هیچ وقت حاضر نیستم اونا بمیرن ...

آوا خواست بگوید پس تو از منم بی رحم تری ... مرگ راحت ترین مجازات برای اوناست ... اونا هر کاری برای زنده موندن می کنن ... اما حوصله ی پرحرفی نداشت ... پس تنها به گفتن جمله ای اکتفا کرد:

-خب آدما متفاوتن .

پس از کمی مکث پریا دوباره پرسید :

-می تونم یه سوال دیگه بپرسم ؟

-اوهوم .

-چرا اونا رو می کشید ... خصومتتون باهاشون چیه ؟

-انتقام مرگ خانواده ام .

-شما فکر می کنید اونا با این کارتون شادن ؟

-اونا مردن . من از کجا بدونم ؟ ...

-یعنی حتی تو قلبتون هم زنده نیستن ؟ ... حسشون نمی کنید ؟ ...

آوا فک کرد ... آمار سوالا داره میره بالا ...

به جایی که قبلا در آن قلبی داشت رجوع کرد ... چیزی حس نمی کرد ... نه مادر و برادر واقعی اش را نه آنهایی که او و برادرش را بزرگ کرده بودند . هیچ کس نبود . فقط یک تکه ی کوچک که آن هم به عشق خواهرش و بردیا می تپید .

-نه .

پریا ساکت شد . برایش عجیب بود ... همیشه حس می کرد پدر و مادر او را نظاره می کنند ... شاید او خیلی احساساتی بود ...

دیگر سکوت ... هیچ ... آوا چشمانش را روی هم گذاشت تا شاید تا یک ساعت دیگر توانایی برخاستن از خواب را داشته باشد .

بردیا عصبی در خانه اش نشسته بود ... چرا آوا به سراغ او نیامده بود ؟ ... چرا ؟ ... چرا ...؟

نکند فهمیده باشد ... نکند ... نکند ...

در فکر همین نکند ها بود که تلفنش زنگ خورد ... حوصله ی جواب دادن نداشت اما به امید اینکه شاید آوا باشد به سراغ گوشی رفت ... مخاطب نا آشنا بود ... امیدش دو چندان شد ... با اشتیاق جواب داد:

-بله ؟

-آقای افشار ؟

این صدا صدای ظریف و همراه با شک و تردید یک دختر بود . صدای این دختر محکم نبود . صدای آوا نبود ... اشتیاقش فروکش کرد...

-بله خودم هستم ... شما ؟

-من ... من سلطانی هستم ... باران سلطانی ...

بردیا با خود فکر کرد ... باران ... باران ... باران سلطانی...

دختر ادامه داد:

-شما من رو نمی شناسید ... من ... من حقیقتش باید شما رو ببینم...

بردیا صدایش را صاف کرد:

-من رو ببینید؟ ... برای چه کاری؟...

-گفتنش پشت تلفن درست نیست ... یعنی همیشه..

بردیا فکر کرد ... در صدای دختر تمنا موج می زد . صدا لرزان بود ... همین ها باعث

شد که بردیا با تصمیمی ناگهانی بگوید:

-بسیار خب ... کجا؟ ...

-امروز ساعت چهار ... کافی شاپ (...) خوبه؟...

-بله ... می بینمتون...

-به امید دیدار...

و تماس قطع شد ...

در آن طرف باران در یک خانه ی بزرگ و اشرافی نشسته بود . در اتاق فیروزه ای رنگش ... گوشی را روی قلبش گذاشت ... قلبش محکم می زد ... می ترسید پدر و مادر صدای قلبش را بشنوند ...

امروز صبح زود هنگامی که می خواست برای کار از خانه خارج شود روی صندلی ماشین یک پاکت بزرگ پیدا کرده بود ... پاکتی شامل چند عکس و مقداری توضیح ... توضیحاتی که نشان می داد بردیا افشار همان باربد گم شده ی خانواده ی سلطانی است ... همان باربد چهار ساله ...

آهی کشید ... نگاهی به ساعت کرد ... یازده عصر بود ... پس کی ساعت چهار می شد ...؟

پریا بلند شده بود ... و از آوا تنها نوشته ای دید ... نوشته ای که تشکر کرده بود ... از او خواسته بود اگر بعد ها چیزهایی فهمید دلگیر نشود ، اینکه خوش گذشته بود ... دنبال او نگردد ... زندگی کند ... عاشق کند ... عاشق شود ... با خدا قهر نکند ... موفق باشد ...

شاید این نامه با احساس ترین نامه ای بود که او نوشته بود ... برای تنها کسش ... برای خواهرش.

نگاهی به خود در آینه کرد ... ریش هایش بلند شده بود ، چشمان انگار بی حس شده بودند ... سرد شده بودند ... یک جور هایی ترسناک شده بود ... به خود تشر زد:

-چی فکر کردی مرد ؟ ... اون می تونه از پس خودش بر بیاد ... از توی نامرد بی عرضه هم هزاران بار مرد تره...

نفس عمیقی کشید ... واقعا چه فکری با خود کرده بود ؟ ... فکر آینده ؟ ... ازدواج با یک قاتل ؟ ...

آری ؟ ... آری ... با این همه ظلمی که در حق او کرده بود خیال می کرد آوا قبول می کند . اصلا در حد هم نبودند ... او یک بی عرضه ی بی پول بود و او ... آوا قابل وصف نبود...

عشقش چشمانش را کور کرده بود ... پسر بیست و هفت ساله نمی توانست درست تصمیم بگیرد .

در همین فکر ها بود که تصمیم گرفت حمای کند ... یعنی حال آوا خوب بود ؟ ... اصلاحی کند...

در آخر حاضر و آماده ی رفتن شد . اواخر شهریور بود و هوا رو به سردی می رفت .
پایش را که به بیرون از خانه گذاشت نفس عمیقی کشید . بهترین هوای سال ... بوی
پاییز می آمد ...

سوار ماشین شد و به طرف مقصد حرکت کرد .

جلوی کافی شاپ نگه داشت . گوشیش را برداشت و شماره ی صبح را گرفت . پس از
یک بوق دختر سریعاً برداشت:

-سلام...

-سلام ... من رسیدم . چطور باید بشناسمتون؟ ...

-من ، من یه مانتوی نباتی تنمه با یه شال زرد.

بردیا با خود فکر کرد چه جلف . اما گفت:

-بسیار خب...

از ماشین پیاده و وارد کافی شاپ شد . در نگاه اول دختر را دید . رنگ لباسش در
مقایسه با فضای آبی کافی شاپ کاملاً در چشم بود ... جلو تر رفت ... روی چهره دقیق
شد ... نمی دانست چرا حس می کرد این صورت با چشمان مشکمی و شیطان برایش
آشناست ... خیلی آشنا ... شاید ... شاید یک خاطره ی محو ...

جلو تر رفت . باران با دیدن او سریعاً بلند شد ... استرس در حرکاتش بی داد می کرد
... بردیا ابرو بالا انداخت و جواب داد . زخم کنار ابرویش مرد تر از هر روز دیگر
نشانش می داد .

باران با یک نگاه برادر را نظاره کرد . معلوم بود در روز های خوش و راحتی زندگی
نکرده و نمی کند . این را از کبودی های در حال محو شدن که خیلی در چشم نمی زد
و یا غم چشمانش می شد خواند .

محو چشمان برادر بود . بردیا گلویش را صاف کرد و به باران گفت:

-بفرمایید لطفا..

هر دو نشستند .

بردیا : خب ...پشت تلفن فرمودید کارم داشتید ؟...

باران : بله .. خب ، خب بذارید اول یه چیزی سفارش بدیم...

بردیا پوفی کرد ... الان دقیقا داشت چه غلطی می کرد ؟ ... چرا به حرف این دختر حدودا بیست و پنج – شش ساله گوش می کرد ؟ ... چرا آمده بود ؟ ... خیلی ها می دانستند او با آوا همکاری کرده است ... اگر ... اگر ...

ولی چیزی ته دلش این قرار را قبول داشت ... شاید در امید چکه ای ، ذره ای یا مقداری خوشحالی ... خبر یا هر چیز دیگر ... فقط زندگی اش از این حالت بیرون بیاید .

خودش یک لیوان قهوه و باران یک کاپوچینو سفارش دادند . قهوه های کافی شاپ یک چیز دیگر بودند . البته این را فقط بردیا قبول داشت . در خانه ی باران قهوه ها هزاران بار لذیذ تر بودند .

بردیا : خب ؟...

باران دست در کیف کرد و مدارکی در آورد . روی میز به طرف بردیا گذاشت.

-این چیه ؟

-بخونید لطفا ...

بردیا ابرویی بالا انداخت . پاکت را باز کرد و خواند . با هر کلمه اخم هایش بیشتر در هم می رفت .

پس از خواندن ... نه یک بار ... نه دو بار بلکه سه بار ... از جا بلند شد و گفت :

-خیلی شوخی بی مزه ایه...

باران هم مثل بردای بلند شد . البته بهتر است گفت مانند فنر پرید:

-این شوخی نیست...

بردیا در حالی که سعی می کرد صدایش را بالا نبرد گفت:

-خانم محترم فکر کردی بچه گیر آوردی ؟ ... من بیست و هشت سالمه ...

-نه ... نه ... بشینید لطفا...

-یعنی چی ؟ ... می دونی می تونم شکایت کنم ؟...

-به خدا من الکی نمیگم ... من ... من نود و نه درصد مطمئنم بردیا افشار همون بابد

سلطانیه ... من از خانواده ی کمی نیستم که پیام اینجا و الکی با آبروم بازی کنم ...

بردیا نگاهش کرد... از تیپ و لباس های مارکدارش معلوم بود دروغ نمی گوید .

بردیا نشست ... باران هم...

بردیا : ببین دختر خانم هر کی این اطلاعات رو بهت داده اشتباه بوده ...

-ولی ... ولی ... ولی ...

بردیا : ولی چی ؟ ...

-نمی دونم اما ... اما من مطمئنم ... من مطمئنم داداشم رو پیدا کردم

-خانم سلطانی منطقی باشید ... همین جوری که همیشه گفت.

چشمان باران بارانی شده بود ... بردیا سرش را به زیر انداخت ... این چیز ها در مغزش

نمی گنجید ...

بردیا : خانم سلطانی لطفا این قضیه رو فراموش کنید . این امکان نداره...

-ولی من ولت نمی کنم...

بردیا نفس عمیقی کشید . خودش کم مشکل داشت حالا این هم اضافه شده بود ...
یک لحظه فکر کرد اگر راست باشه چی ؟ ... لبش را گاز گرفت ... حتی اگر نیم درصد
درست بود چه ؟ ... این چند وقته خیلی اتفاق ها افتاده بود . ولی مگر امکان داشت
آن مرد و زن پدر و مادر واقعیش نباشند ... یا خواهر عزیزش خواهر واقعیش نباشد ...
نه ... نه ... ممکن نبود .

باران که تردید او را حس کرده بود با امیدواری گفت :

-کمکم می کنید ؟...

بردیا پس از کمی مکث جواب داد :

-چه طوری ؟...

-من ، من نمی تونم تا تقریباً مطمئن نشدم همه چیز رو به پدر و مادر بگم . مادرم
بیماره ... می ترسم حالش بد شه ... پدرم هم نباید بفهمه ... می ترسم چیزیشون شه
...

-من ... من چی کار می تونم بکنم

ناگهان صدای محکم دختری لرزه بر اندام بردیا انداخت :

-از خواهرت بپرس...

و سپس آوا بود که از گارسون تقاضای بستنی کرد بعد روی صندلی کنار بردیا نشست
. عینک دودی روی چشمانش مانع از تعیین هویتش می شد . بردیا تنها توانست
زمزمه کند :

-آوا...

آوا محل نداد و رو به باران گفت :

-ریاحی هستم ... ستاره ریاحی ... کسی که اطلاعات رو به شما رسوند ...

باران با دهان باز نگاهش کرد .

بردیا : چی ؟ ... کار تو بود ؟ ... چرا اول به خودم نگفته بودی ...

-آقای افشار من که نسبت نزدیکی با شما ندارم ... فقط دو تا هم کلاسی ... می
گفتمم که باور نمی کردید

رو به باران ادامه داد:

-حقیقتش من تازه از فرانسه برگشتم و یه مدت توی هتل شما اقامت داشتم تا کارا
رو درست کنم . خیلی اتفاقی متوجه این مسئله شدم و از اونجایی که می خواستم
مدت زیادی بمونم برای دانشگاه هم اقدام کردم ... کمی که گذشت شک کردم تا
اینکه با کمی کنجکاوی تحقیق کردم و تقریبا مطمئنم شما خواهر و برادرید ...
بردیا چشمانش را بست . اشتباه نمی کرد . آوا فهمیده بود او با پلیس همکاری کرده .
برای همین با او سرد بود ... تمام شده بود .. همه چیز...

باران : شما ... شما چرا با خودم حرف نزدید...

-دوست نداشتم خیلی قاطی این ماجرا بشم ... من فقط خواستم یه پسرو بعد از
بیست و هفت سال به خانوادش برسونم . بقیش کار خودتونه ... الان هم وقتی بستنیم
رو بخورم ، میرم ...

و لبخندی به لب آورد ... رو به بردیا گفت:

-سپیده...

و بردیا زیر لب تکرار کرد:

-سپیده ، آره سپیده ...

سپیده قطعا چیز هایی می دانست ... سپیده 10 سال از او بزرگتر بود ...

آوا پس از صرف بستنی البته در سکوت چرا که هر کس در افکار خود غرق بود
لبخندی به دو طرف زد و با گفتن:

-امیدوارم دیگه همدیگه رو نبینیم

آن ها را ترک کرد . به محض اینکه او رفت بردیا به خود آمد . رو به باران گفت:

-الان بر می گردم ...

باران را تنها گذاشت . پشت سر آوا دوید . داد زد:

-آوا آوا ... آوا ... خواهش می کنم یه دقیقه صبر کن ...

دل بی قرار آوا دل می کرد برای دیدن یار . آوا آوا گفتن بردیا توان آوا را گرفت .
به ناچار ایستاد رو کرد به بردیا و گفت:

-چیه؟ ...

-باید با هم حرف بزنیم ...

-من حرفی ندارم ، اگه تو داری بگو ...

-چرا ، چرا من می دونم حرف داری ... می دونم می دونی من بهت کرد ، شدم رفیق
نیمه راه ... خنجرت زدم ... فحشم بده ... سرم داد بزن ... منو بکش ... ولی کم محلی
نکن ... گم نشو ... ازت خواهش می کنم ...

آوا آزرده نگاهش کرد ، که البته به خاطر زدن عینک دودی معلوم نشد . چرا هیچ
کس او را درک نمی کرد ، چرا نمی فهمید تنها حرفی که توی دلش است این است که
دوستش دارد . همین ... همین و بس ... ناگهان تلخ شد ... زهر شد

-ببین بردیا خان تو خودت داری این بحث رو می کشی وسط وگرنه من هیچ اصراری
ندارم ... نه من ازت کینه ندارم ... شما ها همتون همینید ، همتون نامردید متنفرم
از همتون ... هیچ کس ... هیچ کس من رو درک نمی کنه ...

به ثانیه ، به خدا ، به دنیا ... به همه بگو ، فریاد بزن...

به دروغ ... به دروغ در دنیا جار بزن ... دنیا را در دروغ فریاد بزن...

اصلا می دانی ... حالا که اینست ، لاله ها زردند ... زندگی وسعت ندارد ... اصلا کدام شقایق؟ ...

حالا که اینست من زندگی را دوست دارم ، خسته نیستم روی پاهایم می ایستم ... تا آخر

من هیچ کس را نمی خواهم

من خودم سرور هیچ کسانم

بدون اینکه به بردیا مهلت حرف زدن بدهد سوار ماشین مشکی رنگی شد و به سرعت دور شد ... بردیا مسخ شده به درون کافی شاپ برگشت و روی صندلی نشست ... باران نگران شد ... گفت:

-چی شده؟ ...

-هیچی ... هیچی نشده...

-خب ... می گید چی کار کنیم؟ ...

-من ... من از خواهرم سپیده می پرسم ... اگر چیزی باشه اون حتما می دونه...

-باشه ... من تا کی منتظر باشم؟

-بهتون خبر میدم ... من پول رو حساب می کنم و میرم ... با اجازه...

و بلند شد ...

باران لبش را گاز گرفت . آن مرد چه برادرش بود و چه نبود که البته حتما بود شدیدا دلش می خواست کمکش کند . آن قدرها احمق نبود که نفهمد آن دختر به او دروغ

گفته و نامش ستاره نیست ... معلوم بود رابطه ی بین آن دو نیز رابطه ای معمولی نیست .

از کافی شاپ بیرون رفت و سوار بی ام وه ی سفید رنگش شد و راه افتاد . انگار کلا به رنگ های روشن ارادت خاصی داشت .

سپیده تمام مدت برادرش را زیر چشمی می پایید . تا به حال چند بار بیشتر به خانه های آن پا نگذاشته بود ... مطمئن بود خبریست ... خصوصا با مشاهده آشفتگی که در حرکاتش مشخص بود ... شدیداً سعی می کرد سوالی نپرسد ... سعید هم حدوداً پنج دقیقه ی دیگر می رسید .

بردییا به خودش فکر می کرد . چه از بردیا افشار مانده بود ؟ ... هیچ ... دیگر وسواس نبود حتی کثیف هم بود ، مهربان نبود ... شاید فقط نسبت به آوا ... هیچ ... هیچ ... هیچ ...

شاید هویتش را هم به زودی از دست می داد ... آن زن مانند گربادی آمد و همه چیز را دگرگون کرد ... همه چیز را...

ساعتی بعد از شام همه دور هم نشسته بودند که سعید سعی کرد بحث را باز کند:

-خب ... برادر زن گل ، چه عجب منت بر سر ما نهادی و تشریف آوردی ؟...

-خواهش می کنم ... این سپیده که همش آویزونت هست دیگه سر خر هم می خوای ...؟

سپیده حرصی جیغ زد :

-داداش ...

-خب راست میگم دیگه ... سعید قصد تجدید فراش نداری ؟ ... مورد خوب هست ها

سعید : جدی ؟ ...

سپیده جیغ زد : سعید.....

-باشه باشه ببخشید...

و همه خندیدند ... عسل تازه خوابیده بود ...

جو که کمی جدی شد بردیا شروع کرد:

-خب حقیقتش...

سپیده به دهان او زل زد ، می ترسید ، دلش گواه بد می داد...

بردیا نمی دانست از کجا شروع کند ، چه بگوید از داستان بی پایان زندگی ... نفس

عمیقی کشید ، داستان لرزانش را مشت کرد و ادامه داد:

-خب راستش چند روز پیش یه خانومی با من تماس گرفت به نام خانم ... خانم

سلطانی ... باران سلطانی .

رنگ سپیده به وضوح پرید . مگر می شد شناسد آن دختر را ... خواهر واقعی بردیا

را ...

بردیا بدون اینکه به کسی نگاه کند بی توجه ادامه داد:

-یه سری ، یه سری حرف های می زد که ... که خب باورش سخته ... خیلی سخت ...

من ... من برای درخواست توضیح اومدم ... می خوام ببینم جمله هاش ، کلمه هاش ،

استرس هاش واقعیه یا نه...

و به سپیده نگاه کرد . دهان سپیده باز نمی شد ... ترسیده بود ، از عصبانیت بردیا

ترسیده بود . می دانست بردیا عصبانی خواهد شد ... با حرف هایی که خواهد شنید

... به اینکه چه طور از بهشت پا به جهنم گذاشته بود ... نه ... بهتر است گفت پا به بهشتی که بعد ها جهنم شد گذاشت

مدتی سکوت شد ... سعید که حس کرد در این گفت و گوی خواهر و برادری اضافی است بی صدا ان ها را ترک کرد و به سمت اتاق خواب رفت . رفت تا بی صدا منتظر بماند .

باز هم مدتی گذاشت ... طاقت بردیا طاق شد ، قلبش به تپش افتاد ... تا برملا شدن راز ها فاصله ای نمانده بود ...

بردیا : چیزی نمی دونی ؟ ... دروغ گفته مگه نه ؟ ...

با تمام وجود این را گفت ... از ته قلبش آرزو می کرد آن دختر با لباس های جیغش دروغ گفته باشد ... صدای سپیده تمام آرزو هایش را به باد سپرد .

سپیده : نه...

صدایش خفه بود ... ادامه داد:

-من ، من می دونستم مجبورم یه روز برات توضیح بدم ...

نفس عمیقی کشید ... سخت بود ... بد بود افتضاح بود...

-من ، من ده سالم بود ... اما متوجه بودم ... مامان دوباره حامله بود ، این دفعه بچه پسر بود و همه خیلی خوشحال بودن ... آخه می دونی ، مامان خیلی از مادرشوهرش تیکه می شنید ، اینکه نمی تونه دیگه بچه دار شه اذیتش می کرد ... تا اینکه یه پسر کوچولو رو حامله شد ... بابا هم شاد بود ... آخه مامانش تهدیدش کرده بود که مجبورش می کنه طلاق بگیره ... حالا دیگه بهانه ای نداشتن ...

نفس عمیقی کشید ... اشک امانش نمی داد ... اشک برای پدر و مادر ، یادآوری گذشته ، از دست دادن روز های بچگی ... و از همه بدتر ... از همه وحشتناک تر ...

دردناک تر ... برای سردرگمی برادرش ... ترس برادرش ... پسری که برادرش بود ...
کسی اجازه نمی داد از کنارش برود .

ادامه داد :

-یه شب صدای جیغ و داد اومد ... از ترسم نرفتم پایین اما بعد ها فهمیدم که بچه
مرد ... توی نه ماهگی ، به کسی ... به کسی نگفتن تا یه فکری کنن...

هق هقش صدای هال را پر کرد ... چشمان بردیا پر از اشک بود ... اشک هایی از
جنس غم و عشق ... و چه می کرد این اشک و چشم پر از عشق ... غوغا می کرد ،
شورش می کرد ، انقلاب و قیام می کرد ... سپیده کمی نفس عمیق کشید و ادامه داد
:

-دقیقا دو هفته بعد مامان و بابا شاد و خوشحال برگشتن و یه نوزاد را به من نشون
دادن ... گفتن این داداشته ... باورم نشد ... اما چیزی نگفتم...

گذشت تا شد 15 سالم ... اوضاع خونه به هم ریخته بود ، بچه نبودم ، درک می کردم
یه اتفاقی افتاده و اون مربوط به توئه ... خیلی نگران بودم ... من عاشقت بودم ... آره
... من عاشق داداشم بودم و هستم ... یه شب بابا من رو برد تو اتاق و همه چیز رو
تعریف کرد ... اینکه تو داداش واقعی نیستی ... اینکه تو رو از توی یه ماشین آتش
گرفته نجات دادن و به آمبولانس زنگ زدن ... بابا اون موقع تحقیق کرده بود ... گفته
بودن خانوادت مردن ... اما حالا زنده بودن ... ما ... ما رو ببخش بردیا...

و اشک هایش با شدت بیشتری سرازیر شد ...

-بابا و مامان به من وصیت کرده بودن که بهت حقیقت رو بگم ، هر چه زودتر ... اما
نگفتم ... می ترسیدم ... من ترسیدم از دستت بدم ... داداش تو الان تنها کسی
هستی که برام مونده ... تنها کسی که اگه سعید اذیتم کنه می تونم بهش پناه ببرم ...
داداش تو را خدا...

اما بردیا رفته بود و این را صدای کوبیده شدن در خانه به سپیده اعلام کرد ...

چندی بعد سعید سپیده را در آغوش گرفت و این سپیده بود که تا خود صبح در
سینه ی او اشک ریخت

بردیا روی نیمکتی زیر یک درخت بید مجنون نشست ... کاری نمی توانست بکند .
چه قدر دوست داشت آوا هم او را دوست میداشت و الان کنارش بود ... اگر بود قطعاً
آرامش می کرد

اما او ندید و نفهید که آوا تمام مدت انجا بود ... پشت درختی در چندین متری او ...
مثل او تا خود صبح گریه کرد و بیدار ماند و غصه خورد ...

دو روز بعد

آوا بی کار در قصر جدیدش نشسته بود . عمو به او گفته آماندا را به سوئد فرستاده تا
زندگی خوبی داشته باشد . اما نمی دانست چرا نمی توانست به این حرف ها اطمینان
کند . دلش شور می زد .

تلفنش زنگ خورد .

-بله...

-یه سری کار ها رو باید بسپاری به من .

-تا کی ؟

-شاید تا همیشه . نفر آخر حسابش با خودمه ...

-ها ها ها ... و اگه بری و فرار کنی چی ؟ ...

-من عموتم ... درست حرف بزن...

-لطف راجع به این مسئله با من حرف نزن ... عمو ... هه... بسیار خب ... من منتظر
خبر می مونم ...

و تماس از طرف آوا قطع شد . آهی کشید ... دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت
... خیلی دلش می خواست بداند بردیا چه می کند ؟ ... حتما خیلی به او سخت
گذشته بود ...

رفت تا نگاهی به آینه بیندازد . موهایش حالا به اندازه ی یک وجب بلندتر شده بودند
، کبودی های صورت در حال محو شدن بودند ، تقریبا . پهلویش فقط گاهی اوقات تیر
می کشید و مانع از ورزش کردنش می شد ... انگار باید باز هم صبر می کرد ...

حالا یک هفته گذشته بود و بردیا هنوز مردد بود . اگر به آن زن زنگ بزند زندگی اش
دگرگون خواهد شد ... اما اگر زنگ نزند احتمالا به هین منوال پیش خواهد رفت ... از
طرفی خیلی دوست داشت پدر و مادر واقعی خود را ببیند ... قبول داشت آن زن و
مرد که بزرگش کرده بودند ، تربیتش کرده بودند و آداب زندگی را به او آموخته بودند
مادر و پدرش بودند ...

مگر مادر و پدر بودن فقط به خون بود ... هر چند آن ها را مقصر می دید ... آن ها باید
در همان زمان پنج سالگی او را به خانواده ی واقعی خود تحویل می دادند...

یک دل شد ... او دگرگون شدن زندگی یکنواخت و خسته کننده اش را بیشتر می
پسندید ... مثل هر آدم عادی ... شاید اینگونه راهی برای به عشقش رسیدن را هم
پیدا میکرد ... آری ... همین بود ... راهش همین بود ...

گوشی اش را برداشت و با باران تماس گرفت ... به محض خوردن یک زنگ تلفن
برداشته شد...

باران : سلام

-سلام ... می خوام ببینمتون...

-باشه ... همین الان بیا هتل (...) ، من مدیر عاملم ... آدرسش رو می دونی؟...

-اره ... اومدم...

و گوشی را قطع کرد ... لباس هایش را عوض کرد و راهی شد ...

تاکسی گرفت ... ماشین زپرتی خودش آن بالاهاى شهر خنده دار به نظر مى رسيد ...

پول تاکسی را حساب کرد و پیاده شد ... داخل رفت ... به پیشخان هتل که رسید پرسید:

-ببخشید من چه طور می تونم خانم سلطانی رو ملاقات کنم؟...

زن نگاهی به او کرد و پرسید:

-خانم سلطانی؟ ... برای چی؟ ... مشکلی نسبت به اتاقتون دارید؟...

-خیر ، بنده یه کار شخصی با ایشون دارم ...

-متاسفم اما ...

صدای باران حرف آن ها را قطع کرد :

-سلام ... خوش آمدید ... تشریف بیارید...

بردیا سری به نشانه ی سلام تکان داد و راهی شد بدون اینکه نگاهی به کسی بیندازد

... سوار آسانسور شدند ... اتاق تمامی پرسنل در طبقه ی آخر قرار داشت بنابراین

مدت به نظر مدیدی را در آسانسور گذراندند ... بردیا می دانست دیگر همه چیز

عوض می شود ... همه چیز ...

از آسانسور که پیاده شدند به طرف سمت چپ راهرو حرکت کردند ... باران در چوبی

نسبتا بزرگی با کنده کاری های رویش را باز کرد و گفت:

-بفرمایید داخل...

و داخل شدند ... در آنجا میزی که متعلق به منشی بود قرار داشت و مردی هم پشتش نشسته بود ... باران رو به مرد گفت:

-میثم می تونی به خانم شکری بگی دو لیوان قهوه برای ما بیاره؟...

میثم: باشه حتما...

و پس از آن باران در چوبی دیگری را باز کرد و گفت:

-بفرما تو...

بردیا سری تکان داد و داخل شد ... از هر قسمت اتاق بوی ثروت می آمد ... اتاقی بسیار بزرگ که با رنگ های نباتی ، قهوه ای سوخته و مشکی و سفید تزئین شده بود ... کلا دختر به رنگ های شاد و یا چند رنگ علاقه ی بسیار بالایی داشت ... این را می شد از مانتوی سبز کم رنگی هم که پوشیده بود مطمئن شد ...

باران پشت میز نشست و بردیا روی مبل رو به روی میز ... باران دست هایش را در هم مشت کرد و مشتاقانه رسید:

-خب؟ ... چی شد؟ ... فهمیدی؟...

از لحن دوستانه اش می شد فهمید از همین الان بردیا را برادر خود می داند ...

بردیا: حب .. آره ... حدستون درسته...

سرش را به سختی بالا گرفت تا این جمله را گفت ... سخت بود ... خیلی..

قطره اشکی روی گونه ی باران چکید ... قطره ی دوم ، سوم ، چهارم و سیل راه افتاد.

سیلی که تا به آن روز چشم هایش تجربه نکرده بودند . سخت بود و خوشحال کننده

...

خوش حال که می توانست بعد از سال ها کاری کند تا دل پدر و مادر پیر و سرخورده اش را شاد کند ... پدر و مادری که هیچ گاه پسرشان را فراموش نکرده بودند ... حتی بعد از این همه سال گاهی به یادش اشک میریختند ... و به خاطر همین است که پاکی نام پدر و مادر روی آنهاست...

زیبایش مال آنهاست ... آری ...

بردی از دیدن اشک ها دست پاچه شد ... نمی دانست چه کند ، تا به حال با چنین صحنه ای رو به رو نشده بود ...

دستپاچه پرسید:

-حالتون ... یعنی ... یعنی حالت خوبه ؟

باران با بغض جواب داد:

-آره ... آره خوبم ... خوبم داداش گلم ... داداش بزرگم ... داداش عزیزم ... عزیز کرده ی خانواده ی سلطانی ...

همین موقع صدای در آمد ... باران به سرعت اشک هایش را پاک کرد و با صدایی محکم گفت:

-بفرمایید...

زنی وارد شد و به سمت میز آمد... قهوه ها را جلوی آن ها گذاشت و پرسید:

-کاری با من ندارید خانم؟ ...

-نه ... برو به کارت برس

-با اجازه...

و خارج شد باران تلفن را برداشت و دکمه ای را زد ...

-میثم جلسه ی امروز با سهامدارا رو کنسل کن ...

-چی؟ ... اما این میشه دومین بار

-آره ... می دونم این میشه دومین بار اما خیلی مهمه

-اگه پدرتون بفهمه خیلی عصبی مشه

-نگران نباش ... وقتی بابا بفهمه برای چی کنسله دیگه چیزی نمیکه پس کاری که
گفتم رو بکن

-چشم

و تلفن را گذاشت ... باران موبایلش را برداشت و شماره ای گرفت ... بعد از چند بوق
جواب دادند...

-سلام لاله بابا هست؟

-بله هستن ... چند لحظه گوشی خدمتتون ...

پس از چند لحظه صدای پدرش از پشت خط آمد:

-سلام باران جان ... خوبی بابا؟ ...

-سلام بابا ... مرسی خوبم ... شما خوبی؟ ... مامان خوبه؟ ...

-خوبیم ... چی شد؟ .. انقدر زود دلت برای ما تنگ شد؟

-نه خب ... گفتم قبل از اینکه میثم زنگ بزنه خبرچینی کنه خودم یه چیزی رو
بهتون بگم

-باز چی کار کردی؟

-خب ... من برای یه کار مهم جلسه رو کنسل کردم ...

-چی کار کردی؟ ... باران خودتم خوب می دونی اونا همش دنبال بهونن تا سمتت رو
ازت بگیرن...

-اونا نمی تونن از پس من بر بیان ... تازه ... سهام اصلی مال ماست...

-اگه دلیلت قانع کننده نباشه خودم برکنارت می کنم ...

-نگران نباش جناب سلطانی ... فقط من شام یه مهمون خیلی عزیز با خودم میارم...

-مهمون ؟ ... کی هست ؟...

-شب عرض می کنم خدمتتون ... بای

و گوشی را قطع کرد ... در دل بردیا آشوبی بر پا بود ...

بردیا : خب ؟...

-پاشو ... باید بریم بیرون ... شب مهمون مایی

-اما ... اما من آمادگیش رو ندارم

-چرا مثل زنا حرف می زنی ... آمادگی نمی خواد ... پاشو

و خودش بلند شد ... بردیا هم ... هیجان زده بود ... ساعت تازه چهار عصر بود و سه

ساعتی مانده بود تا آن ها به طرف خانه حرکت کنند ...

باران پس از آنکه سفارش های لازم را به میثم کرد هتل را ترک کرد و با بردیا سوار

ماشینش شدند ...

بردیا : می خوام چی کار کنی ؟ ...

-می خوام بریم خونت

-خونه ی من ؟...

-آره ... دوست دارم پیام ببینم چه طور جاییه...

بردیا شانه ای بالا انداخت ... خودش خواسته بود که بیاید ... خانه اش هر چقدر هم که

کوچک بود خانه اش بود ... باید از محل کارش هم استعفا می داد قبل از آنکه

اخراجش کنند ... مخصوصا با این کم کاری های چند وقته ... مسلما می توانست در آن هتل مشغول به کار شود و یا جای دیگری کار پیدا کند...

بردیا ادرس را داد و حرکت کردند ... قطعا ماشین باران در محل خیلی خودنمایی می کرد ... راه زیاد بود پس بردیا پرسید:

-از خانواده برام بگو...

باران : بابا اسمش کیکاووسه ، حدود پنجاه و پنج سالشه ، بزرگترین سهامدار هتل (...) البته من خیلی وقته به جاش کار می کنم و به تازگی نصف سهامش هم به نامم خورده ، دو تا داداش داره و یه خواهر که همشون بچه دارن ... بعدا معرفی می شیم ... و اما مادرم ... اسمش نرگسه ... حدود پنجاه سالشه که بیماری قلبی داره اونقدرها جدی نیست ولی نگران کنندست ... باید مراعاتش رو کرد ... اون خودش از یه خانواده ی پول داره و چون تک بچه بوده تمام اموال پدرش به نامش خورده و از جمله ی این اموال سهام اصلی فروشگاه (...) هستش ... این خیلی به نفعه هتله .. مامان فعلا خودش روی کار های اونجا نظارت داره البته بابا هم کمکش می کنه نا گفته نماند در واقع اونا کار سخت رو انداختن روی دوش من و خودش اونجا ور دل همن ... به خاطر همین ثروت عظیمه که خیلی ها به ما چشم دوختن ... حقیقتش من می ترسم معرفیت کنم ... چون تو برای خیلی ها مانع حساب میشی برای رسیدن به این ثروت ها ... ولی معرفیت می کنم چون وقتشه جایگاه حقیقی خودت تو زندگی رو بشناسی ... خودت که وارد خانواده بشی می فهمی منظورم چی بوده...

فکر بردیا مشغول بود ... نه مشغول ثروت ... نمی شد گفت ثروت برایش ارزشی نداشت ... چرا داشت ... اما به چه قیمتی بودنش مهم بود ... باران وسط افکارش پرید :

-خب ... تو از خودت برام بگو ...

چند ثانیه سکوت و بعد خیلی خلاصه و مختصر گفت:

-خب من توی یه خانواده ی نسبتا متمایل به بالا زندگی می کردم ... با خواهرم
سپیده ... تا اینکه ورشکست شدیم ... البته سپیده ازدواج کرده و زندگی خوبی داره
... از این لحاظ خیالم راحتیه ... خودمم زندگیم رو می گذرونم ...

اخم های باران در هم رفت ... او خواهر واقعی باربد بود . تنها او ... سعی کرد به روی
بردیا نیارده...

چرا بردیا انقدر کوتاه تعریف کرده بود ... آیا در زندگی ناملایماتی تجربه کرده بود ؟ ...
از این فکر متنفر بود اما انگار حقیقت داشت....

آوا با عصبانیت فریاد زد:

-تو به من دروغ گفتی .

عمو : من فقط به خاطر خودت این کارو کردم.

-خودتم میدونی داری دروغ میگی . اون مادر دوم من بود ... تو حق نداشتی به من
دروغ بگی

-صدات رو توی خونه ی من بیار پایین

-نمیارم ... نمیارم ... نمیارم ... آماندا مرده ... اون مرده و تو کشتیش ... تو...

-نه ، من نکشتمش

آوا فریاد زد : دروغگو

-گفتم صدات رو برای من نبر بالا ...

-تو کشتیش . اون که همه کاری برات کرده بود ... چرا کشتیش ؟ ...

-اون خودش خواست ... داشت می رفت پیش پلیس ...

-خب بره ... اون چی داشت که بگه ؟ ...

-فرقی نمی کرد ... خیانتکارا جزاشون مرگه ...

و این گفت و گوی انگلیسی بود که بین عمو و آوا رد و بدل شد ... آوا جیغ زد و از خانه بیرون رفت ...

نامرد ها ... حتی جسد آماندا را هم سوزانده بودند ... یک قربانی دیگر به خاطر آوا ... باید مواظب بردیا می بود ...

باران : خب ... لطفا تو چیزی نگو ... برای مامان می ترسم

-خودم می دونم چی کار کنم .

باران سری تکان داد و با یک بسم الله بوق ماشین را زد ... اقایبی سریع در را باز کرد ..
باران سری تکان داد و داخل شد ... جاده با سنگریزه پر شده بود و کنارش تماما
درخت کاری ... کمی که جلو رفتند ، خانه از دورنمایان شد ... خانه ای با نمای قرمز پر
رنگ ... بردیا فکر کرد :

انگار اینا خانوادگی به رنگ های جیغ علاقه دارن ...

به خاطر تاریکی هوا قرمزی نمای خانه به چشم می آمد ... باران ماشین را کنار بید
مجنونی پارک کرد و هر دو پیاده شدند ...

هر دو پیاده شدند ... کمی جلوتر رفتند ... در ورودی خانه قهوه ای پر رنگ بود ... به
جلوی در که رسیدند خانمی با لباس رسمی در را برایشان باز کرد ... کیف باران و
بردیا را گرفت تعظیم کرد و رفت ...

باران نفس عمیقی کشید و داخل رفت ... از راهرویی گذشتند و وارد هالی بزرگ شدند ... هالی که حدودا 400 متری می شد ... البته ناگفته نماند که خانه دوبلکس بود...

زنی با کت و دامن اشرافی سبز کم رنگ همراه با شال و آرایشی که کرده بود و مردی با کت و شلوار طوسی منتظرشان بودند ... تپش قلب بردیا نشان می داد که مادر و پدرش آن زن و مرد هستند...

ایمان داشت ... پشت آن ها مردی جوان ایستاده بود ... مردی حدودا سی ساله ... کت و شلوار آبی نفتی پوشیده بود و به نظر بردیا شدیداً آشنا بود ... چرا ؟ ... نمی دانست ...

سلام و احوالپرسی نفس گیری بود ... مخصوصاً با خانم و آقای سلطانی...

زمان معرفی که رسید باران نفس عمیقی کشید . گفت:

-خب ... باربد جان مادر و پدر من معرف حضورت هستن ... این مرد جوان هم فکر کنم بشناسی نه ؟...

بردیا : چهرشون که آشناست ولی متأسفانه هر چی فکر می کنم به جا نمیارم

باران : ایشون بنیامین سلطانی پسر عموی من هستن و خواننده و بازیگر معروف...

و بردیا تازه به یاد آورد ... پشت این مرد شایعات خوبی نبود ولی طرفدار زیاد داشت

بردیا : اوه ... دیدار با شما واقعا افتخاره ...

بنیامین : هم چنین ...

و قسمت اصلی رسید ... زمان اصلی ... باران با صدایی لرزان ادامه داد:

-و ... و ایشون هم ... باربد هستن ... باربد سلطانی ...

نرگس : چی ؟ ...

باران به روی خود نیاورد ... در دلش آشوب بود اما به خود گفت آروم باش باران ...
قدم به قدم ...

باران : هیچی مامان جان ... چی چی ؟ ...

نرگس خانم به خود گفت شاید اشتباه شنیده باشد ... تازه چیزی که در دنیا زیاد بود
باربد سلطانی بود...

کیکاووس خان نیز افکاری مشابه افکار همسرش داشت اما بنیامین همه چیز را می
دانست و در واقع برای کمک به باران بود که آنجا حضور داشت...

نرگس خانم در حالی که صدایش می لرزید گفت:

-خوش آمدید ... بفرمایید بنشینید...

و همه به ظرف مبل های سلطنتی کرم رنگ رفتند ... عقل نرگس خانم نهیب می زد ...
نه ... پسر کوچکش بیست و هفت سال نه ماه پیش مرده بود ولی قلبش نظر دیگری
داشت ... قلب مریضش ...

قلبش می گفت این چشم ها خیلی آشناست ... همه روی مبل ها نشستند ... بحث ها
داغ شده بود اما بحث بیشتر بین آن سه نفر بود و کیکاووس خان و نرگس خانم
بیشتر شنونده بودند.

باران بردیا را تنها باربد سلطانی معرفی کرده بود نه هیچ چیز دیگر ... و این نگران
کننده بود ...

باران : خب ... بابا ، مامان نمی خواهید به من تبریک بگید ؟ ... من تک پسر تون رو پیدا
کردم .

لیوان شربت از دست نرگس خانم افتاد ... و غش کرد ... کیکاووس سریع پا شد و صدا
زد:

-افرین ... آفرین زود باش قرصای خانم با یه لیوان آب قند بیار ... بدو...

بنیامین در حالی که زن عمو زن عمو می کرد رو به باران گفت:

-آخه دختر این چه وضعه معرفی کردنه ... می خوای زن بدبخت رو به کشتن بدی ؟
...

باران نگران گفت:

-چی کار کنم ... راه دیگه ای به ذهنم نرسید ...

بنیامین سری به نشانه ی تاسف تکان داد . بردیا روی مبل نشسته بود و نگران به
نرگس خانم نگاه می کرد ... حدود ده دقیقه ی بعد به هوش آمد ...

به بردیا نگاهی کرد و گفت:

-تو ... تو پسر منی ؟ ... آره ؟ ... آره ... از همون اول که دیدمت دلم آشوب شد ... می
دونم

و اشک هایش جای شد ... و تکرار می کرد:

-آره ، آره تو پسر منی ...

کیکاووس خان و باران سعی در آرام کردنش داشتند ... کیکاووس خان به سختی خود
را کنترل می کرد وگرنه دوست داشت او هم گریه کند ...

دست های بردیا می لرزید ... نرگس خانم دست های لرزانش را به طرف بردیا نشانه
گرفت و گفت:

-برید اونور ... بگید پسرم بیاد . خواهش می کنم ...

ملتمس به بردیا نگاه کرد و گفت:

-بیا جلو مامان جان ... بیا جلوتر ...

بردیا بی تاب بلند شد به طرف مادر رفت ... مادر را در آغوش گرفت ... گریه ی نرگس
خانم بند نمی آمد . دست هایش را به پشت نرگس خانم می مالید بلکه کمی آرام

گیرد . نفهمیدند چقدر گذشت ... بیست دقیقه ؟ ... بیست ساعت ؟ ... بیست سال ؟ ...
بیست قرن ؟ ...

هر چه که بود خیلی خوب بود ... بالاخره مادر از پسر دل کند ، به سختی ...
حالا کیکاووس خان بود که به طرف بردیا رفت نگاهی به صورتش کرد و در اغوشش
گرفت ... این پسر مسلما پسر خودش بود ... چند ثانیه بعد از هم جدا شدند ...
حالا همه نشسته بودند و به بردیا نگاه می کردند ...

کیکاووس خان : من می دونم تو باربد منی ... از چشمات و از قلبم می فهمم اما خیلی
خوب میشه اگه بریم یه آزمایش DNA بدیم ... ها ؟ ...

نرگس خانم سری تکان داد و بردیا گفت :

-اختیار دارید ...

نرگس خانم : تو این بیست و هفت سال چه طور زندگی کردی ها ؟ ... اونا بهت سخت
گرفتن ؟ ... اصلا الان کجان ؟

بردیا سر به زیر انداخت و جواب داد :

-نه ... مادر و پدرم

سریع حرفش را خورد ... باید حواسش را جمع می کرد تا به احساسات مادر و پدر
واقعیش خدشه ای وارد نکند

ادامه داد : خانم و آقای که من رو بزرگ کردن آدمای خیلی خوبی بودن ... فوت
کردن ... وضع مالیشون هم بد نبود ... من یه خواهر هم دارم ...

و چشمانش را روی هم گذاشت ... با این گند هایی که می زد ... همین موقع گوشیش
زنگ خورد ... گفت :

-ببخشید چند لحظه ...

و از جا بلند شد و به طرف دیگری رفت تا راحت صحبت کند ... شماره سپیده بود ...
بالاخره پس از چند روز جرئتش را جمع کرده بود تا به برادر عصبانیش زنگ بزند ... و
بردیا واقعا هم عصبانی بود ... جواب داد:

-بله؟...

سپیده با بغض جواب داد:

-سلام داداش...

-به به ... سلام سپیده خانم ... خوبی شما؟...

-داداش تو رو خدا...

-تو رو خدا چی؟ ... ها؟ ... تو رو خدا چی سپیده ... شما ها من رو از خانواده ی
واقعیم دزدیدید تا خودتون شاد زندگی کنید ...

نگاه سنگین دیگران را روی خود حس می کرد ...

-بعدا با هم صحبت می کنیم...

قطع کرد و پیش بقیه نشست...

کیکاووس خان : پسرم خودت چه کاره ای؟...

-کارمندم ... کارمند شرکت (...)

کیکاووس سکوت کرد ... بردیا خیلی معذب بود ... نمی دانست باید چگونه با آن ها
برخورد کند ... و این چیزی بود که کیکاووس خان و نرگس خانم را شدیداً می آزرده
....

بنیامین و بردیا شدیداً مچ شده بودند ... بردیا حس می کرد برادر نداشته ی خود را
پیدا کرده است...

فردایش برای آزمایش رفتند ... کیکاووس خان آشنا داشت و جواب سریع آمد...

و بردیا افشار تبدیل به باربد سلطانی شد ...

و تنها کسی که در عذاب و سختی بود آوا بود ... او تنها قربانی ماجرا بود ... حتی کسانی را هم که کشته بود قربانی نبودند ... فقط آوا قربانی بود ...

اراده ی خود را گم کرده بود ... نیاز به کسی داشت که آرامش کند ... حتی دیگر انتقام گرفتن را هم از سرش بیرون کرد ...

تا وقتی که بردیا نصف شب برگردد خانه ، جلوی خانه اش منتظر ماند ... چشم انتظارش ماند ...

بنیامین وقتی او را رساند گفت :

-وقتشه خونت رو عوض کنی...

-آره ... می دونم مامان اجازه نمی ده تکی زندگی کنم ...

-فردا با باران میام دنبالت بریم خرید لباس ... عمو مهمونی گرفته ... گفت بهت که

-آره باشه ... فعلا ...

-فعلا...

و بردیا پیاده شد ... اما حواس بنیامین به دختری پرت شد که جلوی پله های خانه ای نشسته بود ... دست هایش را دور پاهایش پیچیده بود و سرش روی زانوانش بود ...

بردیا به محض دیدنش او را شناخت ... مگر می شد او را شناسد ... بنیامین را از یاد برد و به طرف آوا پرواز کرد ... جلوی زانو زد و صدا زد:

-آوا آوا ... آوا ... عزیزم

آوا سرش را بالا آورد و بردیا چشمان اشکیش را دید ... دید و بیچاره شد ... نابود شد ... عاشق تر از قبل ... چیزی که فکر می کرد امکان ندارد ... آوا ی ناتوان را بلند کرد و داخل خانه برد ...

بنیامین که کنجکاو نگاهشان می کرد بالاخره رفت ... ذهنش ذره ای هم کج نرفته بود ... نه به بردیا و نه به آن دختر که لحظه ای صورت زیبایش را دیده بود نمی آمد این کاره باشند ... زیبایی دختر واقعا خیره کننده بود اما نمی دانست او را دقیقا کجا دیده ... ؟

شانه ای بالا انداخت و به مقصد خانه اش حرکت کرد ... خانه ی مجردی ... او هم مشکلات خود را داشت ...

و چه می شد اگر زندگی قدرت سانسور کردن داشت تا مشکلات را تمام از صحنه ی زندگی حذف کند ...

لباس های آوا بوی الکل می داد ... خدا می دانست چه قدر مصرف کرده ... او را روی زمین نشانند ... آوا هق هق می کرد ...

مانتو و شال آوا را برایش در آورد و کنارش نشست ...

بردیا : چیه ؟ ... چی شده ؟ ... چرا گریه می کنی ؟ ...

آوا خود را در اغوش بردیا انداخت و با تمام وجود گریه کرد از صمیم قلب ... برای مادر و پدر قلابیش ، برای مادر و در واقعیش ، برای برادرش و برای خواهرش ... برای خودش ... برای بردیا ... برای آماندا ... تماما گریه کرد ...

صبح روز بعد آوا با سر درد افتضاحی بلند شد ... هیچ به خاطر نمی آورد چه کرده ؟ ... و نگاهی که به دور و بر انداخت به حدس هایش دامن زد نه ... او به خود قول داده بود کاری کند که بردیا را فراموش کند ... مگر ایرانی نمی گفتند از دل برود هر آنچه از دیده برفت ...

پس کجاست ؟ ... پس چه شد ؟

دستش را روی سرش گذاشت ... درد سر امانش را بریده بود ... صدای بردیا را شنید :

-آوا ، آوا پاشو ... پاشو سوپ پختم ... پاشو بخور ردیف شی ...

آوا سریع نشست ... یک تشک زیرش بود ... به همراه یک بالش و پتو ... یک دست هم کنارش بود ...

سرش را پایین انداخت ... بردیا سوپ را جلویش گذاشت و گفت:
-سوپ اعلاء بخور ...

آوا : نباید من رو راه می دادی...

-که چی ؟ ... تا صبح جلوی در خونم وایسی آروم رو ببری ؟...

-تو که می خوای اینجا رو بفروشی...

-در هر صوت من کسیم که دوست ندارم جایی ازم بد یاد شه.

بردیا خیلی خونسرد رفتار می کرد . دیشب آوا حرف هایی زده بود ... بردیا فهمیده بود که او از عشق هراس دارد ... دلش می خواست آوا فکر کند که او دیگر علاقه ای به آوا ندارد...

شاید در ان صورت کمی کوتاه می امد ...

آوا : به آریا خبر دادی ... نه ؟

-نه...

-چرا نه...

-من دیگه با اونا کار نمی کنم ... پولم رو گرفتم و دارم زندگیم رو می کنم...

-خیلی خوبه ... پس منم دیگه میرم...

قلب بردیا درد گرفت ... کجا می خواست برود ؟ ... باید بماند ...

آوا : لباسام...

-تو اتاق پشت در آویزونه...

آوا به سرعت مانتو و شالش را پوشید ... ماسکی از جیب مانتو در آورد و روی صورتش گذاشت...

-من رو به خاطر مزاحمت دیشبم ببخش ... به خاطر مرگ آماندا خیلی افسرده بودم و نمی دونستم دقیقا دارم چه غلطی می کنم ...

-در هر صورت همیشه می تونی روی من به عنوان یک دوست تکیه کنی ...
و آوا شکست ، نابود شد ...

آوا باور داشت بردیا بعد از مرگش حداقل هر پنجشنبه را به یادش خواهد بود ، هر چقدر هم که آوا با او بد بود ...

اما بردیا نمی دانست اوضاع از چه قرار است و همین ندانستن ها باعث خیلی چیز ها شد...

آوا سریع خانه را ترک کرد ... دیشب تا انجا را دویده بود ... و حالا پولی در جیب نداشت ... با خود اندیشید:

-شیطونه میگه همین الان کار رو تموم کنم ها...

آهی کشید . شروع کرد به قدم زدم ... مگر قاتل ها نمی توانستند از خود گذشته باشند...

و هیچ کس ، حتی تو هم نمی توانی بفهمی آوا ی داستان چی می کند با شجاعت و از خودگذشتگی اش ... کاری که به نظر تو احمقانه می آید ولی درست ترین راه ممکن ...

بردیا : این یکی دیگه خوبه ها...

باران : نه ... نه ... چیش خوبه ... این راه راه هاش به دلیم نمی شینه...

-باران جان این انقدر کم رنگه که اصلا معلوم نیست ...

-خب باشه ... یعنی چی ... بازم می گردیم ... این همه مغازه مونده...

بردیا چشمانش را بست و پوفی کرد ... پشت سر باران راه افتاد ... بنیامین در حالی که عینک دودی زده بود تا شناخته نشود زیر گوش بردیا گفت:

-اوه اوه اوه ... بیچاره شدی پسر کارت ساخته ست...

بردیا نگاه غضبناکی به او انداخت ...

عینک دودی اعصاب بنیامین را به هم ریخته بود ... تا دید کسی حواسش نیست عینک را در آورد تا دقیقه ای چشمانش هوای آزاد بخورند ...

چند ثانیه ی بعد آن قسمت از پاساژ غلغله شد ... صدای بنیامین سلطانیه بنیامین سلطانیه پاساژ را برداشته بود ...

بنیامین نگاه ملتسمانه ای به باران و بردیا انداخت اما آن ها به سرعت در رفتند ...

بردیا : ببین این یکی دیگه خوبه ها ...

باران نگاهی به کت و شلوار طوسی رنگ انداخت ... چشمانش برق زد ...

باران : آره ... خوبه

بردیا لبخند پیروز مندانه ای زد ...

آوا بی حوصله گوشی را برداشت:

-چیه؟ ...

-کار نفر چهارم تمومه...

آوا مکث کرد ... چشمانش را روی هم گذاشت ...

عمو : خب ... تو می تونی حساب اریا رو بررسی ... بعد هم مقدمات فرارت رو حاضر می کنم ... هر طور که بخوای ...

-خبر می دم ...

و قطع کرد ... تمام شده بود ... همه چیز تمام شده بود...

باران در اتاق را باز کرد ... هیجان زده رو به بردیا گفت :

-وقتشه ...

بردیا نفس عمیقی کشید ...

-بریم ...

بردیا و باران هر دو کنار یکدیگر از پله ها پایین رفتند ... فرش ها را جمع کرده بودند و مبل ها را گوشه ای برای نشستن گذاشته بودند ... اغلب ایستاده بودند ... و یک میز غذا خوری بسیار بزرگ هم گوشه ای از هال گذاشته بودند ...

با دیدن بردیا کنار باران همه ساکت شدند ... فکر های دیگری می کردند ... بردیا و باران هر دو کنار پدر و مادر خود رفتند ...

کیکاووس خان رو به جمع بلند گفت :

-همگی خوش آمدید ... می دونم کسی نمی دونه این جشن به چه مناسبتیه ... من می خوام ...

صدایش را صاف کرد و ادامه داد :

-پیدا شدن پسر من بعد از بیست و هفت سال رو جشن بگیرم ... پیدا شدن باربد رو ...

فضا را سکوت سنگینی فرا گرفت ... هیچ کس نمی دانست چه بگوید یا چه کار کند ... همه سکوت کرده بودند تا اینکه خواهر کیکاووس خان ، کرانه خانم زودتر از همه دست به کار شد ... جلو رفت و بلند گفت:

-الهی قربونش برم ... راست میگی داداش ؟ ... الهی فداش شم...

و سریع بردیا را در آغوش گرفت ... شاید تنها آغوش صمیمانه ای که آن شب با تمام وجود حس کرد آغوش عمه ی مهربانش بود ...

خیلی ها در ظاهر گرم برخورد کردند اما در دلشان جز نفرت چیزی نبود ...

باران دست بردیا را گرفت تا همه را به او معرفی کند ... اول به سراغ بزرگتر ها رفتند ... باران مردی که از کیکاووس خان بزرگتر به نظر می رسید نشان داد و گفت:

-ایشون عموی بزرگتر بنده و بزرگ فامیل عمو محسنم هستن ...

و مرد جوانی که شدید به بردیا شباهت داشت را نشان داد و گفت:

-ایشون هم عموی کوچک خانواده هستن ... سی سالشه ... عمو میلادم ... که البته بیشتر میلاد صداش می زنیم ...

دهان بردیا باز ماند ... باران آرام گفت:

-زنگوله ی پای تابوته دیگه ... ببند فکو...

بردیا سریع دهانش را بست که میلاد را به خنده انداخت

باران : میلاد برو پیش جوون تر ها ... ما هم الان میایم ...

میلاد از دیگر کسانی بود که بردیا شدیداً دوستش داشت ... باران عمه کرانه را نشان داد و گفت:

-این هم عمه کرانه ی عزیزه منه ... خواهر دو قلوی بابا ...

باران ادامه داد :

-این آقا پسر هم که همه می شناسین ... داداشمه ... باربد...

بردیا زیر لب زمزمه کرد:

-من با بردیا راحت ترم ...

-بی خود ... از این به بعد با باربد راحت خواهی بود...

نرگس خانم که نگاه معذب بردیا را تشخیص داده بود گفت:

-باران جان ، باربد مامان برید پیش جوان ترها ... خوش باشید...

-باشه مامان...

این را باران گفت و همراه با بردیا از آن جمع دور شدند ... در آن جمع همه حجاب داشتند ... چه موها بیرون بود و چه داخل روسری ... فرقی نمی کرد ... باران هم یک پیراهن بلند نقره ای رنگ با آستین های سه ربع و یقه ی بسته ی بسیار زیبا به تن کرده بود و شالی با همان رنگ هم به سر انداخته بود ... و این رنگ شدید بردیا را به یاد او می انداخت نگاه نقره ای آوا ...

باران و باربد – شاید هم بردیا – آن شب نقل مجلس بودند ... مخصوصا با ست لباس هایشان...

در گوشه ای جمعی از جوان ترها ایستاده بودند و حرف می زدند ...

باران : احتمالا حرف های خوبی توی این جمع نمی شنوی ...

-اونا هم همین طور ...

-می دونم...

میلا رو به دیگران گفت:

-به به ... ببینید کی اینجاست ... باران خان و داداش گلش ...

بردیا یک دور با تمام مرد ها دست داد و برای خانم ها سر تکان داد ... در اینجا دختر ها سنگین تر بودند اگر آن شال ها را نمی گذاشتند ...

باران : خب به ترتیب معرفی می کنم ... ترانه و طرلان دختر های عمه کرانه ام ، کیمیا و بهرام و بنیامین هم که الان اینجا نیست بچه های عمو محسنمن ... میلاد عذب اوقلیه ... در واقع اینجا همه جز کیمیا عذبیم...
همه خندیدند چه به ظاهر و چه از ته دل ...

باربد : خوشبختم...

ترانه : بابا داستان چیه ؟ ... چرا همه چیز یه دفعه قاراشمیش شده ...

-هیچی گلم ... خیلی اتفاقی همه چیز شد ... چهار روز هم نمیشه ...

-در هر صورت همه خیلی خوشحالیم ... هر چند نصفه نیمه شنیده بودیم هم چین پسری وجود داشته...

بردیا لبخندی زد و چیزی نگفت ... خجالت نمی کشید ... ترجیح می داد بیشتر سکوت کند ... خصوصا در آن جمع ...

باران : کیمیا شوهرت کجاست ؟...

-رفت دست به آب...

بهرام : و با برف سال آینده میاد...

این دفعه لبخند زدند ...

طرلان : عجب دنیایی ... یه روز یارو می میره ، یه روز زنده میاد و معلوم نیست از کجا اومده ... چه غلطی می کرده این همه وقت

بردیا : درسته ، دنیای عجیبیه ... یه روز هم ادم با یه سری آدم پررو و زبون باز آشنا میشه که نمی دونه دقیقا چه طور باهاشون برخورد کنه ...

هر چقدر مادرش مهربان بود این دختر به پدرش رفته بود ... مردی به سمت آن ها آمد . کنار کیمیا ایستاد ... بردیا حدس زد همسرش باشد ...

مرد دستش را دراز کرد و گفت :

-حسینم ... همسر کیمیا جان...

بردیا دست داد و گفت:

-خوشبختم از اشناییت ... بردیام...

طرلان که از جوابی که بردیا به او داده بود حسابی حرصی شده بود گفت:

-بله ... آدم رو برق بگیره اما جو نگیره ...

ترانه گفت:

-طرلان ...

بردیا : خانم محترم من با شما مشکلی ندارم ... اما از این خوش آمد گویی گرم متوجه شدم شما با من مشکل داری ... مشکلت چیه ؟ ...

طرلان : نه ... چه مشکلی ... با اجازه ...

و سریع آن ها را ترک کرد ... ترانه خیلی آرام گفت:

-من خیلی معذرت می خوام ... اون دلش از جای دیگه پره ...

بردیا متواضعانه جواب داد:

-خواهش می کنم خانم ...

و با پسر ها مشغول حرف زدن شد ... باران هم با دختر ها ... صاحب مجلس بودند دیگر ...

-هر دو تاشون عقده ای های بدبخت بودن ... پول پرست ها ...

بردیا : طرلان همیشه این طوریه ؟

-آره ... بعد از همین قضیه خیلی تلخ شد ... هر چند بقیه با هم خوبن ... شاید در ظاهر ...

بردیا چیزی نگفت ...

باران : راستی فردا باید بری فروشگاه ... بابا من رو فرستاد این رو بهت بگم ... خیلی شرمندست

-شرمنده ؟ ... شرمنده برای چی ؟ ...

-تا توی خانواده وارد نشدی کارا رو ریخت روی سرت مخصوصا که وضع زندگی این چند وقت رو هم می دونست...

-کدوم وضع ؟ ... من مشکلی نداشتم...

-آره ... اما برای بابای من که جز بزرگترین میلیاردر های کشوره و جز ده خانواده ی پولدار کشور خیلی بده که وضع زندگیه قبلیه پسرش اون باشه ...

-ولی من زندگیم رو دوست داشتم ... خیلی زندگی خوبی بود ...

-می دونم ...

-خوبه ...

و سکوت کردند ... باران بلند شد و گفت :

-همیشه دوست داشتم داداشی مثل تو داشته باشم ... فک نمی کنم دیگه بذارن برگردی خونت ... همه چیز هم برات آماده کردن ... از انواع لباس گرفته تا موبایل و ماشین ... می تونی یه نگاه بندازی ... شب خوش ...

و از اتاق بیرون رفت بردیا به سراغ کمد دیواری چوبی مشکی رفت و درش را باز کرد ... واو ... به اندازه ی یک سال لباس در کمد جای گرفته بود ... جلوی آینه هم انواع عطر و یک سویچ و یک موبایل ...
بردیا تصمیم گرفت صبح به سراغ آن ها برود ...
چشمانش را بست اما تا خود صبح کابوس دید ... کابوس وحشتناک جدایی ...

اریا : چی ؟ ... اما جناب سرهنگ

-متاسفم اریا ... حالا برو بیرون ... پرونده ی جدیدت رو هم ببر ...
اریا به ناچار احترام نظامی گذاشت و بیرون رفت . در اتاقش پشت میزش نشست و دست هایش را در موهایش فرو کرد ...
پرونده ی جدید را باز کرد ... پرونده راجع به منفجر شدن مشکوک چند اداره ی دولتی بود ...
چند صفحه ورق زد ... کسانی که مشکوک بودند و چه و چه ...
اعصابش حسابی به هم ریخته بود ...
فردا سه شنبه بود ... تصمیم گرفت فردا را به کوه برود ... امسال حسابی سرد شده بود ... حتی با اینکه اوایل پاییز بود

آوا به خود جلوی آینه نگاه کرد ... لباس های راحتی کوهنوردی پوشیده بود ... مثل یک دختر پولدار و سرخوش تیپ زده بود با این تفاوت که گرم کرده بود ... چشم

های طوسی رنگش مشکی شده بودند پوست سفیدش سبزه ... و با موهای بلوند که
چتری ریخته بود تقریبا غیر قابل شناسایی شده بود...

امروز در کوه آتش بازی بود ... دلش کمی هیجان می خواست ...

تا کوه آهنگ گوش کرد و خواند ... آن ها قصد داشتند آریا را بکشند اما او نمی
گذاشت

شروع به بالا رفتن کرد ... خیلی زود آریا را پیدا کرد ... بی خیال دست در جیب کرده
بود و بالا می رفت ... همراه دوستش ...

جلو رفت ... کمی که جلو تر رفتند تقریبا خلوت شده بود به جز چند مرد...

اولی که دست در جیب برد سریعا با ضرب گلوله ی آوا در گردنش از پا در آمد ...
دومی ، سومی ، چهارمی و پنجمی ...

هر کدام با یک تیر ...

اریا برگشت تا به ناگیش نگاه کند ... یک زن ... یک زن که باز هم قابل شناسایی بود
... گفت:

-آلیس...

آوا: من از این زندگی نکبتی یه چیزی یاد گرفتم ... پس تا آخر عمرت با عذاب
وجدان زندگی کن ... در ضمن ... اونا هر کس رو که مسئول اون پرونده باشه می کشن
... حواست به خودت باشه

و در رفت ... اریا هم به دنبالش ولی آوا به سرعت فرار کرد ... شیطان اخم کرد ...

همه با هم بلند شدند و کم کم به بردیا تبریک گفتند و اتاق را ترک کردند ... تنها
آراد به عنوان سرپرست کنارش ماند ...

بردیا : خب ... می توئم برنامه جشنواره پاییزه رو ببینم ؟ ...

-بله رئیس ... تمام برنامه و پرونده ها داخل اون کمد هستند ...

سری تکان داد و گفت:

-می تونی بری ... کاری داشتیم صدات می کنم...

با صدای زنگ در را باز کرد ... جیمز وارد شد ... با دو فنجان قهوه کنارش نشست ...

جیمز : باید زودتر تماس می گرفتی...

-می دونی می توئم از پس خودم بر بیام...

-دلیل اینکه الان اینجام رو نمی خوام توضیح بدی ؟ ...

-چرا ... چرا میگم ... چیزایی که نوشتیم همراهته ؟ ...

-آره ... هر جا میرم تمام وسایل مورد نیازم رو با خودم می برم ...

آوا لبخند تلخی زد ... آهسته گفت:

-وقتشه ...

جیمز اه کشید ... با بغضی مردانه پرسید:

-تو مطمئنی ؟ ... بردیا دوستت داره ، خواهرت هم همین طور ... اونا بال بال می زنن

که یه لحظه داشته باشنت...

-نه ... من از تصمیمم بر نمی گردم ... هر چهار نفر مردن ، آریا هم تا اخر عمر با عذاب

وجدان زندگی می کنه ، می شناسمش اما برنامه ی اینکه چطور اتفاق بیفته رو

هنوز نچیدم ...

-خواهش می کنم ... از تصمیمت برگرد...

-نمی تونم ... همیشه ... همیشه ...

و قطره اشک را از گوشه چشمش پاک کرد ... ادامه داد:

-عمو رو می شناسم ، حتی سعی خواهد کرد من رو بکشه ، ولی ... ولی یه سری چیزا شاید تغییر کنه ... یعنی من به یه سری مطالب فکر کردم

جیمز : چی ؟ ...

-اگر روزی بردیا من رو فراموش کرد ، به هر طریقی ... حافظه اش را از دست داد و یا هر چیز دیگه اون نامه ها رو بهش نده بذار خوش زندگی کنه ...

جیمز : ولی آوا ...

-بس کن جیمز ... این حق مسلمه منه که اونطور که می خوام شاد باشم ... من توی این دنیا شاد نخواهم بود ... حتی تا اخر عمر ...

جیمز آه کشید ... دست خودش نبود ... دلش می سوخت ... غمگین پرسید:

-کی ؟ ...

-حداکثر یک ماهه دیگه ... حد اکثر ... و زود زود همین هفته ... من حسابم رو با همه صاف کردم ... حتی با خانواده ی مامانم براشون نامه نوشتم ... تو که می دونی من انشام بیسته ...

جیمز : انقدر خسته ای ؟ ...

-آره ... خیلی خستم ... مواظب بردیا باش ، کمکش کن ، دورادور ... اون پسر بی دست و پایی نیست ... حتی خیلی زرنگه ولی مشکل اینجاست من خیلی زرنگترم ... برای همین اون همیشه ضعیف به نظر میاد ... و اومده

آوا خوشحال با گریم همیشگی به فروشگاه‌های که بردیا در آن رئیس بود رفت ... دو هفته گذشته بود و او با خود کنار آمده بود ... فقط یک بار ، از دور ... از دور او را ببیند و برود ...

می دانست بردیا ساعت نه سرکار حاضر می شود و حالا پنج دقیقه به نه بود ... همیشه از آسانسور می رفت و این خوب بود چون می توانست سوار آسانسور شود ... بردیا از آسانسور مخصوص کارکنان خوشش نمی آمد . همیشه از آسانسور معمولی می رفت ... اکثر مردم متوجه رئیس بودنش نمی شدند ... بردیا را دید که نزدیک می آمد ... قلبش به تپش افتاد ... به طرف آسانسور رفتند و هر دو با هم سوار شدند ... آوا بو کشید ... عطر تلخ بردیا مشامش را پر کرد ... آمد چیزی بگوید که ناگهان اتفاقی افتاد

اسانسور با یک حرکت ناگهانی ایستاد و ناگهان شروع به پایین رفتن کرد . آوا جیغ بلندی کشید ... ناگهان ایستاد

بردیا برگشت ... اما نشناختش ... گریمش از همیشه شدید تر بود ، کاملاً شبیه کس دیگری بود

آوا همان جا روی زمین نشست ، بردیا هم ... بوی دود را حس می کرد همین طور جیغ و داد مردم را ... حتم داشت کار عمویش است ... اشک هایش جاری شدند ...
بردیا : خانم شما حالتون خوبه ؟ ...

با این حرف بردیا ، آوا بیشتر دلش گرفت ... بیشتر زار زد ... از ته دل ...

آراد بردیا را در حال سوار شدن به آسانسور دیده بود و مطمئن بود در اسانسور گیر کرده ... سریع به آتش نشانان خبر داد ...

آوا اشک می ریخت و بردیا داد می زد ... ناگهان ایستاد ... پرسید :

-اوا ... آره ؟ ... اوا خودتی ... آره ...

آوا سرش را تکان داد ... بردیا دستش را در موهایش کشید و بلند تر شروع کرد به داد زدن ...

یه ربع بعد ناگهان درب آسانسور به سختی باز شد ... آتش نشانان بودند ...

بردیا بلند شد ... بلند گفت:

-خدایا شکرت

تنها به اندازه ی پنجاه سانتی از در آسانسور رو به روشنایی بود ... بقیه در پایین چاله گیر کرده بود

یکی از آتش نشانان فریاد زد :

-دستتون رو بدید به من و بیاید بالا...

بردیا رو به آوا که گوشه ای کز کرده بود گفت:

-مگه نمی شنوی چی میگه ؟ ... برو بالا...

آوا بلند شد و ناگهان با ضربه ای غافلگیرانه با فلز بردیا را بی هوش کرد...

آتش نشان داد زد:

-خانم چی کار می کنی ؟ ... زود باش ... الان سقوط می کنیم...

آوا کمر بندی که آتش نشان انداخته بود را محکم دور کمر بردیا بست و داد زد:

-بی هوش شده ... بکشیدش بالا...

و بوسه ای روی موهای بردیا زد ... زیر گوشش زمزمه کرد:

-خیلی دوستت دارم ... مواظب خودت باش ... خداحافظ

بردیا را به سختی بالا کشیدند ... آتش نشان گفت:

آمبولانس خیلی سریع همه را به بیمارستان منتقل کرد ... همه ی خانواده پشت در
اتاق عمل جمع شده بودند ...

دکتر که بیرون آمد باران سریع با گریه پرسید:

-آقای دکتر حالش چه طوره ؟

-خوشبختانه عمل با موفقیت انجام شد ... اما به خاطر ضربه ی بسیار محکمی که به
سرش خورده ممکنه حافظه اش رو از دست بده ... اگر هم از دست نده به خاطر شوک
حادثه احتمالاً حادثه رو به خاطر نخواهد آورد ...

باران به دیوار تکیه داد و با گریه گفت:

-خدایا شکرت ، خدایا شکرت....

دو روز گذشته بود ...

کم کم چشمانش را باز کرد ... سفیدی نور اذیتش کرد و سریع چشمانش را بست ...
صدای زنی را شنید که گفت:

-الهی قربونت برم داداش ... بالاخره به هوش اومدی ؟...

بردیا نگاهی انداخت ... به دور و بر ... دختری جوان کنارش نشسته بود که احتمالاً صدا
هم برای او بود...

پرسید : تو کی هستی ؟ ...

-وایسا دکتر و صدا کنم الان میام ...

باران از دکتر پرسید:

-آقای دکتر تا کی وضعیتش این طور خواهد بود؟...

-معلوم نیست ... شاید یه ماه ، شاید یه سال و شاید هم تا همیشه ... ولی توصیه می کنم پیش روانپزشک ببریدش ...

-برای چی؟...

-خب من مورد هایی داشتم که زیان های این جور حوادث همیشه باهاشون بوده ... مثلا ممکنه دیگه نتونه سوار آسانسور بشه یا چیز های دیگه ... من تا جایی که در حیطة ی تخصصم بود توضیح دادم دیگه هم مشکلی نخواهد داشت

-ممنون

همه چیز به هم ریخته بود ... در خانه نشسته بود که زنگ زده شد .. آیفون را برداشت:

-بله...

-آقای آریا رهنما؟

-بله شما؟...

-یه بسته ی پستی دارید

-الان میام ...

سریع نامه را گرفت و روی مبل نشست ...

با دیدن نام فرستنده – آوا راد – ضربان قلبش بالا رفت ... با دستانی لرزان نامه را باز کرد ... با دستخط زیبایی رو به رو شد ... در آن نامه نوشته شده بود:

به نام خالق زیبایی

سلام

احتمالا الان که داری این نامه رو می خونی من زنده نیستم . من توی این نامه همه چیز رو مشخص می کنم ...

حدود پنج – شش ساله پیش کسی به نام اریک استنلی که عموی ناتنی من محسوب می شد به دروغ من رو به طرف خودش کشوند . اون به من گفت که مرگ پدر و مادر و برادرم اتفاقی نبوده ... من رو ترغیب به انتقام کرد و من قبول کردم ... پنج سال تحت سخت ترین شرایط آموزش دیدم و به ایران آمدم ... من به ترتیب حامد کرامتی ، سپهر احمدی و امیرحسین افشار رو کشتم ... کسانی که هیچ کدام بی گناه نبودند ...

نفر چهارم کسی به نام لئا دوژاردن بود ... که عموم خودش اقدام به کشتن اون کرد ...

شما خیلی راحت می تونید محل سکونت اون رو پیدا کنید ... اون رو دست کم نگیرید ...

و اما تو اریا ... من بخشیدمت ... من قصاصت نکردم ... خوب زندگی کن ، خوب بخور و مواظب خانوادت باش ...

و به عکس ها و مدارکی که ضمیمه ی نامه گذاشتم نگاه کن ... در پرونده ی جدیدت خیلی به درد می خوره ...

آلیس واتسون

آریا بدون نگاه کردن به عکس ها نامه را کناری گذاشت و شروع کرد به گریستن ... از
ته دل ...

آوا با او بدترین کار را کرده بود ... او را برای همیشه در عذاب وجدان گذاشته بود...

باران در جواب سوالاتش گفته بود:

-نامش باربد است ، باربد سلطانی و تازه به خانواده پا گذاشته است ... رئیس
فروشگاه (...) و فوق لیسانس مدیریت ...

همین ... حالا بردیا به راحتی آوا را فراموش کرده بود و جیمز طبق قولی که به او داده
بود هیچ چیز نگفت ... هیچ چیز ...

و بردیا همیشه با خود فکر می کرد در ان حادثه که خودش فکر می کرد حادثه ی
ماشین است چه چیز را گم کرده ؟ ...

پایان اصلی در تاریخ 92/11/4

پایان در سایت در تاریخ 92 / 11 / 5

نویسنده (mojgan 19 : مژگان بلندپروا)

پایان جلد اول

